انيس الطالبين

و

عدة السالكين

نوشته

صلاح بن مبارك بخارى

توفى سنة ٧٩٣ هـ. [١٣٩١ م.]

قد اعتنى بطبعه طبعة جديدة بالأوفست

مكتبة الحقيقة



يطلب من مكتبة الحقيقة بشارع دارالشفقة بفاتح ٥٧ استانبول ـ تركيا

هجري قمري	هجري شمسي	ميلادي
١٤٣١	١٣٨٨	٢٠١٠

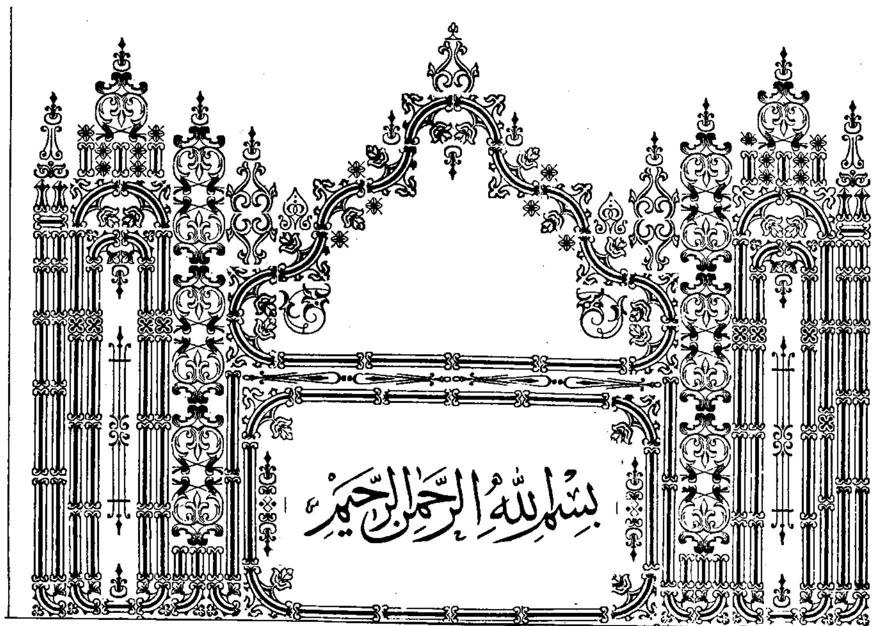
پیغمبر خدای صلّی الله علیه وسلّم فرمودند که (**خیرکم من تعلّم القرآن وعلّمه**) ونیز فرمودند که (**خذوا العلم من افواه الرجال**)

پس بر آنکس که از صحبت صلحا بهره نمی یافت لازم است که دین خودرا از کتب علمای اهل سنت مثل امام ربانی مجدّد الف ثانی حنفی وسید عبد الحکیم آرواسی شافعی واحمد تیجانی مالکی بیاموزد ودر نشر آن کتب سعی بلیغ می نماید مسلمانی را که علم وعمل واخلاص را در خود جمع کرده عالم اسلام میگویند اگر در کسی صفتی ازین سه صفات نقصان می شود واو ادّعا میکند که از علمای حق است از جملهٔ علمای سوئیست ومتعصب بدانکه علمای اهل سنت حامی دین مبین اند وأمّا علمای سوء جنود شیطان.[1]

(۱) علمی که بی نیت عمل باخلاص حاصل میشود نافع نیست (الحدیقة الندیة ج: ۱ ص: ۳٦٦، ۳٦٧ ومکتوب ۳٦، ٤۰، ٥۹ از جلد أول از مکتوبات إمام ربانی مجدد الف ثانی قدس سره).

تنبیه: میسیونر در نشر دین نصاری کوشش مینماید، ویهودیان در نشر سخنهای فاسدهٔ حاخامهای خود اقدام میکنند وکتابخانهٔ حقیقت در شهر استانبول در نشر دین اسلام سعی مینماید وماسونها إمحاء کردن همه دینها جهد میکنند. هر که عقل وعلم وانصاف دارد فهم میکند حقیت یکی از اینها ویاری میکند بنشر کردن آن ودر رسیدن سعادت دارین همه خلایق وسیله بی شود. سودترین خدمت وعزیزترین بهره برای بشریت اینست.

Baskı: İhlâs Gazetecilik A.Ş.
29 Ekim Cad. No. 23 Yenibosna-İSTANBUL
Tel: 0.212.454 30 00



مؤلف کتاب بنا به تصریح متن (انیس الطالبین و عدة السالکین) صلاح بن مبارك است از صفتی که به دنبال نام مؤلف آمده است می توان حکم کرد که وی از بخارا بوده و قسمت اعظم حیات خویش را در آنجا گذرانیده است

از کتابهای تذکره و مأخذی که در باره طریقت نقشبندیه به تفرعات پرداخته اند در باره جوانی، تحصیلات و دیگر خصوصیات زندگی مؤلف کتاب هیچ نکته ای را نمی توان به دست آورد

تنها مأخذی که ذکری از صلاح بن مبارك در آن توان یافت (هدية العارفين) است که بدون آرائه سندی تاریخ وفات مؤلف را در ۷۹۳ قید کرده است

اگر تاریخ وفات صلاح بن مبارك را صحیح انگاریم و حد متوسط عمر او را هفتاد سال فرض کنیم، تاریخ ولادت وی حدود سال ۷۲۳ هجری خواهد بود از کلمهٔ (الصوفی) که اسماعیل بغدادی در ترجمهٔ مختصر احوال مؤلف آورده است چنین بر می

آید که مؤلف از اهل طریقت بوده و به احتمال قریب به یقین پیر و نقشبندیه بوده است

مؤلف به تصریح خود در سال ۷۸۵ به توسط خواجه علاء الدین عطار به درك محضر بهاء الدین نقشبند نایل آمده است و در این حال مؤلف حدود شصت و دو سال از حیات خویش را پشت سر گذاشته بوده و خواجه بهاء الدین شصت و هفت سال داشته است

اولین دیدار مؤلف و خواجه بهاء الدین در قصر عارفان اتفاق افتاده است چنانکه خود در انیس الطالبین در این باب نویسد:

(اول کرّتی که این بنده ضعیف که جمع کنندهٔ این کتاب (عدة السالیکن) است به حضرت خواجه رسیده بود، در قصر عارفان در این اثنا سخنی فرمودند که در آن وقت ظهور شیخ نجم الدین کبرا قدس اللّه روحه در خوارزم سخنان به سمع مولانا فخر الدین رازی علیه الرحمه از شیخ رسیده است مولانا شیخ را طلب کردند و از شیخ پرسیده که: بم عرفت اللّه تعالی. به چه شناختی خدای را جلّ جلاله شیخ فرموده اند: عرفت اللّه تعالی بواردات غیبیة تعجز عن ادراکها العقول المشککة گفت:شناختم خدای را جل جلاله به آن وارداتی که از غیب به من می رسد که عاجز است از دریافت آن واردات عقلها که در شك اندازنده است. مولانا متحیر شده اند. بعده خواجه فرمودند به این ضعیف که وقتی علما بخارا نیز به ما مشغول شدند...

صلاح بن مبارك در (انیس الطالبین) از یکی از درویشان خواجه حکایتی نقل می کند که زن آن درویش نیازی به خواجه بهاء الدین می فرستد و دریافت خواجه از آن نیاز را بدین ترتیب باز می گوید.

(نقل کرد یکی از دوریشان خواجهٔ ما قدس اللّه روحه که روزی مرا داعیهٔ دریافت صحبت شریف خواجه پیدا شد. از تاتکن بطرف بخارا متوجه شدم و در آن حال ضعیفهٔ من چند درمی به من داد که این را به حضرت خواجه می باید رسانید هر چند از او پرسیدم که به چه سبب می فرستی ؟ سخنی نگفت. چون به بخارا رسیدم و به صحبت

خواجه مشرف شدم، آن درمها را در حضرت خواجه ظاهر کردمژ تبسم کردند و فرمودند: از این چند درم بوی فرزند می آید. امید است که حق سبحانه و تعالی تورا پسری کرامت کند. بعد از برکهٔ دعای خواجه اللّه تعالی مرا پسری داد. در آن زمان که ناقل این قصه را به این ضعیف تقریر می کرد، آن پسر او در آن مجلس حاضر بود.)

نکتهٔ دیگری که از (**انیس الطالبین**) می توان بهره جست این است که مؤلف یکبار از سمرقند به بخارا سفر کرده است.

جز مطالب نقل شدهٔ در فوق هیچ گونه اطلاع دیگری از مؤلف کتاب به دست نیامد.

انیس الطالبین و عدة السالکین

این کتاب در مناقب خواجه بهاء الدین نقشبند است. و یکی از مهمترین و کهن ترین کتابهایی است که در اصول طریقت نقشبندیه و احوال مؤسس این طریقت تا کنون به رشتهٔ تحریر در آمده است. اگر رشحات عین الحیات بین اهل تحقیق از امهات مأخذ این طریقت بشمار آمده، بدین دلیل است که رشحات از سالها پیش به چاپ رسیده و در اختیار محققان قرار گرفته است، چنانکه نخستین بار در ۱۳۰۸ هجری قمری در لکهنو چاپ سنگی شده و هفتمین بار در ۱۹۱۲ میلادی در گانپور به طبع رسیده است. تالیف رشحات در ۹۰۹ هجری اتفاق افتاده است. یك تفحص سطحی مدلل خواهد ساخت که اکثر محتویات رشحات از انیس الطالبین اخذ شده است. همچنین قدسیه (کلمات بهاء الدین نقشبند) تألیف خواجه محمد پارسای بخارایی و بحثهای مربوط به طریقت نقشبندیه در نفحات الانس من حضرات القدس از آثار نور الدین عبد الرحمن جامی منتخبات و یا نقل جمله به جمله ای از محتویات انیس الطالبین است.

انیس الطالبین وعدة السالکین کتابی است مرتب در چهار قسم:

قسم اول: در تعریف ولایت و ولی. در این قسم که از صفحه ۹ کتاب تا صفحه ۱۸ جای گرفته است مؤلف با استفاده از آیات و احادیث در بارهٔ ولایت و ولی بحثی را مطرح می کند و با بر شمردن نشانه های ولی و شرحی در بارهٔ کرامت و آوردن اشعار و استفاده هایی از (نوادر الاصول) این قسم را به پایان می برد.

قسم دوم: در شرح ابتدای احوال خواجه وذکر سلسلهٔ خواجگان است. این قسم بین صفحات۱۸–٦٠ قرار گرفته است. در این قسم مؤلف شجرهٔ مشایخ طریقت را بر می شمارد.

قسم سوم: در بیان صفت و احوال و اقوال و اخلاق حضرت خواجه بهاء الدین است. این قسم که در حقیقت اساس تألیف کتاب را تشکیل می دهد. از صفحه ٦٠ تا ۱۲۱ متن را پر می کند. در این قسم عقاید خواجه بهاء الدین در بارهٔ طریقت و درویش و خلوت و... باز با استفاده از آیات و احادیث و اشعار نقل شده است. بیشتر کلمات قصار خواجه بهاء الدین با عنوان: (و می فرمودند) در این قسم است.

قسم چهارم: در ذکر سایر کرامات و ظهورات و احوال و آثار که از حضرت خواجه در محال تلاطم امواج بحار ولایت به ظهور آمده است. این قسم از ۱۲۱ تا پایان کتاب جای دارد. در این قسم از کرامات خواجه قصه های بزرگ و کوچك نقل شده است. این قسم مفصل ترین بخش کتاب صلاح بن مبارك است.

ترجمه های انیس الطالبین

انیس الطالبین توسط عزی سلیمان افندی به ترکی ترجمه و طبع شده است. عزی سلیمان از واقعه نویسان سدهٔ دوازدهم هجری است. این شخص شاعر هم بوده و دیوان منظمی داشته است. وفات مترجم در سال ۱۱٦۸ هجری اتفاق افتاده و بنا به وصیت خودش در جوار تربت شیخ مراد زادهٔ نقشبندی به خاك سپرده شده است.

از ترجمهٔ عزی سلیمان چهار نسخه در کتابخانه های استانبول هست که بر شمردن خصوصیات آنها خالی از فایده نخواهد بود:

١ - نسخهٔ کتابخانهٔ پرتـو پاشا به شمارهٔ ٢٦٢، کـه در سال ١٢٤٩ هـ. [١٨٣٣ م.] استنساخ شده است.

٢ - نسخهٔ دیگری در پرتو پاشا به شمـارهٔ ٢٦٤، این نسخه تاریخ کـتابت و نام کاتب ندارد.

٣ - نسخهٔ کتابخانهٔ دوگـوملو بابا (مستقـر در کتابخانهٔ سلیـمانیه استـانبول) به شمارهٔ ٢٣٠.

٤ - نسخه کتابخـانه طاهر آغا (مستقر در کتابخانه سلیمـانیه) به شماره ٤٥٧ که به سال ١١٦٨ هـ. [١٧٥٤ م.] (سال وفات مترجم) استنساخ شده است.

بسم اللّه الرحمن الرحیم

حمـد بی منتهـا حضـرت خدایی را جلّ سلطانه و عمّ احـسانه کـه محـامد اولین و آخرین فـاتحهٔ تحمـید اوست، و تماجیـد مقربان ملأ اعـلی ابجد تمجیـد او دولت بار یافتگان بساط قبول از تلطّف اوست و معرفت کمل عارفان عجز از تعرّف او سبحان من لم یجعل للخلق الی معرفته سبیلا الا بالعجز عن معرفته.

سبحان خالقی کـه صفاتش ز کبریا * بر خاك عجز می فـکند عقل انبیا
گر صد هزار سال همه خلق کاینات * فکرت کنند در صفت عزت خدا
آخـر بعـجـز معتـرف آیـنـد کان اللّه * دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما

و صلوات طیبـات بر حضرت مـحمّد رسول الـلّه که عمـدهٔ کاینات است و زبدهٔ موجودات.

خواجه لولاك و سلطان رسل * مقتدا و رهنمای جزؤ و کل

و بر آل و اصحاب او که نجوم هدایت اند و رجوم اعدا.

آل و صحب او نجوم راه حق * برده در صدق و صفا هر یك سبق

و بر تابعین و تبع تابعین الی یوم الدین.

اما بعد بر ارباب بصایر پوشیده نیست که بعد از سعادت مقام نبوّت مرتبهٔ شریفتر از ولایت خاصه نیست اگر چه به اشارت (**وَ مَا خَلَقْتُ اْلجِنَّ وَ ْالاِنْسَ اِلاَّ لِيَعْبُدُونِ * الذاريات: ٥٦**)

مطلق ولایت درغایت نفاست وکمال است زیرا حکمت در جلوه بر منصّه تکلیف آن است که هر يك از خواص وعوام را جوهر معرفت حضرت عزت جلّت والاه به حاصل آید. حدیث (**كنت كنزا مخفيا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف**) از شواهد این دعوی است و دلایل این معنی. فامّا قسمت این خلعت معرفت از کارخانهٔ صنع وتقدیر بر قامت هر کسی بحسب قابلیّت او به حکم (**وَاللّٰهُ فَضَّلَ بَعْضَكُمْ عَلَى بَعْضٍ * النحل: ٧١**) و به موجب (**الناس معادن كمعادن الذهب و الفضة**) ظهور یافته است.

ازینجاست که به نسبت بعضی مبنی است بر مجرّد اعتقاد صحیح وبه نسبت بعضی مع ذلك مؤید است به نور یقین (**نُورٌ عَلَى نُورٍ يَهْدِى اللّٰهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ * النور: ٣٥**) (**ذَلِكَ فَضْلُ اللّهِ يُؤتِيهِ مَنْ يَشَاءُ * الجمعة: ٤**) و حضرت پیغامبر صلی اللّه علیه و علی آله وسلم طریق حصول این مراتب را نمود. چنانکه ابو جحیفه را رضی اللّه عنه فرمود: (**سائل العلماء و خالط الحكماء و جالس الكبراء**) و خواجه امام محمّد علی حکیم ترمذی قدّس اللّه روحهما در کتاب خود نوادر الاصول در شرح این حدیث چنین ذکر کرده است: (**رجال اللّه و خواصه فى الارض ثلث طبقات و كل طبقة انما تعرف بما عندها و هم رجال ما عندهم فرجال هم علماء بامور اللّه تعالى من الحلال و الحرام فعليهم سمات العلم و بالعلم يعرفون و رجال هم علماء بتدبير اللّه تعالى فعليهم سمات الحكمة فبالحكمة يعرفون و رجال هم علماء باللّه تعالى فعليهم سمات نوره و هيبته فباللّه يعرفون فهم اولياء اللّه تعالى**) و هو قول رسول اللّه صلى اللّه عليه و على آله و اصحابه و سلم لابى جحيفة (**سائل العلماء**) الحديث یعنی اگر بیان عقاید و شرایع خواهی سؤال از علماء شریعت کن و اگر وقوف بر تدبیر و حکمت می طلبی دوستی و آمیزش با حکما کن و اگر انکشاف اسرار و حقایق می طلبی مجالسه با کبرا کن که ایشانند به حقیقت اولیاء

اللّه دیدار ایشان دواست و مجالسهٔ ایشان شفا در نوادر هم درین موضع مذکور است. و قال عیسی صلوات اللّه و سلامه علی نبینا و علیه العلماء ثلاثة عالم بامر اللّه لیس بعالم باللّه و عالم باللّه لیس بعالم بامر اللّه و عالم باللّه عالم بامر اللّه فهذا الثالث من کبراء الدین لابی جحیفة جالسهم فان رؤیتهم دواء و مجالستهم شفاء و این حدیث اگر چه اشارت آنست که هر طایفه بعلمی موصوف اند و استفاده هر علمی بطریق خاص واجب است نقاب اجمال از جمال آن حدیث جوامع کلم که (**طلب العلم فریضة علی کلّ مسلم و مسلمة**) می گشاید. لان کلام الرسول یفسر بعضه بعضا **نظم:**

شرح نطق او ازو پرس ای سلیم * حکمت لقمان ز لقمان ای حکیم

چون به اجماع اهل تصوّف در ظهور احوال و آثار اولیاء را هیچ قصد و اختیار نیست، در اسباب وصول به صحبت مشایخ طریقت نیز که سرمایهٔ سعادت است، هیچ طالبی را قصد و اختیار نیست، قاید هدایت و سایق عنایت به حکم رویاء صالحه این بنده ضعیف (صلاح بن مبارك البخاری) را در سنهٔ خمس و ثمانین و سبعمائة به خدمت ملاذ الاصفیا مرشد الاولیا خلیفهٔ قطب العالمین خواجه علاء الحق و الدین المشتهر به عطار ادام اللّه برکات روحه المطهر علی الاخیار رسانید و به واسطه ایشان به نظر قبول قدوة العارفین قطب المکملین محیی سنن سید المرسلین موضح آثار الصّحابة اجمعین. العربیه:

الذی یفنی الکلام و لا یحیط بوصفه * أیحیط ما یفنی بما لا ینفذ

نظم:

گر بگویم شرح وصفش بر دوام * بگذرد عمر و نگردد این تمام

یعنی حضرت شیخ بهاء الحق و الدین المشتهر بنقش بند قدس اللّه روحه و افاض علی الخلایق روحه و فتوحه مشرّف گشتم. و چون طریقهٔ حضرت ایشان صحبت بود، به درویشان ایشان مصاحب شدم و به واسطهٔ آنکه هر یك از ایشان فیضات خود را به سبب مشاهدهٔ انوار ولایت و آثار کرامت به حسب ظاهر و باطن در مجالس بسیار ذکر می کردند و به حقیقت کرامت ولی، معجزهٔ نبیّ اوست که از برکهٔ متابعت حضرت او

از آن ولی به ظهور می آید، این ضعیف را داعیهٔ قوی و رغبتی عظیم پیدا شد به جمع آن آیات بیّنات ولایت. **نظم:**

گر مرا از حال مردان نیست بهر * ذکر آن بهتر که اندر کام زهر

امّا صدیقی اشارت فرمود که خدمت مولانا حسام الدین خواجه یوسف نور اللّه مرقده که از فرزندان مولانا حافظ الدین کبیر بخاری بودند رحمة اللّه علیهم و استاد علماء بخاری و شرف مجالس صحبت حضرت خواجهٔ ما را بسیار دریافته بودند می خواستند که به جمع این مقامات مشغول گردند. حضرت خواجه، ایشان را فرمودند این زمان اجازت نیست بعد ازین اختیار شماراست. بنابر آن این ضعیف متوقف شد و چون در شب دوشنبه سیوم ماه ربیع الاول سنة احدی و تسعین و سبعمائة حضرت خواجهٔ ما داعی (**يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَى رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً * الفجر: ۲۷-۲۸**) را اجابت فرمودند و سرّ امتثال (**إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ * البقرة: ۱۵۶**) به ظهور پیوست. و فرصتی بر آن گذشت از خدمت ارشاد پناهی خواجه علاء الحق و الدین نور اللّه مرقده و طیب مشهده که خلیفهٔ حضرت خواجه بودند بحق و قایم مقام مطلق و در زمان خود حضرت خواجه بسیاری از طالبان را به مصاحبت ایشان امر می کردند، استجازه کرده آمد به جمع اشارت فرمودند و چون بعضی از آن آیات ولایت هم از نقل ایشان در قلم آورده شد، تصاریف زمان حایل آمد و دست اهتمام به ادراك ذیل اختتام آن نه رسید. بعده خدمت خلافت پناهی روح اللّه روحه به اتمام اشارت فرمودند. لا جرم مساعی جمیله در تکمیل این فضیله واجب نمود، چه امتثال انفاس شریفهٔ ارباب ولایت فرض عین است و وسیلهٔ سعادت دارین تا باشد که از نسیمات توجهات ایشان روحی به دلها طالبان واصل گردد و حجاب بشریّت از پیش دیدها زایل و این کتاب انیس الطالبین و عدة السالکین ذریعهٔ به حصول مطلوب گردد و رابطه قبول قلوب، چه بی شك آن اشارت از صحیفهٔ بی ینطق است. و اگر فیّاض عنایت یاری دهد و شمهٔ از کرامات و ظهورات و مقامات حضرت خواجه قدّس روحه شرح داده آید آنچه به این ضعیف رسیده

است از نقل ملازمان و نزدیکان و درویشان ایشان و اجازت اظهار آن شده، امید واثق است که آثاری و احوالی که از خدمت مطلع انوار خلافت خواجه علاء الحق و الدین العطار زاد اللّه انوار روحه المطیّب نیز به ظهور آمده است، از برکات نظری و لطفی که حضرت خواجه ما قدس سرّه به حکم (**ما صب اللّه فی صدری شیئا الاّ و قد صببته فی صدره**) به ایشان فرموده اند، در ذیل این مقامات حضرت خواجه ثبت کرده شود آن مقدار که به نقل صحیح به این ضعیف رسیده است، و به تخصیص خود مشاهده کرده تا سرّ آنکه حضرت خواجه می فرموده اند:

من چو پنهان گردم آنکه برزنند انوار من

بر عالمیان روشن گردد و این روشنائی واسطهٔ آشنائی حقیقی ایشان شود و چون این کتاب مشحون است به ذکر انوار ولایت و آثار قربت و کرامت، و نتایج محبّت واجب نمود که کلمهٔ چند در مبدأ ذکر کرده شود در معنی آنکه ولایت و کرامت چیست و ولی کیست؟ و کرامت ولی معجزهٔ نبی اوست و بیان سوء حال گروهی که کرامت اولیا را منکرند، و احوال ایشان را نفی می کنند و ذکر نامبارکی اعتراض بر اهل اللّه و شرح فضایل اولیا و شرف قبول صاحب دولتانی که لباس سعادت ایشان طراز محبّت این طایفه یافته است، و خسارت جماعتی که به سلاسل و اغلال عداوت اهل اللّه گرفتار شده اند، تا هر که توفیق یابد این کتاب را از راه تیمّن و استرشاد مطالعه کند و شرایط تعظیم و نیاز به جای آرد و فضایل و شمایل اولیا را که محض عنایت الهی است از سر وقوف و ادب در نظر آرد. و مرتب بر چهار قسم کرده آمد:

قسم اوّل: در تعریف ولایت و ولی.

قسم دوم: در شرح ابتداء احوال خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه و ذکر سلسله خواجگان نور اللّه مراقدهم.

قسم سیوم: در بیان صفت و احوال و اقوال و اخلاق حضرت خواجهٔ ما و شرح طریقه و روش و نسبت سلوك ایشان و نتایج صحبت و کیفیّت معاملهٔ ایشان با طالبان

در هر محلّی. و ذکر حقایقی و لطایفی که در مجالس صحبت بر لفظ مبارك ایشان می گذشته است.

قسم چهارم: در ذکر سایر کرامات و ظهورات و احوال و آثار که از حضرت خواجهٔ ما در مجال تلاطم امواج بحار ولایت به ظهور آمده است.

قسم اوّل:

در تعریف ولی و ولایت

بدانکه ولایت عبارت از نوری است که به حکم (**وَ اَشْرَقَتِ الْاَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا * الزمر: ٦٩**) از مشرق عنایت حق جلّ و علا بر دل بنده طلوع کند و انشراح صدر و انفساح قلب او را به حاصل آید. و اسلام حقیقی در لباس نور یقین جمال نماید. (**اَفَمَنْ شَرَحَ اللّٰهُ صَدْرَهُ لِلاِسْلَامِ فَهُوَ عَلَى نُورٍ مِنْ رَبِّهِ * الزمر: ۲۲**) وبه شرف قربت و محبت و کرامت حق عز سلطانه مخصوص گردد. و آنچه ازو در هر محلّی ظهور کند پرتو آن نور باشد، و اثر قربت و کرامت و محبّت اگر چه در لسان ظاهر آنرا کرامت گویند اولیا را علامت بسیارست. نقل صحیح است از ابن عباس رضی اللّٰه عنهما که گفت از حضرت پیغامبر صلی اللّٰه علیه و علی آله و اصحابه و سلم سؤال کرده شد: من اولیاء اللّٰه تعالی؟ چه کسانند دوستان حق تعالی؟ پیغامبر صلی اللّٰه علیه و سلم فرمود (**الذین اذا رؤا ذکر اللّٰه**) آنان اند دوستان حق که هر چگاه ایشان را بینی ترا از حق تعالی یاد آید. امام العارفین خواجه محمّد علی حکیم ترمذی قدّس اللّٰه روحهما در شرح این حدیث در کتاب خود نوادر الاصول فی احادیث الرّسول ذکر کرده است که دل ولی معدن انوار جلال الهی و هیبت کبریاء و بهاء قربت است. و تازگی و نور روی ولی از

دل اوست. پس چون دل بندهٔ مؤمن به حیوة طیبه آن نور زنده گردد، عکس آن بر سیمای او ظاهر گردد. و در صفحهٔ جبین او لایح تا هر که در روی آن ولیٔ محبوب نظر کند اورا از حق تعالی یاد آید. و از حضرت عزیزان علیه الرّحمة و الغفران منقول است که می فرموده اند:

با هر که نشستی و نشد جمع دلت * و ز صحبت او رنجه شود آب و گلت
زنهار از آن قوم گریزان می باش * ور نی نکند جان عزیزان بحلت

به علامت ولایت اشارت فرموده اند که بنده از برکهٔ مجالسهٔ کبراء حقیقت از زحمت آب و گل بصحبت جان و دل می رسد، و از تفرقهٔ قالب به جمعیّت قلب و حضرت خواجهٔ ما قدّس الله روحه بسیار فرمودند:

سه نشان بود ولی را ز نخست آن بمعنی * که چو روی او به بینی دل تو بدو گراید
دوم آنکه در مجالس چو سخن کند زمعنی * همه را ز هستی خود به حدیث می رباید
سیوم آن بود بمعنی ولی اخصّ عالم * که ز هیچ عضو او را حرکات بد نیاید

و در آن حدیث قدسی که (**اذا وجدت قلب عبدی خالیا من الدنیا و الآخرة ملأه حبی حتی اذا ملأته قبضت علیه فکان فی قبضتی کنت سمعه و بصره و یده ورجله و لسانه و فؤاده فبی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی یمشی و بی ینطق و بی یعقل**). اشارتی است غامضه به این علامات، زیرا چون بنده به حق گوید و به حق بیند و به حق شنود الی آخر الصّفات هرآینه جمیع حرکات او در غایت حسن و قبول بود و هر که اورا بیند یا سخن او بشنود شیفتهٔ جمال و ربودهٔ کمال او گردد. منقول است که یکی در روی مبارك خواجهٔ ما قدس الله روحه نظر می کرده است، فرموده اند:

در ما نظر مکن تا دل بباد ندهی

دیوانه شود کسی که بیند رخ ما * کم گرد بگرد ما چو دیوانه نئی

مذهب اهل حق آن است که هر چه کرامت ولی است، معجزهٔ رسول اوست و ثبوت ولایت به ظهور کرامت است که مقارن بود به استقامت و متابعت سنت رسول

در افعال و اعمال از انفاس شریفهٔ حضرت خواجهٔ ماست قدس روحه که بر ظهور خوارق عادات و کرامات اعتمادی نیست، کار استقامت دارد و متابعت سنت چنانکه در عقاید مسطورست: کل ما هو کرامة للولی یکون معجزة للرسول فان بظهورها یعلم انه ولی و لن یکون ولیا الا و ان یکون محقا فی دیانته یعنی علی نهج الشرع فی سیرته. و در کتاب تعرف فی علم التصوف مذکور است: و اجمعوا علی اثبات کرامات الاولیاء و ان کانت تدخل فی المعجزات کالمشی علی الماء و کلام البهائم و طی الارض و ظهور الشئ فی غیر موضعه و وقته. فقهاء امّت را از اهل سنّت و جماعت و اهل معرفت را اجماع است بر اثبات کرامات اولیا هر چند در باب معجزات داخل گردد، چون بر آب رفتن و سخن گفتن بهائم و طیّ زمین و پدید آمدن چیزی در زمان و مکان غیر معهود از جمله کرامات اولیاست و قصهٔ هر یکی در اخبار و آثار بنقل صحیح آمده است.

و لسان تنزیل به آن ناطق است و هم در آنجا ذکر کرده است که کرامت ولی در عصر حضرت رسالت صلی اللّه علیه و علی آله و اصحابه و سلم مصدّق او بود، بعد از عصر او نیز مصدّق اوست. پس هر که منکر کرامت اولیاست، به حقیقت منکر معجزات رسالت است، و کفی به ضلالا. عجب از حال منکران کرامت نیست، عجب از اهل سنت و جماعت است که به براهین قاطعه و حجج ساطعه، اثبات کرامات اولیا می کنند و با وجود آنکه خوارق عادات ازیشان مشاهده می کنند، سخنانی می گویند که در آن سب اولیاست اعاذنا اللّه تعالی و ایّاکم من تلك الکلمات العوراء. هرگز مبادا که هیچ مؤمن پاك اعتقاد را در حقّ اولیاء اللّه این چنین ظنّ بد باشد (**يَا أَيُّهَا الَّذِينَ امَنُوا اجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِنَ الظَّنِّ اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ * الحجرات: ١٢**)

ای اولیای حق را از حق جدا شمرده * گر ظن نیك داری با اولیا چه باشد؟

و اگر چنانکه مثل این سخنان در حق این طایفه بطریق جزم گوید، لیکن پیش از وقوف بر احوال ایشان هم نشاید، از جهت آنکه حضرت صمدیّت جلّ جلاله حبیب خود محمد را صلی اللّه علیه و علی آله و اصحابه و سلم نهی فرمود (**وَ لاَ تَقْفُ مَا لَيْسَ**

لَكَ بِهِ عِلْمٌ * الاسراء: ۳۶) ای لا تقل ما لم تعلم یقینا و علما گفت چیزی را که بیقین ندانی مگوی و لنا فیه (**أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ * الاحزاب: ۲۱**) خصوصا در نفی کرامت سخن گفتن که به حقیقت نفی معجزهٔ پیغامبران است و اگر بعد از وقوف و ظهور آیات ولایت گوید طریق حسد و کتمان حق را گرفته باشد. (**وَ لاَ تَلْبِسُوا اْلحَقَّ بِاْلبَاطِلِ وَ تَكْتُمُوا اْلحَقَّ وَ اَنْتُمْ تَعْلَمُونَ * البقرة: ۴۲**) (**حَسَدًا مِنْ عِنْدِ اَنْفُسِهِمْ مِنْ بَعْدِ مَا تَبَيَّنَ لَهُمُ اْلحَقُّ * البقرة: ۱۰۹**) فهم ظاهر بینان مقصور برین است که ولی از گذشته و آینده خبر می دهد، ازین خبر ندارند که هر یك به صحبت اولیا راه یابد و به نظر قبول ایشان مشرّف گردد، صفات بشری او به صفات ملکی متبدّل شود و در کتاب نوادر الاصول مذکورست که تفرقه میان حق و باطل مخصوص علماء باطن است به واسطهٔ آنکه نور یقین همراه ایشان است. و حق سبحانه و تعالی در عقول ایشان زیاده کرده است تا بر احتمال احوالی قادر شدند که علماء ظاهر از آن عاجز و متحیر گشتند. ازینجاست که بعضی از اهل ظاهر منکر شدند که وسوسه در نماز از آدمی منقطع گردد و یا او بر آب تواند رفت یا طیّ ارض اورا بحاصل آید یا طعام مهیّا اورا در وقت یا در مکان غیر معهود حاضر گردد و اگر نه این بودی علماء ظاهر همان گفتندی که مطرّف بن عبد اللّه که از اولیاء امّت است رفیق خود را گفت: المکذب بنعم اللّه یکذب هذا.

منکر شوی به حالت زنده دلان * یا هر چه ترا نیست کسی را نبود؟

اعتراض بر اهل اللّه مبارك نیست آنچه بر ایشان می گذرانند مبنی بر حکمت است آن را عرضهٔ قدح و طعن ساختن بغایت محلّ خطرست. حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه می فرمودند که هر سؤ ادبی که بنسبت این طایفه کرده شود آنرا تدبیری هست الاّ اعتراض بر ایشان که بی تدبیرست از برای آنکه ایشان عذر خواستن می دانند اگر عذر خواهند از ایشان در گذرانند، صاحب اعتراض از خیر وبرکه ایشان بی بهره ماند. و هم حضرت ایشان می فرمودند که در صحبت اولیاء اهل تمکین محافظت احوال خود نمودن بغایت دشوارست از آنکه سلطان ولایت ایشان بر حال ایشان مستولی است، کسی

صفت و حال ایشان را بی آنکه اورا به خود راه دهند نمی تواند شناخت اگر ازین کس به نسبت ایشان در خاطر یا در ظاهر چیزی گذرد، خطر عظیم دارد. مثل این همچون آتشی است که در خاکستر پنهان است، در حکمت صلح مکه در آیت: (**وَ لَوْلاَ رِجَالٌ مُؤْمِنُونَ وَ نِسَاءٌ مُؤْمِنَاتٌ لَمْ تَعْلَمُوهُمْ اَنْ تَطَؤُهُمْ فَتُصِيبَكُمْ مِنْهُمْ مَعَرَّةٌ بِغَيْرِ عِلْمٍ * الفتح: ٢٥**) اشارت به این معنی است و در کتاب قوت القلوب فی معاملة المحبوب مسطورست که هر که مقامی از مقامات اهل یقین را و یا طریقی از طریق عارفان را منکر شود، احسن حال او ضعف یقین است و بدترین احوال او کفر به صفت ایمان و کمینه عقوبت او حرمان وجد و فقدان شهود. و در فاتحة العلوم از بعضی عارفان منقول است که هر که ازین علم صدّیقان و مقرّبان اورا نصیبی نباشد، بر بدی حال او در نفس آخر می ترسم و اندك جزائی به نسبت منکر این علم آن است که به هیچ وجه ازین علم محظوظ نگردد. و علامت آنکه ازین علم شمّه به مشام جان او رسیده است، آنست که تصدیق کامل اورا به حقیقت فضایل اولیا بسیارست در نوادر الاصول به نقل صحیح از حضرت پیغامبر صلی اللّٰه علیه و علی آله و اصحابه و سلم ذکر کرده است که صدّیقان امّت مرا مرتبه خلافت انبیاست: یدعون الی ما یدعو الیه النبی و اجماع اهل تصوف است که صدیقیت باین علم حاصل باشد و به جملگی وجود اهل این علم را تسلیم باشد. نزدیکترین مرتبه است به نبوت. و سخن سلطان العارفین ابو یزید بسطامی است قدّس اللّٰه روحه که آخر نهایت صدّیقان اول احوال انبیاست. و از کلمات قدسیه ایشان است که نهایت مقام عامه مؤمنان بدایت مقام اولیاست. و نهایت مقام اولیا بدایت مقام شهیدانست. و نهایت مقام شهیدان بدایت مقام صدّیقانست. و نهایت مقام صدّیقان بدایت مقام انبیاست. و نهایت مقام انبیا بدایت مقام رسل است. و نهایت مقام رسل بدایت مقام اولوا العزم است. و نهایت مقام اولوا العزم بدایت مقام مصطفی است صلی اللّٰه علیه و علی آله و اصحابه و سلّم. و مقام مصطفی را نهایت پیدا نیست، جز حق عزّ و جلّ کسی نهایت مقام وی نداند، و در ازل مقام ارواح ایشان و بروز میثاق هم برین مراتب بود که ذکر

کرده شد و در قیامت هم برین مراتب باشند و اسرار ایشان در محبّت حق برین مراتب باشد، و در کتاب ختم الولایة خواجه امام محمّد علی حکیم ترمذی قدس روحهما آورده است که در آیت: (**مِنْ رَسُولٍ وَ لاَ نَبِيٍّ * الحج: ۵۲**) ابن عباس رضی اللّه عنهما و لا محدّث نیز می خواند. اشارت به آنست که بعضی از اولیاء حق تعالی چنانند که از طریق الهام بر دلها ایشان سخنان می گذرانند، و در نوادر الاصول در شأن این صنف از اولیا ذکر کرده است: و لما صفت عقول المحدثین و طهرت قلوبهم و تنزهت من الآفات و الشهوات و العلایق کلموا علی القلوب فاذا کان الکلام علی الارواح فی المنام کان جزءا من ستة و اربعین جزءا من النبوة فاذا کان القلوب فی الیقظة کان کثیرا فربما کان ثلث النبوة و ربما کان نصفها و ربما کان اکثر علی قدر قرب القلوب من ربها فی تلك المجالس و الخلوة یعنی حضرت حق عز و علا هر چگاه سخنان که بر ارواح این اولیا در خواب می گذراند جزو باشد از چهل و شش جزو نبوت، هر آینه سخنان که بر دلهای ایشان در بیداری گذراند زیاده باشد بر قدر قرب دلها در مجالس قبول حق و هم در نوادر الاصول مذکورست: ان لاهل الیقین حظا من النبوة الا یری الی قول رسول اللّه صلی اللّه علیه و علی آله و اصحابه و سلم (**الاقتصاد و الهدی الصالح و السمت الحسن جزء من اربعة و عشرین جزءا من النبوة**) یعنی میانه رفتن در دین و روش صالح یك جزوست از بیست و چهار جزو پیغامبری. ثمره محبت اولیاء اللّه سعادت بی پایانست و دشمنی ایشان سبب خسران. **نظم:**

گر تو ما را دوست داری بر دوام * زود از دنیا بر آریمت تمام

ورتو ما را دشمنی نی دوست دار * زود از دینت بر آریم اینت کار

و اگر مدد توفیق الهی جلّ انعامه بظهور آید شمّه از مناقب اولیا در فضایل الولایة ذکر کرده شود ان شاء اللّه تعالی.

قسم دوم: در شرح بدایت احوال حضرت خواجه ما قدس اللّه روحه و ذکر سلسله خواجگان روح اللّه ارواحهم.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین نوّر اللّه مرقده از لفظ مبارك حضرت خواجه ما قدّس اللّه روحه الشریف که می فرمودند: یکی از عنایات حضرت حق سبحانه و تعالی در حقّ من این بود که در ابتدای ایّام طفولیّت به نظر مبُارك حضرت شیخ بزرگوار خواجه محمد بابای سماسی قدّس سرّه مشرف شدم. و مرا به فرزندی قبول کردند.

نقل کردند از جدّ حضرت خواجه ما که گفت: سه روز از ولادت فرزندم بهاء الدّین گذشته بود که خدمت خواجه محمّد بابا قدس روحه با جمعی از اصحاب به قصر هندوان نزول فرمودند، و مرا به حضرت ایشان ارادت و محبت تمام بود، و از محبان ایشان در آن موضع بسیار بودند. بر خاطر من گذشت که این فرزند را به خدمت این صاحب دولت برم. معامله بر سینه او گذاشتم. و به نیاز و تضرع تمام اورا به حضرت خواجه محمد بردم. ایشان فرمودند: او فرزند ماست. ما اورا قبول کرده ایم. پس از آن روی به اصحاب کردند و در آن جمع خدمت سید امیر کلال بودند. خواجه توجه به ایشان نمودند و فرمودند: چند کرّت که برین موضع گذر کردیم با شما گفته بودیم که ازین خاك بوی مردمی می آید. و درین کرّت که از منزل شما به این طرف متوجه شدیم چون نزدیك این موضع رسیدیم با شما گفتیم که آن بوی زیاده شد. مگر آن مرد متولّد شده است که بوی او بیشتر می آید؟ و اینك آن مرد این فرزند است، امیدست که مقتدای روزگار گردد.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدّین طیّب اللّه مشهده که در ایّام دولت حضرت خواجه ما قدّس اللّه روحه بعضی از اصحاب حضرت خواجه محمّد بابا نوّر اللّه مرقده در قصر هندوان بودند و می گفتند: پیش از ولادت خواجه بهاء الحق و الدّین حضرت خواجه محمّد به قصر هندوان بسیار می آمدند و در مجالس صحبت می فرمودند: زود باشد که این قصر هندوان قصر عارفان شود. الحمد للّه که این زمان اثر آن نفس مبارك خواجه محمد به ظهور آمد.

نقل کردند از والده حضرت خواجه ما قدس اللّه روحهما می فرمودند: فرزندم بهاء

الدین چهار ساله یا کما بیش بود، اتفاقا ما را فراخشاخ ماده بود و در شکم بار داشت. روزی فرزندم متوجه با من شد و گفت: این فراخشاخ ما گوساله مهچه پیشانی خواهد آورد. از قدرت حق تعالی بعد از چند ماه آن فراخشاخ همان طریقه گوساله آورد. هر که آن روز آن سخن را از فرزندم شنیده بود، تعجب بسیار نمود و اثر آن نفس مبارک حضرت خواجه محمد بابا قدّس اللّه روحه بر ما محقق گشت.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدّین روح اللّه روحه از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه که می فرمودند: من در سنّ هژده یا کما بیش بودم و جدّ من علیه الرّحمة سعی می نمود که من زودتر متأهل شوم. مرا به حضرت شیخ بزرگوار خواجه محمد بابا قدّس اللّه روحه به سماس فرستاد به استدعاء حضرت ایشان چون به آن بقعهٔ شریفه رسیدم و به لقاء حضرت خواجه مشرّف شدم و آن شام در صحبت شریف ایشان بودم و از برکهٔ صحبت ایشان در آن شب در من تضرّعی و مسکنتی قوی پدید آمد در آخر آن شب بر خاستم و وضو ساختم و در آن مسجد متبرّك که مسجد جماعت ایشان بود در آمدم و دو رکعت نماز گزاردم و سر به سجده نهادم و دعا و تضرع بسیار نمودم در آن میان بر زبان من گذشت که: الهی قوت کشیدن بار بلا و تحمّل محنت محبّت خود مرا کرامت کن. گفته اند محبّت در بکوفت محنت جواب داد، بامداد چون به حضرت خواجه حاضر شدم توجّه به من کردند و از مقام فراست و بصیرت آنچه دوش بر من گذشته بود فرمودند و گفتند: ای فرزند در دعا چنین می باید گفت که: الهی آنچه رضای حضرت تو در آن است این بنده ضعیف را بر آن دار، به فضل و کرم خود، و هر آینه رضای خداوند عزّ و جلّ در آنست که بنده را بلا نبود و اگر به حکمت خود به دوستی بلا فرستد، به عنایت خود آن دوست را قوّت کشش آن بار دهد و حکمت آنرا برو ظاهر گرداند. به اختیار، طلب بلا دشوارست استاخی نباید کرد. بعده سفره حاضر آوردند، چون طعام خورده شد، حضرت خواجه قرص از سفره به من دادند و من از قبول آن در باطن امتناع می کردم. فرمودند: قبول کن که به کار آید. من قرص را گرفتم و در رکاب

ایشان به طرف قصر عارفان روان شدم. در آن راه در عقب مرکب ایشان به نیاز تمام می رفتم. اما چند کرّت خاطر بر رفت شد به نسبت هواجس، هر بار که آن تفرقه واقع می شد، اندکی التفاتی به من می نمودند که در عقب بودم و می فرمودند: ای خاطر را نگاه می باید داشت و مرا از مشاهدهٔ آن احوال یقین و محبّت به حضرت ایشان زیاده می شد و در راه به موضعی رسیده شد که در آنجا یکی از محبّان حضرت خواجه بود. به منزل او رفتند. آن نیازمند به بشاشت و تضرّع و مسکنت تمام پیش آمد. چون خواجه نزول فرمودند، او در اضطراب شد. خواجه فرمودند: حقیقت حال چیست؟ براستی باز نمای. آن نیازمند گفت: سر شیر حاضرست و لکن نان نیست. خواجه توجّه به من کردند و فرمودند: آن قرص را بیار که عاقبت به کار آمد، و امثال این احوال که در رفتن و آمدن از حضرت ایشان مشاهده می افتاد، اول احوالی بود که از ایشان معلوم کردم.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین عطر اللّه تربته از لفظ حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه که می فرمودند: چون خواجه محمّد بابا نور الله مرقده در پرده شدند، جدّ من علیه الرحمة مرا به سمرقند بردند. وهر کجا که درویشی واهل دلی بود، مرا به صحبت ایشان رسانیدند و نیاز و تضرّع بی اندازه کردند. و هر یکی از ایشان مرا نظری فرمودند و بعد از آن مرا به بخارا آوردند و نسبت تأهّل مرا تمام کردند و من در قصر عارفان می بودم. در آن اثنا از الطاف الهیه کلاه مبارك عزیزان به من رسید و حال من دیگر شد و قویٰ امیدوار شدم و هم درین فرصت خدمت سیّد امیر کلال قدّس سرّه تشریف حضور فرمودند و گفتند: حضرت خواجه محمد بابا مرا وصیّتی فرموده اند که در حق فرزندم بهاء الدین تربیت و شفقت دریغ نداری و ترا بحل نکنم اگر تقصیر کنی. خدمت امیر سیّد چنین فرمودند که مرد نباشم اگر در وصیّت حضرت خواجه تقصیر کنم.

نقل کردند از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه که فرمودند در همین ایّام به خواب دیدم که حضرت حکیم آتا قدّس اللّه روحه که از کبار مشایخ ترك بودند، مرا به درویشی سپارش می نمایند. چون بیدار شدم، صورت آن درویش در خاطر من بود و مرا

جدّهٔ صالحه بود، آن خواب را به ایشان گفتم. فرمودند که فرزند ترا از مشایخ ترك نصیبهٔ خواهد بود و من دایم طالب ملاقات آن درویش می بودم. روزی در بازار بخارا مرا با او ملاقات شد. اورا شناختم نام او خلیل بود و در آن حال مرا با او صحبتی میسر نشد. بعده چون نگران خاطر به منزل رفتم و شام شد، قاصدی بیامد که آن درویش خلیل ترا می طلبد. زود معامله گرفتم و به نیاز و شوق تمام نزدیك او رفتم چون به صحبت او مشرف شدم، خواستم که آن خواب را با او گویم به ترکی با من گفت که آنچه در خاطر تست پیش ما عیانست حاجت بیان نیست. حال من دیگر شد و میل خاطر با او بسیار شد و احوالی شگرف در صحبت او مشاهده می افتاد و اتفاقا بعد از فرصتی اورا پادشاهی مملکت ماوراء النهر مسلم گشت و اورا سلطان خلیل می گفتند و به واسطهٔ مرا در آن زمان سلطنت با او ملاقات شد. ملازمت و خدمت او بایست نمود و در آن اوقات پادشاهی او نیز حالها بزرگ ازو مطالعه کرده می شد و میل خاطر با او بیشتر می شد و مرا شفقت بسیار می کرد گاهی به لطف و گاهی به عنف آداب خدمت مرا درمی آموخت و از آن معنی فواید بسیار به من رسید و به علم آن آداب در مقام سیر و سلوك درین راه مرا قوی بکار آمد و مدّت شش سال در سلطنت او برین طریق در خدمت او بودم که در ملأ رعایت آداب حرمت او می نمودم و در خلأ محرم صحبت خاص او بودم و بسیار وقت در حضور خواص بارگاه خود چنین می گفت که از جهت رضای حق سبحانه و تعالی مرا خدمت کند، در میان خلق او بزرگ شود. و مرا معلوم می شد که مقصود او کیست و چیست.

اشارت به آن معنی می کرد که اعزاز و اجلال سلاطین نه از جهت ابّهت و عظمت ظاهری ایشان می باید کرد بل که از جهت آن می باید کرد که حضرت مالك الملك علی الاطلاق جل ملکه ایشانرا مظهر جلال و بزرگی خود گردانیده است و چون بعد ازین مدت مملکت او از کمال به زوال انتقال یافت در لحظهٔ آن ملك و خدم و حشم او (**هَبَاءً مَنْثُوراً * الفرقان: ۲۳**) شد و تمام دنیا و کار دنیا بر خاطر من سرد شد، به

بخارا آمدم و در ریورتون که از دیهای بخاراست ساکن شدم، این قصّه را به روایات مختلفه از درویشان خواجهٔ ما قدس روحه شنیدم.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین عطر اللّه تربته از لفظ مبارك حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه که می فرمودند: مبدأ آگاهی و انتباه و توبه و انابت من آن بود که در خلوت با یکی که خاطر با او میلی داشت التفات می نمودم و سخن می گفتم. ناگاه آوازی به گوش من رسید: وقت نیامد که از همه باز آیی و روی به حضرت ما آری؟

عمریست که تا از آن خویشی * هین وقت آمد از آن ما باش

از آن آواز حال بر من دیگر شد. بی قرار از آن خانه بیرون آمده. فصل تیرماه بود و در آن جوار جوی آبی بود، به آب در آمدم و غسل کردم و جامه هارا شستم و در آن حالت شکستگی دو رکعت نماز گزاردم. از آن سالها گذشت. در آرزوی آنم که مثل آن نماز توانم گزارد.

نقل کردند از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه که می فرمودند: در بدایت جذبه مرا گفتند: درین راه چون من در آیی؟ گفتم: به این طریق که هر چه من گویم و خواهم آن شود. خطاب رسید که هر چه ما گوییم آن می باید کردن. گفتم: من طاقت آن ندارم اگر هر چه من گویم آن می شود درین راه قدم می توانم زدن و اگر نمی شود، نمی توانم. دو کرت به این طریق سؤال و جواب شد. بعد از آن مرا به من گذاشتند تا مدت پانزده روز و احوال من خراب شد، و تمام خشك شدم.

گر کششیست ناگهان تا نبری به‌خودگمان * بیك قبول ماست آن کار سوی مات میکشد

بعد از نومیدی خطاب شد که هلا * هر چه می خواهی، همچنان باش گو

آنرا که در پذیرد معبود لا لعلة * اورا چه حاجت آید رنج چهار چلّه؟

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین طاب ثراه از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه که می فرمودند: چون به توبه موفّق شدم، در ریورتون می بودم و ملازمت نماز به جماعت در مسجد می کردم. اتفاقا یك نماز به جماعت از من فوت شد. آن دانشمند

متقی که در آن مسجد ریورتون امام بود، مرا گفت که ما ترا درین میدان صفدر تصوّر کرده بودیم، توصف شکن بودهٔ. گفتم: حضرت شما چنان تصوّر فرمودیت که من صفدر میدان طاعتم، امّا، علی الحقیقة، من قلب روی اندودم بر زبان آن بزرگوار رحمه اللّه این بیت گذشت:

قلب روی اندود نستانند در بازار حشر * خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

از آن سخن آن عزیز دردی در باطن من پیدا شد و آتش آن هر ساعت شعله می زد و آن بیقراری من زیاده می شد.

نقل کردند از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه که می فرمودند: در اوایل احوال و غلبات جذبات و بیقراری در نواحی بخارا، شبها می گشتم و به هر مزاری می رفتم. شبی به سه مزار از مزارات متبرکه رسیدم و به هر مزاری که می رسیدم، چراغی می دیدم افروخته، و در آن چراغدان روغن تمام و فتیله می بود. اما فتیله را اندك حرکتی می بایست داد تا از روغن بیرون آید و به تازگی بر افروزد و نمیرد. در اوّل شب به مزار متبّرك خواجه محمّد واسع رحمه اللّه رحمة واسعة رسیدم. اشارت شد که به مزار خواجه احمد اجثغرنوی می باید رفت. چون به آن مزار رسیدم دو کس آمدند و دو شمشیر بر میان من بستند و مرا بر مرکبی نشاندند و عنان مرکب را به طرف مزار مزداخن گردانیدند و روان کردند. در آخر آن شب چون به مزار مزداخن رسیدم فتیله و چراغدان به همان کیفیّت بود. متوجّه قبله نشستم و در آن توجّه غیبتی افتاد و در آن غیبت چنان مشاهده شد که دیوار از جانب قبله شق گشت و تختی بزرگ برو بزرگی نشسته و پردهٔ سبز در پیش او کشیده و گرد بر گرد آن تخت جماعتی حاضر و ظاهر و خواجه محمّد بابا را در آن جمع دیدم دانستم که ایشان گذشتگانند. امّا بر خاطر من گذشت که آن بزرگ و آن جماعت کیستند. از آن جماعت یکی مرا گفت که آن بزرگ حضرت خواجه عبد الخالق اند و آن جماعت خلفاء ایشان و اسامی خلفاء را تعداد کرد و به هر یك اشارت کرد خواجه احمد صدیق و خواجه اولیاء کلان و خواجه عارف ریوگروی و خواجه محمود

انجیر فغنوی و خواجه علی رامیتنی قدّس الله ارواحهم و چون به خواجه محمّد بابا سماسی رسید اشارت کرد و گفت: ایشانرا خود در حال حیوة ایشان در یافته ای و دیده ای ایشان شیخ تواند و ترا کلاهی داده اند ایشان را می شناسی؟ گفتم. ایشان را می شناسم از قصّه کلاه مدّتی گذشته است مرا از آن خبری نیست. فرمودند: آن کلاه در خانهٔ تست و ترا این کرامت داده اند که بلای نازل شده از برکه تو دفع شود. آنگاه آن جماعت گفتند: گوش دار و نیك شنو که حضرت خواجهٔ بزرگ قدّس الله روحه سخنان خواهند فرمود که ترا در سلوك راه حق از آن چاره نباشد. از آن جماعت در خواستم که بر حضرت خواجه سلام کنم. آن پرده را از پیش بر گرفتند. بر خواجه سلام

کردم و حضرت ایشان سخنانی که به مبدأ سلوك و وسط و نهایت تعلّق دارد با من در بیان آوردند و از آن سخنان یکی آن بود که گفتند: آن چراغها که به آن کیفیت با تو نمودند، ترا بشارت و اشارت بدان بود که ترا استعداد و قابلیّت این راه هست. اما فتیلهٔ استعداد را در حرکت می باید آورد تا روشن شود و اسرار ظهور کند. بر موجب قابلیّت عمل می باید کرد تا مقصود بحاصل آید و دیگر فرمودند و مبالغت نمودند که در همهٔ احوال قدم بر جادهٔ شریعت و استقامت امر و نهی می باید نهاد و عمل به عزیمت و سنّت می باید کرد و از رخصت و بدعت دور می باید بود و دایما احادیث مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم پیشوای خود داشتن و متفحص و متجسس اخبار و آثار رسول و صحابه کرام او بودن بعد از تمامی این سخنان، خلفاء خواجه فرمودند مرا که شاهد صدق این حالت تو آنست که نزدیك مولانا شمس الدین اسکتوئی روی و گویی فلان ترك، بر سقا نامی دعوی می کند و حق در طرف آن ترك است و شما جانب سقارا رعایت می نمایید و اگر سقا حقّیت جانب ترك را منکر شود، تو سقا را بگوی که ای سقاء تشنه. وی این سخن را می داند و شاهد دیگر آنکه سقا با یکی فساد کرده است و چون از آن نتیجه ظاهر شده است، آنرا اسقاط فرموده است، و در فلان موضع در زیر تاکی دفن کرده. باز فرمودند که چون این رسالت را به مولانا شمس الدین

رسانی، می باید که روز دیگر بامداد بر فور سه عدد مویز گیری و به راه زنگ مرده، به طرف نسف متوجّه گردی، به خدمت سیّد امیر کلال بر وی و چون به پشته فراجون رسی، ترا به پیری ملاقات خواهد شد و آن پیر ترا قرصی گرم خواهد داد. آن قرص را ازو گیری و با او هیچ سخن نگویی و ازو چون گذری به کاروانی خواهی رسید، و چون از کاروان گذری سواری ترا خواهد پیش آمد و تو آن سوار را نصیحت خواهی کرد و بر دست تو توبه خواهد کرد و کلاه عزیزان را که با تست، به خدمت سیّد امیر کلال با خود ببری. بعده آن جمع مرا حرکت دادند و به وجود آوردند. در آن صبحدم به تعجیل تمام به طرف ریورتون به منزل رفتم و از متعلّقان از قصّه کلاه پرسیدم. گفتند: آن کلاه مدّتیست که در فلان موضع است چون کلاه عزیزان را دیدم حال من دیگر شد. بسیار گریستم و در همان ساعت به اسکته رفتم و نماز بامداد در مسجد مولانا شمس الدین گزاردم و بعد از نماز بر خاستم و گفتم: مامورم. به اداء رسالت و قصّه را با مولانا گفتم: مولانا متحیّر شدند. سقا حاضر بود. حقیّت جانب ترك مدّعی را منکر شد. سقا را گفتم که یك گواه من آن است که تو سقاء تشنه ای ترا از عالم معنی نصیبی نیست. خاموش شد و گواه دیر دگر من آنست که تو با یکی فساد کردهٔ و نتیجه که از آن ظاهر شده است آن را فرمودهٔ اسقاط کردن و در فلان موضع در زیر تاکی دفن کردهٔ سقا آن سخن را منکر شد. مولانا و خلق مسجد به آن موضع رفتند. و تفحّص کردند. بچهٔ افکنده را در آن موضع یافتند. سقا در مقام عذر شد مولانا و خلق مسجد در گریه شدند و احوالی شگرف ظاهر شد چون آن روز گذشت روز دیگر وقت آفتاب بر آمدن بر مقتضای آنکه در آن واقعه مأمور شده بودم سه عدد مویز گرفتم و به راه زنگ مرده به طرف نسف متوجّه شدم. از توجّه من مولانا را خبر کردند مرا طلبیدند و الطاف بسیار فرمودند و گفتند ترا درد طلب پدید آمده است شفاء آن درد تو نزد ماست، همین جا قرار گیر تا حقّ تربیت ترا به جای آریم. در جواب سخن ایشان بر زبان من گذشت که من فرزند دیگرانم اگر پستان تربیت در دهان من نهید نباید سر پستان را گزم. حضرت مولانا خاموش

شدند و مرا اجازت فرمودند در همان اول روز میان را محکم بستم و دو کس را فرمودم تا از هر طریقی به قوّت تمام میان بند مرا کشیدند و در راه در آمدم. چون به پشتهٔ فراجون رسیدم به پیری ملاقات شد قرص گرم به من داد ازو گرفتم و با او سخن نگفتم. چون ازو در گذشتم به کاروانی رسیدم اهل کاروان از من سؤال کردند که از کجا می آیی؟ گفتم: از اسکته گفتند: چه وقت از آنجا بیرون آمده گفتم وقت آفتاب بر آمدن و آن ساعت که من به ایشان رسیدم، وقت چاشت بود. ایشان تعجّب کردند و گفتند: از آن دیه تا این موضع چهار فرسنگست و ما اوّل شب بیرون آمده ایم و چون ازیشان در گذشتم آن سوار مرا پیش آمد. چون باو رسیدم، سلام گفتم. آن سوار گفت: تو کیستی که من از تو می ترسم؟ گفتم: من آن کسم که ترا بر دست من توبه می باید کرد. زود از مرکب پیاده شد و تضرّع بسیار کرد و توبه کرد و با او خروارهای خمر بود همه را ریخت و چون ازو گذشتم و به حدّ نسف رسیدم به موضعی رفتم که خدمت سیّد امیر کلال قدّس روحه در آنجا بودند. به خدمت ایشان مشرّف شدم و آن کلاه مبارك عزیزان را در پیش ایشان گذاشتم. امیر خاموش شدند و بعد از فرصت بسیار فرمودند که این کلاه عزیزان است؟ من گفتم: بلی. امیر فرمودند: اشارت چنین شد که این کلاه را در میان دو پرده نگاه داری. من قبول کردم و کلاه را گرفتم. پس از آن خدمت امیر مرا سبق تلقین ذکر گفتند و به نفی و اثبات به طریق خفیه مشغول کردند. مدّتی برین متابعت کردم و به موجب آنکه در آن واقعه مأمور بودم به عمل، به عزیمت کردن به ذکر علانیه عمل نکردم.

نقل کردند از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه می فرمودند: بعد از آن فرصت هر یکی از آن سخنان که حضرت خواجهٔ بزرگ مرا فرموده بودند، در محل خویشتن اثر خود می نمود و در آن محل نتیجهٔ عمل بآن وصیّت معاینه می گشت و چون مامور بودم، بتفحّص اخبار رسول صلی اللّه علیه وعلی آله واصحابه وسلم وآثار صحابهٔ کرام رضوان اللّه علیهم اجمعین ملازمت علما می نمودم و احادیث می خواندم و آثار صحابه معلوم می

کردم و به هر یك عمل می کردم و نتیجه آن به عنایت الهی در خود مشاهده می کردم.

نقل کردند از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه که فرمودند. در اوایل جذبه شبی نزدیك مزار مزداخن بودم و درویش محمّد زاهد با من بود و تکیه کرده بود. در آن حال روح من از قالب بیرون آمد و گردان گردان به طرف آسمان رفت و به همان صفت آسمان اوّل را سیر کرد و از آنجا به آسمان دوم و سوم و چهارم به آن طریق رفت و سیر کرد و همچنین گردان گردان به سوی زمین آمد و در قالب من در آمد و از آن احوال محمّد زاهد هیچ خبر نداشت: کس را وقوف نیست که ما را چه حالتست!

نقل کردند خدمت خواجه علاء الحق و الدین عطّر اللّه تربته از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه که فرمودند: در آن مبادی احوال شبی در مسجد ریورتون در پی ستونی متوجّه به قبله نشسته بودم، ناگاه ابر غیبت و فنا ظاهر شدن گرفت و اندك اندك استیلا آورد تا بکلّی از خویشتن محو شدم و در آن حالت محو و فناء کلّی مرا گفتند: آگاه باش که آنچه مقصود و مطلوب است یافتی و به آن رسیدی. بعد از فرصتی مرا باز از آن حالت به وجود آوردند.

نقل کردند: خدمت خواجه علاء الحق و الدین نورّ اللّه مشهده از لفظ حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه که فرمودند: هم در مبادی احوال بعد از قصّهٔ ریورتون که روزی در آن باغ بودم و اشارت به آن باغی فرمودند که حالیا مزار و مرقد مطهّر ایشان آنجاست و جماعت متعلقان با من در آن باغ بودند. ناگاه آثار جذبات الهی و لطف و عنیات بی علت ظاهر شدن گرفت و اضطرابی و بیقراری پدید آمد و نتوانستم که به استراحت مشغول باشم، بیقرار بر خاستم و متوجه قبله نشستم، ناگاه در آن توجه غیبتی واقع شد و آن غیبت به فناء حقیقی انجامید و به حقیقت الفناء فی اللّه عزّ و جلّ رسانید در آن فنا معاینه دیدم که روح مرا بر ملکوت آسمانها گذرانیدند و بدانجا رسید که روح من در صورت ستارهٔ در دریاء نور بی نهایت محو و ناپدید شد و اثری از حیوة ظاهره بر قالب نماند و اهل و متعلّقان در آن حالت می گریستند و اضطراب و بی خودی ظاهر می

کردند تا آنگاه که پاره پاره به وجود بشریت مرا باز گردانیدند و آن غیبت و فناء کلّی در آن وقت مدّت شش ساعت نجومی یا کمابیش داشته است.

نقل کردند از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه که در اواخر در حالتی که از ابتدای حال سلوك خود حکایت می کردند و توجّهات خود را بارواح طیّبهٔ مشایخ طریقت و کبراء حقیقت قدّس اللّه ارواحهم و ظهور اثر توّجه به روحانیت هر یك را ازیشان بیان می کردند، گفتند که: اثر توجه به روحانیت اویس قرنی رضی اللّه عنه انقطاع تام و تجرد کلی از علایق ظاهری و باطنی بود و هر گاه به روحانیت خواجه امام محمد علی حکیم ترمذی قدس اللّه روحهما توجه نموده شدی، اثر آن توجه مشاهدهٔ بی صفتی محض بود و در آن بی صفتی هیچ اثری و گردی دیده نمی شد در تاریخ سنه تسع و ثمانین و سبعمائة این بندهٔ ضعیف در حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه بود، می فرمودند: مدت بیست و دو سال است که ما متابعت طریقهٔ حضرت خواجه محمد علی حکیم ترمذی قدس اللّه روحهما می نمائیم و ایشان بی صفت بوده اند و اگر کسی شناسد من این زمان بی صفتم.

نقل کرد صالحی که در آن فرصت اوایل که حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه ریاضت عظیم داشتند گاه گاه این معتقد به صحبت شریف ایشان می رسید. اتفاقا فصل زمستان بود و هوا بغایت سرد. سحرگاهی بود که حضرت خواجه به کلبهٔ این فقیر رسیدند و اثر ریاضت در ایشان ظاهر بود تجرد و انقطاع تمام داشتند در آن ساعت فرمودند که مدت هشت ماه بود که ما توجه به روحانیت اویس قرنی رضی اللّه عنه داشتیم و در صفت او سیر می کردیم. اینك این لحظه از صفت او بیرون آمدیم.

نقل کردند: حضرت خواجه علاء الحق و الدین عطّر اللّه روضته از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه که بسیار می فرمودند: کارگزار روندگان این راه نیاز و مسکنت و علوّ همّت است و ما را ازین در در آورده اند، هر چه یافتیم ازینجا یافتیم. **نظم:**

اینجا رخ زرد و جامهٔ ژنده خرند * بازارچهٔ قصب فروشان دگرست

شبی در ریورتون بودم، در راهی می رفتم به پلی رسیدم. حالی عجب در من تصرّف کرد. الهامی به دل من رسید که از حضرت ما هر چه خواهی طلب. از راه مسکنت و نیاز گفتم: الهی از دریاهاء رحمت و عنایت خود ذرّهٔ نثار من کن. الهامی رسید که از کرم حضرت ما ذرّهٔ می طلبی؟ حال بر من دیگر شد و علو همّت در حرکت آمد. به قوتی هر چه تمامتر طپانچهٔ بر روی خود زدم، چنانکه اثر الم آن تا چند روز باقی بود. پس از آن گفتم: پاکا کریما دریاهای رحمت و عنایت را نثار حال من گردان و مرا قوّت تحمّل آن بخشش کرامت فرمای. در حال اثر عنایت و موهبت به ظهور پیوست و از برکهٔ آن دیده شد، آنچه دیده شد نظم:

همّت ترا به کنگرهٔ کبریا کشد * این سقفگاه را به ازین نردبان مخواه

و ما آن پل را پل همّت گفتیم

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین طیّب اللّه تربته از حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه که در زمانی که از بدایات احوال خود حکایت می کردند فرمودند که ما دویست تن بودیم که قدم درین راه طلب نهاده بودیم و دایم همت من آن بود که از همه در گذرم. عنایت الهی در رسید و مرا از آن مجموع در گذرانید و به مقصود رسانید.

مردان رهش به همّت و دیده روند * زان در ره او نام و نشان پیدا نیست

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدّین نوّر اللّه مرقده از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه که می فرمودند: درین راه نفی وجود و نیستی و کم دیدن، بزرگ کاریست. سر رشتهٔ دولت وصول به حول است و من درین طور نسبت هر طبقهٔ از طبقات موجودات سیر و سلوك کردم و خود را به هر ذرّهٔ از ذرّات موجود موازنه کردم، همه را از خود بحقیقت بهتر دیدم، تا به حدّی که در طبقهٔ فضلات نیز سیر کردم در آنها منفعتی یافتم و در خود هیچ منفعتی نیافتم. به فضلهٔ سگ رسیدم تصوّر کردم که درو منفعتی نباشد، مدتی نفس خود را برین قرار دادم آخر الامر معلوم کردم که درو نیز منفعتی بوده است. به تحقیق دانستم که در من هیچ نوع منفعتی نیست **نظم:**

از هیچ کسی خویشتن با خبرم * و ز هیچ سگی به نیم، الاّ بترم
هر چند به حال خویشتن مینگرم * یك حبهٔ نیرزد از قدم تا به سرم

نقل کردند علاء الحق و الدین عطّر اللّٰه روضته از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّٰه روحه که از کمال شفقت و عنایت تربیت که ایشان را در حقّ روندگان این راه بود، علّو همت را با ایشان چنین می نمودند و می فرمودند که هرگز من شما را بحل نکنم، اگر همت شما در طلب مقصود چنان نباشد که قدم خود را بر سر من گذارید و بگذرید و درین سخن حضرت خواجه اشارت است به آنکه شیخ، به حسب ظاهر و باطن در جمیع مقامات و منازل، معراج مریدست و ترفع از هر حالی و صفتی به تحقیق مرید را به واسطهٔ مرقاة مدد لطف ظاهری و باطنی شیخ است، چه توجه او چنانست که مرید بر براق همّت سوار گردد و از حضیض بشریّت به سرحدّ بقاع ملکیّت جولان نماید. آنکه حضرت پیغامبر صلی اللّٰه علیه و علی آله و سلم مر امیر المؤمنین علی را رضی اللّٰه عنه فرمودند، تا قدم بر کتف مبارك حضرت او نهاد و بتانرا از دیوار کعبه بینداخت، اشارت به همین صفت است.

نقل کرد دانشمندی که از محبّان حضرت خواجهٔ ما قدس اللّٰه روحه بود که در آن فرصت که در بخارا به طلب علم مشغول بودم، در فتحآباد ساکن می بودم. یکبار در آخر روز در شهر بخارا مرا با یکی از درویشان حضرت خواجهٔ ما ملاقات شد. گفت که چرا به صحبت شریف حضرت خواجه نمی شتابی؟ من اورا عذر گفتم که روز بیگاه است و در خاطر من این گذشت که دریافت حضرت خواجه را احرام علی حده می باید و دیگر آنکه مجلس شریف ایشان را به وجود خود چه ملوث سازم به منزل رفتم و بامداد پگاه از فتحآباد متوجه حضرت خواجه شدم و چون به لقای ایشان مشرف شدم، حضرت خواجه توجه به بعضی از اصحاب کردند و فرمودند دوستی داشتیم دانشمندی فقیه و بزرگ و به صحبت ما می رسید. روزی اورا گفتیم که چونست که به صحبت کم مشرف می شویم؟ آن دانشمند فرمود که نمی خواهم که مجلس شریف حضرت را به

وجود خود ملوث سازم. ما آن فقیه را گفتیم که حال این چنین نیست بیا تا مصاحب مارا بینی. اورا به طرف خانه بردیم. سگی گرگین بود که با او صحبت می داشتیم. آن دانشمند را گفتیم که مصاحب ما این جانور است. چه جای این حکایت است که شما میگویید. **نظم:**

سگ به ز کسی باشد کو پیش سگ کویت * جان را محلی بیند دل را قدری داند.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین روح الله روحه از حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه که می فرمودند: سخن کبراء حقیقت است که رونده راه اگر نفس خود را صد بار از نفس فرعون بدتر نمی بیند، او در این راه نیست.

نقل کرد آن دانشمند که در آن تاریخ که آنچنان لشکر عظیم از طرف دشت قپچاق به بخارا آمد و آن چندان خلق ولایت بخارا در حصار در آمدند و از غایت ازدحام مردم بسیاری از بامهارا مبرز ساخته بودند. روزی حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه با جمعی از درویشان که در آن حادثه در جوار حضرت ایشان بودند بر بامی که مسجد ساخته بودند و نماز به جماعت می گزاردند، نشسته بودند، اتفاقا دو کس از طلبهٔ علم که از جملهٔ محبّان حضرت خواجه بودند، آمدند. خواجه ایشان را فرمودند که این بامها که درین حوالی خلق مبرز ساخته اند، پاك سازید که من جمیع مبرزهاء مدارس شهر بخارا پاك کرده بودم و به زنبر کشیده و چون من این عمل را به درویشی گفتم، مرا گفت: سهل کاری کردهٔ که به زنبر کشیدهٔ من پاك کرده بودم و بر سر خود کشیده.

نقل کردند از حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه که می فرمودند: در اوایل جذبات و طلب، مرا با یکی از دوستان حق جلّ جلاله ملاقات شد. با من خطاب کرد که از آشنایان می نمایی. گفتم: امید می دارم که از برکهٔ نظر دوستان آشنا شوم. آن عزیز دوست حق از من پرسید که معامله با روزی چون می کنی؟ گفتم: اگر می یابم شکر می گویم و اگر نمی یابم صبر می کنم. آن عزیز تبسم کرد و گفت: این سهل کاری است که تو کردهٔ کار آنست که نفس خود را در بوته در آری که اگر هفتهٔ نان و آب نیابد،

سرکشی نکند من تضرع کردم و از آن عزیز استمداد نمودم. چنین فرمود مرا که در بیابانی در آی که امید نفس بالکلیه از خلق منقطع گردد، و برین قدم تا سه روز سلوك کن. چون روز چهارم شود به دامن کوهی خواهی رسید شاهسواری ترا پیش خواهد آمد بر مرکبی برهنه نشسته، بر او سلام گوی و بگذر چون ازو سه قدم گذری ترا خواهد گفت: ای جوان قرصی دارم بگیر. توبه آن التفات مکن. بعده من بر آن اشارت در بیابانی در آمدم و به همان طریق رفتم. چون سه روز گذشت روز چهارم به دامن کوهی رسیدم و آن شاهسوار بر آن کیفیت مرا پیش آمد. بر او سلام کردم و ازو در گذشتم بر من قرصی عرض کرد. به آن التفات نکردم. باز فرمود آن عزیز که به دریافت خاطرها و خدمت فروماندگان و ضعیفان و شکستگان و کسانی که خلق با ایشان نظری و التفاتی ندارند می باید که مشغول گردی و مسکنت و نیاز پیش آری. و من بر آن اشارت او به آن طریق مشغول شدم و مدتی بر آن صفت سلوك کردم. باز فرمود آن عزیز که می باید که به رعایت و تیمار حیوانات ایستادگی نمایی و بر قدم نیاز باشی که اینها نیز خلق خدای تعالی اند و نظر ربوبیت به نسبت ایشان نیز هست و اگر ریشی و جراحتی بر پشت و پهلوی ایشان باشد به تدبیر و علاج آن خود مشغول گردی. و من بر موجب آن امر، به آن قیام نمودم و فرصتی بر آن مواظبت کردم و اگر در راهی حیوانی مرا پیش آمدی توقف می کردم، تا اول او گذشتی بر او پیشی نمی کردم و شبها روی خود بر جایی که نشان سم ستوران بودی بر زمین می مالیدم. مدت هفت سال برین منوال در این راه رفتم. باز فرمود که به خدمت سگان این درگاه از سر نیاز مشغول باش و ازیشان طلب که درین میان بستگی خواهی رسید که از او ترا سعادتی خواهد رسید و من به آن اشارت این خدمت را غنیمت شمردم و ملازمت می نمودم تا شبی به سگی رسیدم و حال من دیگر بود نیاز و تضرع پیش آن سگ بردم و گریهٔ عظیم بر من مستولی شد. در آن حال آن جانور را دیدم که پشت خود را بر زمین نهاد و روی به طرف آسمان کرد و هر چهار دست و پای خود را برداشت و آوازی حزین و نالهٔ ازو شنوده می شد و من از راه شکستگی و نیاز

هردو دست بر داشته بودم و آمین می گفتم، تا چندانکه آن جانور خاموش شد و به حالت خود باز آمد و هم درین اوقات روزی در وقت گرمگاه، در فصل تموز از قصر عارفان به طرفی می رفتم. در آن حال آن جانور را که اورا آفتاب پرست می گویند دیدم، که در جمال آفتاب حیران و مستغرق شده است. از آن صفت او مرا ذوقی پیدا شد. در خاطر من آمد که ازو در خواهم تا مرا برین بارگاه شفاعت کند. به ادب و حرمت و نیاز تمام ایستادم و هردو دست برداشتم. آن جانور از حالت استغراق باز آمد و پشت خودرا بر زمین نهاد و روی به آسمان کرد، تا دیری، و من آمین می گفتم باز فرمود که به خدمت راهها می باید که مشغول گردی اگر در راهی چیزی ظاهر بود که سبب کراهت خلایق بود آنرا از نظر ایشان پوشیده گردانی تا زیان زده نشوند و من به آن عمل مشغول می بودم و در آن هفت سال هرگز آستین و دامن من از خاك خالی نبود و هر عملی که آن دوست حق تعالی فرمود من آنرا از راه صدق به جای آوردم و نتیجهٔ هر یکی از آن عمل ها را در خود مشاهده می کردم و ترقی تمام در احوال خود معلوم کردم.

نقل کردند از حضرت خواجهٔ ما قدس اللّٰه روحه که در اواخر از اوایل احوال خود حکایت می کردند، فرمودند که: فصل زمستانی بود و هوا بغایت سرد بود و جمیع آبها یخ بسته در ریورتون شبی با جمعی از درویشان در منزلی بودم و مرا در آن شب احتیاج به غسل شد. از آنجا بیرون آمدم به هر طرفی که رفتم چیزی نیافتم که به آن یخ را شکنم و آب گیرم و غسل آرم و نیز نخواستم که هیچ کس را به واسطهٔ من در چنان شب مشوش حال گردد. کسی را اعلام نکردم. کهنه پوستینی پوشیده بودم در آن سرما از ریورتون به قصر عارفان آمدم و چون به منزل رسیدم نخواستم نیز که هیچکس از متعلقان از حال من با خبر شود. در اطراف و حوالی منزل تفحّص کردم. آخر الامر بر کنار حوضی که نزدیك مسجد است، کدوئی یافتم که ستوران را به آن آب می دادند به زحمت و مشقت بسیار یخ را شکستم و دست من مجروح شد به آن کدو آب گرفتم و غسل کردم سرما بغایت در من اثر کرد. همان کهنه پوستین را پوشیدم و در آن شب در آن سرما از قصر

عارفان باز به طرف ریورتون متوجه شدم.

نقل کردند از حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه که فرمودند: در آن جذبات و بیخودی به هر طرفی رفتم و پای من از خار و خاشاك مجروح گشته بود. کهنه پوستینی در برداشتم. اتفاقا فصل زمستان بود و هوا بغایت سرد. شیخ مرا جاذبهٔ صحبت سید امیر کلال علیه الرحمة پیدا شد، چون به منزل ایشان رسیدم، امیر با درویشان در موضعی نشسته بودند، چون نظر مبارك ایشان بر من افتاد، سؤال کردند که این کیست؟ چون معلوم کردند، اشارت فرمودند که زود او را ازین منزل بیرون آرید. چون از آن منزل بیرون آمدم، نزدیك شد که نفس من سرکشی کند و عنان ارادت و تسلیم در رباید. عنایت الهی درین حال مرا یاری کرد، گفتم: این خواری از جهت رضای حضرت عزّت علت کلمته گزیدهٔ در همین است. ازین گذر نیست. سر نیاز بر آن آستان عزّت نهادم و گفتم: هر حالی که خواهد شد، سر ازین آستان نخواهم برداشت و اندك اندك برف می آمد و هوا قوی سرد بود.

چون صبح نزدیك شد، خدمت امیر سید قدّس اللّه روحه از منزل بیرون آمدند و قدم شریف بر سر من نهادند. سر مرا از آستان برداشتند و در منزل در آمدند و مرا با خود در آوردند و بشارت دادند و فرمودند: فرزند، این لباس سعادت بر قدّ تست و به دست مبارك خود آن خار و خاشاك را از پای می کشیدند و جراحتها را پاك کردند و نظر بسیار فرمودند.

نقل کردند خواجه علاء الحق والدین طیب اللّه مرقده از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه که در زمانی که از ریاضات و مجاهدات خود حکایت می کردند، فتور طالبان را در طلب ذکر کردند ودر آخر آن فرمودند: هر صباحی که از منزل بیرون می آیم، می گویم شاید که طالبی سر بر آستان نهاده باشد. همه عالم است شیخ است مرید نیست. نظم:

گر نشاید بدوست ره بردن * شرط یاری است در طلب مردن

نقل کردند از حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه که می فرمودند: من در بخارا بودم

و خدمت سید امیر کلال رحمه اللّه در نسف بودند. مرا جاذبه دریافت صحبت شریف پیدا شد. به طرف نسف متوجه شدم. چون به خدمت ایشان رسیدم فرمودند: فرزند قوی در محل نیك آمدی. خمدان را باز کرده ایم و کسی نیست که هیزم جمع آرد. من آن اشارت را شکر کردم و آن هیزم خار مغیلان را بر پشت خود نزدیك خمدان آوردم. **نظم:**

جمال کعبه چنان می دواندم به نشاط * که خارهای مغیلان حریر می آید

و می فرمودند: بر خدمت مولانا بهاء الدین دیکرانی علیه الرحمة حدیث خوانده بودم. در اثناء طلب این راهگذر من بر نسف افتاد و همت ایشان را اتفاق آن شده بود که باغی عمارت فرمایند و در آن موضع در ختان گز بسیار بود و احتیاج به تبر شد بر زبان مولانا گذشت: تبر ما در بخاراست نزدیك مولانا حسام الدّین اصیلی چون من آن نگرانی خاطر مولانا را معلوم کردم، به طریقهٔ که مولانا و آن جمع حاضران معلوم نکنند، از نسف به طرف بخارا متوجّه شدم و آن تبر مولانا را روز دیگر از بخارا به نسف به خدمت مولانا بهاء الدّین رسانیدم.

نقل کردند که در آن فرصت که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در قصر عارفان به عمارت مسجد مشغول بودند، بر سر مبارك خود بر بام مسجد گل می کشیدند و این بیت می خواندند: **نظم:**

به جان بکنم کار تو چرا نکنم * به سر بکشم بار تو چرا نکشم؟

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین عطّر اللّه تربته که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در حال کبر سنّ بسیار ذکر می کردند که ما در اوقات جوانی از حضرت حق سبحانه و تعالی در خواسته بودیم که مدد توفیق بخشد و تحمّل بارهای این راه کرامت فرماید. تا هر ریاضتی و باری که درین راه باشد آن را بکشم، و حضرت احدیّت جلّت الطافه کرم فرمود و اجابت و عنایت کرد تا بارهای این راه را در جوانی کشیدیم و در پیری از کلفت عبادت آزاد گشتیم: **نظم:**

شرطیست که مالکان تحریر * آزاد کنند بندهٔ پیر

نقل کردند خواجه علاء الحق والدین طیّب الله مشهده از حضرت خواجهٔ ما قدّس الله روحه که می فرمودند: در بدایت طلب به هر صاحب دولتی که می رسیدم، می پرسیدم که ضعیفی را با قویّی کار افتاده است چه کند؟ می فرمودند صبر کند، تا روزی به سر وقت یکی از دوستان حق تبارك و تعالی رسیدم. از من پرسید که حال چیست؟ گفتم: منتظر عنایتم. آن دوست فرمود: ای فرزند: ما جستیم و نیافتیم تو طلب که خواهی یافت. از برکات نفس آن صاحب دولت از آن روز باز جدّ و طلب من زیاده شد درین راه.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین نوّر اللّه مرقده از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه که می فرمودند که در اوایل طلب روزی گذر من بر قمارخانه افتاد. جمعی را دیدم که به قمار مشغول بودند. و در آن جمع دوکس در آن کار استغراق تمام داشتند. امّا یکی مغلوب شده بود و هر چه داشت از نقد و نسیه در باخته و با وجود آن هر لحظه سعی و جدّ او در آن کار زیاده بود و با آن حریف غالب می گفت: ای یار! شیرین روی اگر سر رود ازین روی نگردانم. چون من آن حالت اورا دیدم، در آن کار از آن ذوق و شوق او مرا غیرت آمد و از آن روز باز طلب و سعی من درین راه در ترقی شد. **نظم:**

تا در نزنی به هر چه داری آتش * هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین طیّب اللّه ثراه از حضرت خواجه ما قدّس اللّه روحه که می فرمودند: در بدایت طلب، حال چنان بود که هر جا دو کس با یکدیگر سخن می گفتند، من گوش می داشتم. اگر سخن او می گفتند، شاد می شدم و اگر سخن غیر می گفتند، بغایت ملول می شدم: **نظم:**

هر که نه گویا به تو خاموش به * هر چه نه یاد تو فراموش به

و می فرمودند گاهی که احوال بر من غلبه می کرد و بی طاقت می شدم، آشنایی می طلبیدم که از عالم مقصود با او گویم و ازو شنوم. **نظم:**

گر هیچ نیابم کسکی بنشانم * تا او زتو می گوید و من می شنوم

نقل کردند از حضرت خواجهٔ ما قدّس الله روحه که می فرمودند: در آن غلبات

طلب، روزی از بخارا به طرف نسف می رفتم، به دریافت صحبت شریف سید امیر کلال قدّس الله روحه چون برباط جغراتی رسیدم، سواری مرا پیش آمد. چوبی بزرگ به رسم گلّه بانان به دست گرفته و کلاهی از نمد پوشیده نزدیك من آمد و به آن چوب مرا بزد و به زبان ترکی گفت: اسبان را دیدی؟ من با او هیچ سخن نگفتم. چند بار پیش راه مرا گرفت و همچنان مرا تشویش کرد. اورا گفتم که من ترا می شناسم که تو کیستی تا رباط قراول او در عقب من آمد و مرا گفت: بیا تا زمانی با یکدیگر صحبت داریم و من با او هیچ التفات نکردم. چون به خدمت امیر سید رسیدم، فرمودند: در راه به خدمت خواجه خضر علیه السلام التفات نکردی؟ گفتم: بلی. چون متوجّه حضرت شما بودم، با او مشغول نشدم.

نقل کردند از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه سره که ملازمت خدمت سید امیر کلال قدّس سرّه می کردم. روزی خدمت سیّد امیر با جماعت درویشان در راهی می رفتند. درین اثنا خدمت امیر بر راه خطی کشیدند و فرمودند: کسی ازین خط نگذرد. جماعت درویشان متحیر شدند و ایستادند. عنایت الهی مرا یاری کرد. قدم نهادم و از آن خط گذشتم و در عقب امیر سیّد روان شدم. چون نزدیك امیر رسیدم، در من نظر کردند و فرمودند: نیك کردی فرزند که به خطّی از ما باز نماندی. **نظم:**

هر کجا خط مشکلی بکشند * جهد کن تا درون خط باشی

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین نور اللّه مرقده از حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه که در آن جذبات یکبار از بخارا به نسف می رفتم. و اتفاقا والدهٔ من آنجا بود. بامدادی به سر چاهی رسیدم. جوانی را دیدم که نماز بامداد گزارده بود و دست نیاز برداشته و دعا می کرد. من آمین گفتم. بر خاطر من گذشت که ازو پرسم که چه دعا می کردی، که من آمین گفتم؟ از آن جوان پرسیدم. گفت: پدر و مادری دارم، دعا کردم که الهی اگر ایشان مرا از حضرت تو باز می دارند، دیدار ایشان مرا روزی مکن. خواجه فرمودند که من نیز آمین گفتم.

هر که با ما زره طینت آدم خویش است * گر زعشاق رهش نیست که بیگانه ماست

ترک خویش و ترک خویشان کرده ایم * هر که او نی یار ما، اغیار ماست

نقل کردند که بار اول که حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه از حج آمدند از راه نسف به قصر عارفان نزول فرمودند. و والد حضرت ایشان در شهر بخارا بود. گفتند که داعیه ملاقات والد می باشد و مکرّر فرمودند که اگر آن نبودی این نبودی یعنی اگر امر حضرت حق تعالی به تعظیم ایشان نبودی، این داعیه نبودی، این گفتند و بر درازگوش بر نشستند و به طرف شهر بخارا روانه شدند. چون مسافتی راه رفتند، حالی واقع شد. در آن اثنا حضرت خواجه سه کرّت فرمودند: توبه. آنگاه گفتند: با من عتاب کردند که دعوی محبّت ما می کنی و توجه به ملاقات غیر می نمایی؟ **نظم:**

بر رخ هرکس که نیست داغ غلامی او * گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست

نقل کردند از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه که می فرمودند: بعد از آن که حضرت کریم علی الاطلاق جلّ عطاؤه به لطف بی علت در توبه را بر من گشاده گردانید. شبی در راهی می رفتم. جماعتی از یاران ایام گذشته مرا پیش آمدند و به طریقت خود مرا دعوت و دلالت کردند و جدّ و سعی نمودند. به عنایت الهی این کلمه از من ظاهر شد که دری که را حق تعالی بسته باشد می توانید که گشاده گردانید؟ (**مَا يَفْتَحِ اللّهُ لِلنَّاسِ مِنْ رَحْمَةٍ فَلاَ مُمْسِكَ لَهَا وَ مَا يُمسِكْ فَلاَ مُرْسِلَ لَهُ مِنْ بَعْدِهِ * فاطر: ۲**)

کس بسته در تو باز نتواند کرد * ور باز بود فراز نتواند کرد

آن سخن در آن جماعت اثر کرد * و همه از تایبان شدند

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین طیّب اللّه تربته از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه که در زمانی که از اوایل احوال خود حکایت می کردند فرمودند: فرصت شش ماه این در عالم باطن بر من بسته شد و هیچ فیضی به من نمی رسید. بی طاقت و آرام شدم. قصد کردم که باز به ملازمت مخلوقی مشغول گردم. در آن حال گذر من بر مسجدی افتاد. بر در آن مسجد این نوشته دیدم: **نظم:**

ای دوست بیا که ما تراییم * بیگانه مشو که آشناییم

وقتم بغایت خوش شد و عنایت بی علّت در رسید و باز آن در بر من گشاده شد.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین طابت تربته از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه که می فرمودند: در اوان عبور منازل و مقامات دو کرّت صفت منصور حلاج در وجود من پیدا آمد و نزدیك شد آن صدا که از وی به ظهور آمده بود، از من نیز به ظهور آید، در بخارا داری بود. و هردو کرّت خود را بپای آن دار بردم. و گفتم: جای تو سر این دارست. به عنایت الهی از آن مقام عبور افتاد منقول است از حضرت عزیزان علیه رحمة الرحمن که در زمانی که از درویشی که در تربیت ایشان بوده است، خوارق عادات را نفی کرده اند و از کمال شفقت او را از عتبات هستی و وجود ظهور آن گذرانیده، چنین فرموده اند که اگر در روی زمین یکی از فرزندان خواجه عبد الخالق قدّس اللّه ارواحهم موجود بودی، هرگز منصور بر سردار نرفتی.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدّین طاب ثراه از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه الشریف که می فرمودند: از سلطان العارفین ابویزید بسطامی قدّس اللّه سره منقول است که می فرمودند: در مقام سیر در صفات انبیا علیهم السّلام سیر می کردم به بارگاه محمّدی صلی اللّه علیه وعلی آله وسلّم رسیدم. خواستم که در صفت او سیر کنم، دست ردّ را بر پیشانی من نهادند. خواجه فرمودند: چون من به عنایت الهی در سیر به این مقام رسیدم، استاخی نکردم. سر نیاز و تعظیم بر آستانهٔ عزّت و احترام آن حضرت نهادم.

نقل کرد درویشی که در نسف در رکاب میمون حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه الشریف می رفتم، و ایشان از نسبت سلوك خود سخنی می فرمودند. در آن اثنا بسیاری از مشایخ کبار را ذکر کردند. و فرمودند: در مقام سلطان ابویزید قدّس اللّه روحه سیر کردم تا به آنجا که او رسیده بود، رسیدم. و در مقام شیخ جنید و شیخ شبلی و شیخ منصور حلاج نیز سیر کردم، و به آنجا که ایشان رسیده بودند، من رسیدم. تا به جائی که به بارگاهی رسیدم که از آن معظم تر بارگاهی نبود. دانستم که بارگاه محمدی است. استاخی نکردم و آنچه شیخ ابویزید کرده بود نکردم.

نقل کردند که از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه سؤال کردند که بعضی از مشایخ طریقت فرموده اند که ولایت محمّدیه بر ما ختم شده است، خواجه فرمودند که ایشان ختم ولایت زمان خود بوده اند. امثال این تأویل حضرت خواجه ما در تأویلات آیات و احادیث بسیار است.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین روح اللّه روحه از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه سره که می فرمودند: جماعتی، این شام از اقطاب زمان و اوتاد زمین حاضر شدند. و مرا در نمد سفیدی نشاندند. و اطراف آنرا گرفتند و مرا بر تختی بزرگ نشاندند. و هر آینه بعد ازین مرا هیچ غمی نخواهد بود.

ذکر سلسلهٔ خواجگان

نوّر اللّه مراقدهم

نقل کردند که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در طریقت نظر قبول به فرزندی از حضرت شیخ طریقت خواجه محمّد بابا سماسی است قدّس اللّه روحه که ایشان از خلفاء حضرت عزیزان خواجه علی رامیتنی اند. و ایشان از خلفاء حضرت خواجه محمود انجیر فغنوی و ایشان از خلفاء خواجه عارف ریوگروی و ایشان از خلفاء حضرت خواجه عبد الخالق غجدوانی قدّس اللّه ارواحهم و نسبت ارادات و صحبت و تعلم آداب سلوك و تلقین ذکر خواجهٔ ما را بخدمت سیّد امیر کلال است رحمة اللّه علیه که از خلفاء خواجه محمّد بابا مذکورند. اما نسبت تربیت حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در سلوك به حقیقت از روحانیت حضرت خواجه عبد الخالق غجدوانی است قدّس اللّه روحه چنانکه شمهٔ از آن در واقعهٔ مزار مزداخن مذکور شد. و حضرت خواجه عبد الخالق از خلفای امام ربانی شیخ ابویعقوب یوسف بن ایّوب همدانی اند. و خواجه یوسف

همدانی را در تصوّف انتساب به شیخ طریقت، ابوعلی فارمدی طوسی است که از کبار مشایخ خراسانند. و حجة الاسلام امام محمّد غزالی را تربیت در علم باطن از ایشانست و شیخ ابوعلی فارمدی را در تصوّف انتساب بدو طرفست: یکی به شیخ بزرگوار ابو القاسم گرگانی طوسی است که نسبت سلسلهٔ مشایخ ایشان به سه واسطه به سید الطّایفة شیخ جنید می پیوندند. و دیگر نسبت شیخ ابوعلی فارمدی در تصوّف به شیخ بزرگوار ابو الحسن خرقانی است که پیشوای مشایخ و قطب زمان خویش بوده اند. و شیخ ابو الحسن خرقانی را انتساب در تصوّف به سلطان العارفین شیخ ابویزید بسطامی است قدّس اللّه رورحه و تربیت ایشان در سلوك از روحانیت شیخ ابویزیدست. و ولادت شیخ ابو الحسن بعد از شیخ ابویزید به مدتی است. و شیخ ابویزید را انتساب در تصوّف به امام جعفر صادق است رضی اللّه عنه و تربیت ایشان از روحانیت امام جعفر است و به نقل صحیحی ثابت شده است که ولادت شیخ ابویزید بعد از وفات امام جعفر است رضی اللّه عنه و امام جعفر را انتساب در علم باطن بدو طرف: یکی به پدر خود امام محمّد باقر است رضی اللّه عنه و امام محمّد باقر را به پدر خود امام زین العابدین علی ابن الحسین بن علی است رضی اللّه عنهم و سید الشهدا حسین بن علی را به پدر خود امیر المؤمنین علی بن ابی طالب است کرّم اللّه وجهه امیر المؤمنین علی را به حضرت رسالت سید المرسلین صلّی اللّه علیه و علی آله و اصحابه اجمعین و دیگر امام جعفر را انتساب در علم باطن به پدر مادر خود قاسم بن محمّد بن ابی بکر صدّیق است رضی اللّه عنه و قاسم بن محمّد از کبار تابعین است و از فقهاء سبعه که در میان تابعین مشهورند، و آراسته به علم ظاهر و باطن و قاسم را رضی اللّه عنه انتساب در علم باطن به سلمان فارسی است رضی اللّه عنهٖ با وجود دریافتن شرف صحبت رسول صلی اللّه علیه و علی آله و اصحابه و سلم و تشریف: (**سلمان منا اهل البیت**)، انتساب در علم باطن به ابوبکر صدّیق رضی اللّه عنه نیز بود. بعد از انتساب به حضرت رسول صلّی اللّه علیه و علی آله و اصحابه و سلّم تمت.

قسم سیوم: در بیان صفت و روش و احوال و اقوال و اخلاق حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه و شرح طریقهٔ نسبت و نتایج صحبت و کیفیت معاملهٔ ایشان با طالبان و ذکر حقایق و لطایفی که در هر محلی بر لفظ مبارك ایشان می گذشته است.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدّین نوّر اللّه مرقده و طیّب مشهده که صفت حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه و افاض علی متابعیه روحه و فتوحه فقر بود و ترك دنیا و قطع تعلّقات و تجّرد کلّی و نفی ما سوی. و همیشه انفاس قدسیّه ایشان در اثبات فقر بود و محبّت فقرا. و می فرمودند: ما هر چه یافتیم ازین صفت یافتیم. در منزل ایشان زمستان خاشاك مسجد می بود، و در تابستان بوریای کهنه. و طریقه ایشان چنان بود که در رعایت حلال و اجتناب از شبهات مبالغت می نمودند، خصوصا در باب لقمه و دایما در مجالس صحبت آن حدیث نبوی را که در اسرار وحی مذکورست که (**انّ العبادة عشرة اجزاء تسعة منها طلب الحلال و جزؤ واحد منها سائر العبادات**) می فرمودند: و حضرت ایشان را با وجود کمال فخر، فدا و ایثار در اعلا درجه بود. و هر که نزدیك ایشان هدیه آوردی، بر متابعت سنّت حضرت رسالت علیه الصّلوة و السلام مثل آن هدیه با امثال آن با او احسان می فرمودند، و در جماعت متابعان از برکهٔ صحبت ایشان آن صفات نیز حال می شد، و به حمل می پیوستند. و نتایج آنرا در خود به تحقیق مشاهده می کردند. و به واسطه آن در هر محلّی نسبتهای خود را می گذاشتند و ایثار می کردند. اگر دوستی و مهمانی به منازل ایشان می آمد، چون شام شدی و طعامی که در آن اندك تکلفی می بود، حاضر آوردندی و پیش آن دوست گذاشتندی. و به طریقی چراغ را نشاندندی تا آن عزیز آن طعام را بخوردی، و اگر در خواب شدی و هوا سرد بودی، اگر چه صاحب منزل را یك جامه بیش نبودی، آنرا نیز بر آن عزیز می پوشانیدند. و طعام حضرت خواجه ما از زراعت می بود. هر سال پارهٔ جو و پارهٔ ماش زراعت می فرمودند. و در باب تخم و زمین و آب و کار فرمودن فراخشاخ احتیاط تمام می کردند. و اکابر و علما که به صحبت شریف ایشان می رسیدند، طعام

ایشانرا به طریق تبرك می خوردند. و حضرت خواجه می فرمودند به سبب آنکه در آثار آمده است که در حجرات ازواج طاهرات رضی اللّه عنهن آرد جو را به غربال می بیخته اند. چند روزی در منزل ما آرد جورا نابیخته طعام ساختند و خوردند. جمیع متعلقان و فرزندان رنجور شدند. مرا معلوم شد که این حال به واسطهٔ آنست که با اهل بیت حضرت رسالت علیه و علی آله و اصحابه الصلوة و السلام بی ادبی کرده شد. و در آن تشبه صورت مساواتی نموده آمد. در متابعت می باید بجدّ کوشیدن. امّا خود را علی الحقیقة مقصّر می باید دید. انابت کردند. بعد ازین آرد جو را نابیخته طعام نسازند. همه صحّت یافتند.

هر که پی بر پی رسول نهاد * از همه ره روان به پیش افتاد

و حضرت خواجه اکثر اوقات به خدمت سفره و پختن طعام خود اقدام می نمودند. و در وقت خوردن طعام به تخصیص به رعایت وقوف و حضور درویشان را وصیّت می کردند و مبالغت و تأکید می نمودند. و هر چند اجتماع قوی می بود، و در آن میان کسی خواستی که لقمهٔ را از راه غفلت بخورد حضرت خواجه از راه شفقت و تربیت به طریقه ای اورا آگاه کردندی و نگذاشتندی که آن لقمه را بخورد و اگر طعامی که به غضب و کراهت و دشوار آمد پخته شده بودی آنرا نمی خوردند و هیچ کس را از درویشان نمی گذاشتند که بخورد. منقول است که یکباری حضرت خواجهٔ ما به غدیوت رفته بودند درویشی طعامی به حضرت ایشان آورده است، فرموده اند: ما را نمی شاید این طعام خوردن به سبب آنکه به غضب پخته شده است از زمان آرد بیختن و خمیر کردن و پختن آن کسی به غضب بوده است و اگر یکی کفلیزی را به غضب یا کراهت در دیگ زدی آن طعام را نیز نمی خوردند، و می فرمودند: هر کاری که به غضب و غفلت یا کراهت و دشوار آمد کرده می شود در آن کار خیر و برکة نیست نفس و شیطان راه یافته است نتیجه از آن عمل کی به ظهور آید؟ بناء صدور اعمال صالحه و افعال حسنه بر طعام حلال است که از سر وقوف و آگاهی خورده شود و حضور در

جمیع اوقات خاصّه در نماز ازینجا حاصل می شود.

نقل کردند که در آن فرصت که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه به هرات رسیدند، ملك حسین را داعیه ای پیدا شد که جمیع علما و مشایخ را که در شهر همراه بودند، دعوتی بدهد. همه را طلب داشت. و در آن اجتماع قوی ملك حسین به نفس خود به خدمت سفره قیام نمود. گفت: بخورید که حلال است وجه این طعام از پدر مهین مرا میراث رسیده است، و اگر به قیامت چیزی باشد در عهدهٔ من. و حاضران به خوردن طعام مشغول شدند. و حضرت خواجه نمی خوردند. شیخ الاسلام مولانا قطب الدین که مقتدای ولایت هرات بودند، و بر خوان ملك حاضر، متوجّه به حضرت خواجه شدند و گفتند که طعام چرا نمی خورید؟ ایشان فرمودند که مرا حاکمی است این قضیه را برو عرض کردم. مرا دو راه پیش آورد. و گفت: ار نخوری گویی که خوان ملك بود نخوردم، و اگر خوری پرسند: چرا خوردی، چه گویی؟ چون حضرت خواجهٔ ما این نکتهٔ بزرگ در طریقت به مولانا قطب الدّین هروی در چنان مجمع گفتند حال مولانا دیگر شد. ملك را گفتند که درویشان چنین نکته ای فرمودند و اشارت به حضرت خواجه کردند. آنگاه از ملك در خواست کردند که امروز ما را به ایشان بخشید ملك نیز از آن نکته حضرت خواجه متحیر شده بود. در خواست مولانا را قبول کرد، و توجّه به مولانا کرد و گفت: پس این طعامها را با که صرف کنیم؟ مولانا گفتند: جواب این هم ازیشان پرسیم. از حضرت خواجه سؤال کردند. فرمودند: در شریعت وظیفه آنست که هر چیزی که درو شبهه است، مصرف آن فقراست. اگر چه این طعامها حلال است، شك نیست که در هرات چندین مردم باشند که به لقمهٔ از این طعامها محتاج باشند. به ایشان می باید داد. حضّار مجلس از آن انفاس قدسیّه حضرت خواجه در حیرت شدند.

نقل کردند که در آن وقت که حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه در سرخس بودند، قاصدان ملك حسین از هرات رسیدند و مثال ملك ظاهر گردانیدند مضمون آنکه مارا اشتیاق صحبت درویشان است. اشارت چه می شود؟ اگر چه حضرت خواجهٔ مارا

ملاقات ملوك و سلاطین وظیفه نبود، فامّا به واسطهٔ آنکه اگر ملك حسین به طرف طوس یا سرخس توجّه نمودی، بر خلق آن دیار دشواری می شد. حضرت خواجه بنابرین معنی به طرف هرات متوجّه شدند. چون به مجلس ملك رسیدند، ازدحام عظیم بود، از خدم و حشم و اعیان و ارکان مملکت هرات، از علمای و مشایخ هرات جمعی کثیر در آن مجلس حاضر بودند. چون حضرت خواجه با ملك ملاقات کردند و ساعتی گذشت، خوان حاضر آوردند و به انواع تکلّف کرده بودند. حاضران به خوردن طعام مشغول شدند، و حضرت خواجه هیچ نمی خوردند. بعده گوشت صید حاضر آوردند. حضرت خواجه از آن هم نخوردند. علما گفتند که در گوشت صید شبهه نیست. چرا نمی خورید؟ خواجه فرمودند، مرا بر خوانملك نمی شاید خوردن. من معتقد جماعتی ام، و اینك درویشی از ایشان اینجا حاضر است. ایشان چه دانند که من چه طعام می خورم. ازین سخن حقّانی حضرت خواجه همه خاموش شدند. چون خوان برداشتند، ملك از حضرت خواجه سؤال کردند که صفت درویشی شما را موروث است؟ خواجه فرمودند: نی، به حکم: (**جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین**)، جذبهٔ رسید، و به آن سعادت مشرّف شدم ملك پرسید که در طریقهٔ شما ذکر جهر و سماع و خلوت می باشد؟ خواجه فرمُودند: نمی باشد. ملك پرسید: پس طریقه شما چیست؟ خواجه فرمودن: سخن خانواده خواجه عبد الخالق غجدوانی است قدّس اللّٰه ارواحهم که: «خلوت در انجمن» ملك پرسید که خلوت در انجمن چه باشد؟ خواجه فرمودند: آنکه به ظاهر با خلق بود و به باطن با حق.

از درون شو آشنا و از برون بیگانه وش * این چنین زیبا روش کم میبود اندر جهان

ملك گفت: این چنین میسر شود؟ خواجه فرمودند حق تبارك و تعالی در کتاب کریم می فرماید: (**رِجَالٌ لاَ تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَ لاَ بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللّٰهِ * النور: ٣٧**) بعد از زمانی ملك سؤال کرد که بعضی از مشایخ گفته اند. الولایة افضل من النبوة کدام ولایت است که از نبوّت فاضلتر است؟ خواجه فرمودند: ولایت همان نبی فاضلترست از نبوّت او. روایت

کرد درویشی کـه در آن سفر در خدمت خواجـه ما بود، که حضـرت ایشان در هرات در خانقاه شیخ عبد اللّه انصاری علیه غفران البـاری نزول فرموده بودند. چون آن روز در آن مجلس ملك از حـضرت خواجـه آن سخنان به ظهـور آمد، در همان شـام ملك حسین با جمـعی از خواص بارگـاه خود انواع خـدمتیـها در طبـقها بـه خدمت خواجـه فرسـتاد، و التماس نمـود که قبول فرمـایند. خواجه آن هدیّها را قـبول نفرمودند و گـفتند: درین چندین سال که حق تعـالی با من عنایت کرده است، درین میدان درویشی، هیچ احدی نتـوانسته است که پشت مرا بر زمین آرد. ملك را گوییـد تا به امثـال این معنی خاطر خودرا مشغول نگرداند. چون فـرصتی گـذشت، هم در آن شب خواجـه سرایان ملك آمـدند. و از طرف خاتون ملك نیـازمندی بسیار اظهـار کردند. و پیراهنی و شـیو جامهٔ و رومـال آوردند که اینهارا خاتون ملك به نیاز تمام به دست خود رشـته است. در خواست می نماید که قبول فرمایند و الحاح بسیـار کردند. حضرت خواجه آنهارا نیز قبـول نفرمودند. و از زمانی که حضـرت خواجه به شهـر هرات در آمدند تا زمانی کـه بیرون آمدند درین مدّت حـضرت ایشانرا پیـراهنی نبود. نمدی و عمـامهٔ و کفش کـهنهٔ همراه ایشان بود. و الحق مـشاهدهٔ این احوال سبب ازدیاد رسوخ محبّت ملت و اتباع او و خلق ولایت هرات شد به حضرت خواجهٔ ما. **نظم:**

دیوانه کند هردو جهانرا بخشد * دیوانهٔ او هردو جهان را چه کند؟

نقل کردند که در آن باغ که ایـن زمان مرقد و مزار منوّر حضرت خـواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در آنجـاست حجرهٔ بود. اکثـر اوقات که حضـرت خواجه در قصر عـارفان می بودند در آن حجره می بـاشیدند. و کیفـیت احوال و معاملهٔ ایشان بـه قدر آنکه درویشان را بر آن اطلاع می دادند چنین می بود که در باب لقمه احتیاط و محافظت و مبالغت تمام می نمودند. و گاهی کـه بروزه می بودند در هر زمانی کـه مهمانی آمـدی اگر ما حـضری می بود البتّه با او مـوافقت می کـردند و در غیبت آن عـزیز با درویشان می گـفتند در آثار آمده است: ان اصـحاب رسـول اللّه صلی اللّه علیه و علـی آله و اصحابه و سلـم کانوا لا

يتفرقون الا عن ذواق، گفت: چون صحابه به يكجا جمع شدندى، پراكنده نشدندى مگر چيزى خورده و آن كه روزه دار بودى، موافقت كردى و روزه را گشادى و حضرت شيخ ابو القاسم گرگانى قدّس اللّه روحه در كتاب خود اصول الطريقه و فصول الحقيقه ذكر كرده است كه فصل موافقت برادران در كارى كه معصيت نباشد، كمتر از روزهٔ نوافل است: و من الآداب فى الصوم قلة الملاحظة به گفت: يكى از آداب روزه آنست كه روزه را در نظر روزه دار مقدارى نباشد.

نقل كردند خواجه علاء الحق و الدين طيّب اللّه تربته كه روزى نيازمندى در حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه ماهى پخته آورده بود، و درويشان حاضر بودند. و در آن جمع جوانى عابد و زاهد نيز بود. و اتفاقا صايم بود. خواجه او را گفتند: موافقت كن و بخور. نفس شريف ايشان را اجابت نكرد و حضرت خواجه كرم فرمودند و باز گفتند: من روزهٔ رمضان را به تو بخشم، بخور هم اجابت نكرد. خواجه فرمودند: در حضرت سلطان العارفين ابويزيد قدّس اللّه روحه چنين واقع شده است. اورا گذاريد كه از دور ماندگانست. منقول است كه آن جوان عابد از مرتبهٔ صيام و قيام به مذلّت طلب حطام دنيا گرفتار شد. و به واسطهٔ ترك ادب موافقت زمان درويشان و سبك داشت نفس اولياء اللّه از شرف صحبت ايشان محروم شد.

نقل كرد درويشى كه روزى در حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه هريسه آورده بودند و ايشان تناول مى فرمودند. درويشى در آن صحبت حاضر بود و طعام نمى خورد. خواجه فرمودند: چرا نمى خورى؟ گفت: روزه مى دارم. خواجه فرمودند: چه روزه مى دارى؟ آن درويش خاموش شد. خواجه فرمودند: بخور كه مارا از در فضل در آورده اند. وظيفهٔ ما اداء فرايض است و واجبات و سنتهاى مؤكده: من شغله الفرض عن الفضل فهو معذور و من شغله الفضل عن الفرض فهو مغرور و فرمودند: هر كه از اصحاب ماست، اورا متابعت ما مى بايد نمود. بى متابعت، درويش دريابندهٔ نسبت ما نمى شود. و مى فرمودند: آن رياضتها و عملها كه به عنايت الهى ما به جاى آورديم، شمارا طاقت آن

نیست. تدبیر شما آنست که بی اختیار باشید و در نسبت رضا طلبی، رعایت محلها نمایید. درویش می باید که نگران باشد که چه عمل کند که آن مرضیّ اهل اللّه باشد. از سخنان این طایفه است که خدمت مشایخ درویش را افضل است از نوافل عبادات. در اخبار آمده که حضرت رسالت: علیه الصلوة و السلام در سفری بودند، و ابوبکر و عمر رضی اللّه عنهما در خدمت رسول بودند، و روزه می داشتند. حضرت رسول علیه السلام ایشان را فرمودند: بخورید که سفر است و به واسطه روزه شما ضعیف می شوید و دیگری را به خدمت خود مشغول می سازید.

نقل کرد دانشمندی که روزی به صحبت شریف خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه رسیدم، و اتفاقا من صایم بودم و کسی از حال من واقف نبود. حضرت خواجه درویشی را فرمودند که طعام بیار و متوجّه با من شدند. و فرمودند. در حدیث صحیح وارد شده است: (**بئس العبد عبد هواه یضلّه**) و آن حدیث را شرح کردند و فرمودند: هوای مضلّ آنست که در کارها ترك حق کند، و در مقام سیر الی اللّه ترك حق کند. چون طعام حاضر شد فرمودند: طعام بخور که گفته اند: عمر از جهت آن می باید که کسی اول تجربه کند و آنگاه عمل کند. ما تجربه کرده ایم، می باید خوردن. اشارت به حال من کردند که تو سالك راه حقی این روزهٔ تو از سر هواست. ترك حق کرده ای. حق به نسبت تو خوردن طعام است.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الّدین طیّب اللّه تربته که از برکهٔ نظر حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در اندك فرصتی، درویشان حضرت ایشان را احوال چنان می شد که از حظوظ بشری و اوصاف نفسانی بالکلّیه خلاص می یافتند تا به مثابهٔ که اگر طعام خوردندی، طعم آن طعام را معلوم نمی کردند، از ترشی و شیرینی و تلخی. می آرند که درویشی طعام غیر معهود می خورده است. اورا پرسیده اند که این چه طعام است؟ گفته است: طعم حال من دارد زیرا حالت قبض را طعم دیگر است و حالت بسط را طعم دیگر و خلق حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در اعلا درجه بود. اگر دوستی به منزل

ایشان می رسید، به انواع اورا خدمت و رعایت می کردند و به حکم حدیث نبوی: (**همّ المؤمن دابّته و همّ المنافق بطنه**) در تربیت مرکب او مبالغت می نمودند، تا خاطر آن دوست از طرف آن مرکب فارغ گشتی و صحبت بی شوایب مزاحمت اغیار، توانستی بود. و می فرمودند که از حضرت عزیزان علیه عظائم الغفران منقول است که اوّل به خدمت و تربیت مرکب آن دوست اشتغال می نمودند، و می فرمودند: این جانور سبب شده است که این دوست، تشریف قدوم فرموده است. از شیخ شادی غدیوتی رحمة اللّه علیه که از جملهٔ منظوران و مقبولان حضرت خواجهٔ ما بود منقول است که: هر چگاه دوستی و مهمانی نزدیك او می آمد، چون از خدمت آن عزیز فارغ می شد، آب و علف پیش مرکب او می گذاشت و به نیاز و مسکنت تمام دودست ادب بر هم نهاده تا صبح دم می ایستاد. و هم ازو منقول است که هر چگاه درویشان حضرت خواجه به منزل او نزول می فرمودند، کلوخ استنجا و استبراء ایشان بر روی خود می مالید و راست و مهیّا می کرد و از غایت ذوق می گفت:

منّت اینها همه بر جان ماست

و حضرت خواجهٔ ما اگر به منزل درویشی می رفتند، جمع فرزندان و متعلّقان و خادمان اورا پرستش می کردند، و خاطر هر یکی را به نوعی درمی یافتند، و احوال ستوران و مرغان اورا، جدا بجدا، تعهد و تفحّص می نمودند و به نسبت هر یکی شفقتی به جای می آوردند. و می فرمودند: از حضرت سلطان العارفین ابویزید قدّس اللّه روحه العزیز منقول است که هر چگاه از عالم استغراق باز می آمدند، این چنین معامله روایت می کنند. و از مکارم اخلاق حضرت خواجهٔ ما همسایه و دوست و آشناء آن درویش محفوظ می شد. و اورا دلیل به راه حق می شد. و درویشی می گفت که پیش از آنکه به سعادت صحبت حضرت خواجه مشرّف گردم، به فرصتی، به دهقانی مشغول بودم. پالیزی کشته بودم. روزی حضرت خواجه بر آن موضع گذر کردند. ما حضری نبود. در پالیز تفحّص کردم. سفجهٔ مژنگی یافتم. زود به حضرت ایشان به مسکنت و نیاز بردم.

و عذر خواستم که ما حضری جز این نیست. حضرت خواجه به لطف تمام، آنرا قبول فرمودند. و مدتی مدید با من به نسبت ظاهر شفقت کردند. تا آن خلق ایشان سبب شد، به محبّت ایشان و آن محبّت دلیل شد، به سلوك راه حق. و بعد آن به نسبت ظاهر و باطن با من و متعلقان چندین سال است که شفقت می کنند و حضرت خواجه بسیار در مجالس صحبت در نسبت عمل آن درویش می فرمودند که تا در آن روز که خلق با ما آشنا شده بودند، آن درویش به نسبت ما حقی اثبات کرد. **نظم:**

جان می فروختم به جوی کس نمی خرید * آن لحظه یار بر سر بازار ما رسید

آنچه در پالیز او بود، نزدیك ما آورد، به طریق نیاز، هر آینه بر ما واجب است که به ظاهر و باطن رعایت احوال او نماییم که مسابقت در احسان، کاری بزرگ است. هر چگاه دو کس با یکدیگر ملاقات می کنند و یکی بر آن دیگر در سلام گفتن پیشی می کند، جواب بر آن دیگر واجب می شود. گفته اند: تا آن کس در حیوة است، حق سلام او نمی تواند گزارد. رعایت حقوق از آداب سلوك این راه است. هر که به جایی رسید، از اینجا رسید. چنانکه آن بزرگوار دین گفته است: من اتصل اتصل بالادب و من لم یتصل لم یتصل بترك الادب، و احوال درویشان حضرت خواجهٔ ما از برکه صحبت شریف ایشان چنان بود که همه را حضوری و جمعیتی حاصل بود. اگر جماعتی که در طریقهٔ حضرت خواجه مبتدی می بودند و از آن صحبت به واسطهٔ ضرورتی بیرون می آمدند و رعایت احوال باطن نمی توانستند نمودن و خاطرهای ایشان را به طرفی بر رفتن می شد، در بار می شدند، و از دولت آن حضور محروم می شدند. و چون به حضرت ایشان می رسیدند، بنابر ضعف احوال ایشان هر ذره ای و قطمیری را از آن بر رفت خواطر، از راه تربیت و شفقت به ایشان می نمودند، و به قدر قوّت و دریافت به نسبت این طریقه به ایشان معاملت می کردند، و عنایت می فرمودند، و ایشان را از آن بار بیرون می آوردند و طریق محافظت آن حضور را و کیفیّت دفع خواطر را به تکرار به ایشان می نمودند، و بعد اگر آن جماعت را هر چند مهم بودی، از صحبت حضرت خواجه نمی

خواستند که بیرون آیند، از خوف بر رفت خواطر و بار آن به حکم آن حدیث صحیح که (**لا يلدغ المؤمن من جحر مرتين**)، خود را نگاه می داشتند. و اگر متوسط الحال می بودند، و از برکهٔ ملازمت صحبت شریف حضرت خواجه و موافقت درویشان ایشان آن جماعت را قوّت رعایت حضور حاصل شده می بود، و طریق محافظت آن را در نسبت جذبه و سلوك دانسته می بودند، و کیفیّت دفع خواطر را نیز شناخته و کرات هر یکی را به عمل پیوسته، و طریقهٔ عذر و انابت را درین نسبت حضرت ایشان تحقیق کرده که صاحب تصور می باید که اول آنچه برو گذشته است، پیدا کند و آنگاه، به عذر و انابت به صفت تضرع و در ماندگی مشغول گردد، تا مفقود موجود گردد و مقصود به حصول موصول، که اگر با وجود این مقدار شناخت خواطر ایشان را بیرون به صحبت به طرفی بر رفتی شدی، تا ایشان را خدمتی فرمودندی و اندك از کراهت و دشوار آمد، به نسبت باطن در آن خدمت بر ایشان گذشتی و زود به تدبیر و عذر و انابت بر طریقهٔ معلومه مشغول نشدندی، حضرت خواجه ایشان را بر آن خواطر و آن مقدار کراهت مؤاخذه می کردند، و بار حزن و قبض ایشان را، نهایت نمی بود و احوال باطنی ایشان تمام دیگر می شد، و حضرت خواجه التفات شریف خود را از ایشان باز می گرفتند: و به حکم: (**حَتَّى اِذَا ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْاَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ** * **التوبة: ١١٨**) زمین فراخ بر ایشان تنگ می شد، و سر رشتهٔ نسبت خود را غایب می کردند. لا جرم ایشان را می بایست منع نمودن و آنچه بر ایشان گذشته است، پیدا کردن و بدان تدبیر، بر طریقهٔ مذکوره اشتغال نمودن. اگر به عنایت الهی توانستند آن بر رفت خواطر و آن مقدار کراهت را پیدا کردن، و طریقهٔ عذر و انابت را سلوك کردن از بار خلاص می یافتند. و سر رشتهٔ نسبت را به دست می آوردند. و اگر نمی توانستند پیدا کردن، در خلأ و ملأ تضرع می نمودند و بسیاری از درویشان را به حضرت خواجه شفیع می آوردند، تا آن بر رفت خواطر و کراهت را با ایشان از راه شفقت و تربیت می نمودند و سر رشتهٔ نسبت خود را می یافتند و به تدریج ایشان را در آن نسبتها زیادتی قوّتی به حاصل می آمد. و درین محال

حضرت خواجه بسیار می فرمودند که خلق می گویند که در طریقهٔ ما ریاضت نیست و اگر درویشی به اشارت حضرت ایشان به سفری رفتی، در مدّت رفتن و مراجعت نمودن، خوش حال بود و از برکهٔ اشارت ایشان احوال ظاهری و باطنی او محفوظ می نمود. و اگر آن درویش بعد سالی، مثلا از سفر آمدی، جمیع آنچه اورا در آن سفر واقع شده بودی، در هر منزلی به تفصیل ازو می پرسیدند و اگر او صاحب وقوف نبودی و از بیان آنچه برو گذشته است، عاجز بودی از راه شفقت همه را با او شرح فرمودندی، تا مزید یقین اورا درین طریق به حاصل آید. و حضرت خواجه قدّس روحه درویشان را در مباحثات بسیار مخالفت نفس می فرمودند. و هر که به آن عمل مشرّف می شد، نتایج بزرگ مشاهد او می شد، و یقین او درین راه زیاده می شد. و می فرمودند هر که توفیق یابد که مخالفت نفس کند، هر چند آن عمل اندك باشد، باید که آن را بزرگ دارد و شکر توفیق حق تعالی و تقدّس گوید و آنچه گفته اند: (**اذا اردت مقام الابدال فعلیك بتبدیل الاحوال**). مراد از تبدیل مخالفت نفس است. و می فرمودند حضرت ایشان درویشان را که نفسهاء خود را تهمت نهید و هر که به آن عمل موفق می شد حضرت ایشان نیز با او بنسبت آن عمل معاملت می کردند و به تحقیق اورا در بار آن عمل می داشتند و سعادت بسیار از آن عمل به او می رسید، چه به اشارت آیت: (**وَ مَا أُبَرِّئُ نَفْسِي اِنَّ النَّفْسَ لَاَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ * یوسف: ۵۳**) هر گناهی و عصیانی که بنده بر نفس خود گوید به حقیقت زیاده از آن ازو متصوّر و ما ابرئ نفسی و ما ازکّیها که هر چه نقل کنند از بشر در امکان است و آن عزیز، از حقیقت حال گفته است. **نظم:**

ز هر بدی که تو دانی هزار چندانم * مرا نداند ازین گونه کس که من دانم

به آشکار بدم در نهان ز بدبترم * خدای داند و من ز آشکار و پنهانم

درین محل فرمودند که هر که به عنایت حق نفس خود را به بدی شناخته باشد و مکر و کید اورا دانسته، نزد او این عمل سهل باشد. از روندگان این راه بسیار بوده اند که گناه دیگری را به مدد لطف الهی به تحقیق بر خود نهاده اند، و بار آن را کشیده و به

ظاهر و باطن خود را فدای آن دوست کرده.

از خود چو گذشتی همه عیش است و خوشی

(**اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِكُمْ * الاسراء: ٧**) و اکثر سخنان که از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه به ظهور آمده است از اشارات و رموز آیات و احادیث نبوی و آثار صحابه و سیر سلف صالح است. می فرمودند که قوله تعالی: (**يَا اَيُّهَا الَّذِينَ امَنُوا امِنُوا بِاللّهِ وَرَسُولِهِ * النساء: ١٣٦**) اشارت به آنست که در هر طرفة العینی نفی این وجود طبیعی می باید کرد، و اثبات معبودی حقیقی می باید نمود.

وجودك ذنب لا يقاس به ذنب

از حضرت شیخ جنید قدّس اللّه روحه منقول است که می فرموده اند: شست سال است که در ایمان آوردنم. و خواجهٔ ما می فرموده اند: نماز و روزه و ریاضت و مجاهدت طریق وصول است به حضرت احدیّت تعالی و تقدس اما نفی وجود نزدیك ما اقرب طرق است. این نیز هم می باید و لیکن جز به ترك اختیار و دید قصور اعمال، حاصل نمی شود. روزی بر لفظ مبارك حضرت خواجهٔ ما می گذشت که تعلق بماسوی روندهٔ این راه را حجابی بغایت بزرگ است.

تعلق حجاب است و بیحاصلی * ازین بندها بگسلی، واصلی

بر خاطر این ضعیف گذشت که تعلق به ایمان و اسلام نیز باید که زیان دارد. حضرت خواجه به این شکسته توجه نمودند و تبسم کردند. و فرمودند: بیت منصور حلاج را نشنودهٔ؟:

کفرت بدين اللّه و الكفر واجب * علی و عند المسلمين حرام قبيح

گفتند: کار، ایمان و اسلام حقیقی دارد و اهل حقیقت ایمان را چنین تعریف کرده اند که **الايمان عقد القلب بنفی جميع ما تولهت القلوب اليه من المضار و المنافع سوی اللّه عزّ و جلّ** منقول است که درویشی بود حنفی مذهب، از جمله منظوران حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه روزی با یکی هم از درویشان ایشان در تقریر و تحقیق ایمان

سخنی می گفت، و بر اقرار و تصدیق که تعریف ایمان است تسلیم را زیاده می کرد و آنرا تمثیل می کرد و در آن مبالغت می نمود. آن بحث ایشان به سمع مبارك حضرت خواجه رسید. آن درویش را فرمودند: ترا با این بحث تعلّق شده است. مصلحت آن است که ازین ایمان تقلیدی بگذری. آن درویش مضطر و متحیّر شد، و نتوانست از آن گذشتن. حضرت خواجه اورا فرمودند: بعد ازین ترا در صحبت درویشان راه نخواهد بود. طاقتش طاق شد از حضرت ایشان مددی طلبید و تضرّع بسیار کرد تا عنایت الهی در رسید، و از آن عتبهٔ تقلید در گذشت حالش قوی خوش شد. اضطراب بسیار کرد. چون از آن حال باز آمد، در حضور جمع درویشان گفت: کاشکی حضرت خواجه پیش ازین با من این لطف می کردند.

الحمد للّه که حضرت اله تعالی و تقدّس مرا از عقبهٔ تقلید گذرانید و به سعادت ایمان حقیقی رسانید و هم در نفی آمده است که روزی خدمت خلافت پناهی خواجه علاء الحق و الدّین را عطّر اللّه تربته و کثّر قربته با درویشی از کبار درویشان بخارا که مشهور بود، به نسبت خلوتی ملاقات شد ودر میان ایشان قصّهٔ گذشت از عالم غیرت بر آن درویش خلوی غلبه کردند. آن معنی به حضرت خواجه رسید. متوّجه به خواجه علاء الدین شدند و فرمودند: تو ولیّی، ایشان آن صفت را از خود نفی کردند. باز حضرت خواجه فرمودند: من می گویم تو ولیی. ایشان چنانند تضرّع و مسکنت به حسب ظاهر و باطن در خلأ و ملأ وظیفهٔ ایشان بود، خصوصا در حضور خواجه پیش آوردند. حضرت خواجه فرمودند: اگر تو ولی نیستی، از صفت ولایت گذر. ایشان متوقّف شدند. حضرت خواجه فرمودند: ترا چاره نیست، اگر صحبت مرا می طلبی، از صفت ولایت گذر. خدمت خواجه علاء الدین فرمودند: از برکهٔ توجّه به حضرت خواجه، عنایات حق سبحانه و تعالی در رسید، و مرا از آن عقبه و حجاب گذرانید و دیدم آنچه دیدم و معلوم کردم که هر کمالی و حالی که از آن شریفتر نیست، اگر روندهٔ راه را به آن اندك تعلّقی و دل بستگی است میان او و میان مقصود، آن سدّ عظیم و حجاب اکبر است.

گر بستهٔ به مویی ز آن موی در حجابی

نقل کردند که یکباری حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در کوفین بودند و جمعی از درویشان ایشان و خلقی از آن اطراف در رکاب خواجه می رفتند و حضرت ایشان در آن حال می گریستند و آن حاضران نیز می گریستند، و هیچ کس را بر آن حال اطّلاع نی. بعد از ساعتی حضرت خواجه از راه مسکنت و افتقار تمام فرمودند: با وجود این خرابی و عجز و افلاس و بیحاصلی که من دارم و شایستهٔ آن نیستم که سلام مرا جواب گویند، حق تعالی و تقدّس مرا در میان خلق رسوا کرده است، و ایشانرا با من مشغول گردانیده. دریغا کسی را از حال من خبر نیست.

ای دریغا کس نمی داند مرا * گر بدانندم برانندم ز شهر

مرا با خلق چه کارست ازین کلمات حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه معلوم می شود که در هر محلّی که توهّم آن است که وجودی از سالك این راه سر بر زند به مدد عنایت حق می باید که آنرا نفی کند و حق این است که خواجه فرموده اند، زیرا تا بنده بکلّیت احوال و صفات و حرکات و سکنات و خطرات و تعلقّات قلبی و قالبی و سرّی و غیر آن به حق مشغول نباشد و تمام از خود منقطع نشود، اسم بندگی برو به طریق حقیقت مطلق نه گردد و به سعادت اخلاص مشرّف نشود. به جهت آنکه شعب تعلقّات بشریّت و هواهای نفس بدفرمای بسیارست، هر لحظه به حکم: (**رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر**) از هر یکی تبرّا و بیزاری و انقطاع می باید نمود، چنانکه حق تعالی می فرماید: (**فَمَنْ یَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَ یُؤْمِنْ بِاللّهِ فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَى *البقرة: ٢٥٦**) درین طریق ما سوای حق طاغوت است. کفر بوی و ایمان به حق در هر قدمی شرط لازم سالك است. و پیغامبر صلّی اللّه علیه وعلی آله و اصحابه و سلم فرموده است: (**الهوی عند اللّه ابغض من جمیع الالهة**)، بدترین خدایان که بر زمین می پرستند، هوای ایشان است. و حق تعالی می فرماید: (**اَفَرَاَیْتَ مَنِ اتَّخَذَ اِلَهَهُ هَوَیَهُ * الجاثیة: ٢٣**) نمی بینی ای محمّد آن را که هوای خود را به خدایی گرفته است؟ آن بیچاره می پندارد

که او بندهٔ خداست.

خواجه پندارد که دارد حاصلی * حاصل خواجه بجز پندار نیست

در حدیث صحیح وارد شده است: (**تعس عبد الدرهم تعس عبد الزوجة**) در هلاکی است بندهٔ زر و سیم و بندهٔ زن و فرزند. هر آینه هر که بنده چیزی باشد، آنرا پرستد. **بیت:**

هر چیز که اندر دو جهان بندهٔ آنی * آنست ترا در دو جهان مونس و معبود

بالضرّورة از همه می باید برید و بحق تعالی و تقدّس پیوست.

منقول است که از حضرت عزیزان علیه رحمة الرحمن پرسیده اند: درویش چیست؟ فرموده اند: برکندن و پیوستن. برکندن از غیر و پیوستن به حق تعالی. سخن یکی از بزرگان این طایفه است که هر که از ما سوای حق بسلامت رستگاری یافت، او مسلمان است و هر کرا از مرادات و مقاصد خود ایمن کردند، در دو جهان، مؤمن است. حق تعالی می فرماید: (**مَا كَانَ اللّهُ لِيَذَرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلَى مَا اَنْتُمْ عَلَيْهِ حَتَّى يَمِيزَ الْخَبِيثَ مِنَ الطَّيِّبِ * آل عمران: ١٧٩**) مؤمن نباشد مرد، تا طیّب را از خبیث جدا نکند. هر چه مراد و هوای اوست، خبیث است. و هم سخن اوست که بعد آنکه همهٔ موجودات را از آسمانها و زمینها و عرش و فرش واپس گذاشتن و از بند رسیدن و نارسیدن خود بر خاستن و از توقع دیدن و نادیدن پاك شدی، و از همهٔ بلاها و آفتها رستی هیچ بلایی ترا درین راه سختر از وجود تو نیست، و هیچ زهری قاتلتر درین راه از تمنّای مریدان نیست. از سر همه برباید خاست. آخر سخنی که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه به طریق وصیّت به این بندهٔ ضعیف فرمودند، درین معنی موجز و وافی این بیت بود:

تا در نزنی به هر چه داری آتش * هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش

و در آثار صحابه رضوان اللّه علیهم اجمعین آمده است که بعضی مر بعضی را می گفته اند: تعال نؤمن ساعة، بیا تا ساعتی ایمان آریم و این اشارت به آن است که اگر جمعی از طالبان این راه با یکدیگر صحبت دارند، در آن خیر و برکه بسیارست.

امیدست که ملازمت و مداومت بر آن صحبت منتهی به ایمان و اسلام حقیقی شود. و خدمت خلافت پناهی خواجه علاء الحق و الدّین نوّر اللّه مرقده بتکرار در مجالس صحبت بتأکید و تحقیق این معنی اشارت می کردند، و درویشان را امر می کردند که با یکدیگر صحبت دارید که صحبت سنت مؤکّده است و می فرمودند: قوله تعالی: (**وَ اَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ * الضحی: ١١**) امرست از حضرت منعم علی الاطلاق عمّت نعماؤه به پیغامبر صلّی اللّه علیه وعلی آله و اصحابه و سلم که نعمت هدایت و عنایت مارا با خود حدیث کن و الطاف ربوبیّت مارا بره گذران، و درینجا اشارت است به پرورش صفت محبّت حضرت حق جلّ جلاله که در جوهر وجود حضرت رسالت است. در حدیث قدسی آمده است که حضرت صمدیت عزّ سلطانه به داود پیغامبر صلوات اللّه علیه خطاب کرد که مارا دوست دار و دوستان مارا دوست دار، و بندگان مارا به ما دوست گردان. داود گفت: بار خدایا، توانم حضرت پاك ترا دوست دارم و دوستان ترا دوست دارم امّا نمی توانم که محبت حضرت ترا در دلهای بندگان تو پیدا گردانم. حی عزّ و علا با داود گفت: هر چگاه نعمتهای ما را با بندگان ما حدیث کنی و یاد دهی چنان باشد که محبّت مارا در دلهای بندگان ما پیدا کرده باشی.

و می فرمودند: قوله صلی اللّه علیه و سلم: (**من استوی یوماه فی دینه فهو مغبون و من کان غده شرّ یومه فهو ملعون و من لم یکن فی الزیادة فهو فی النقصان و من کان فی النقصان فالموت خیر له**) اشارت بحال روندهٔ راه حق است. می باید که دو روز او در طلب مزید یقین برابر نباشد.

و می فرمودند: در اخبار و آثار با سخنان مشایخ وارد شده است: اذا احبّ اللّه عبدا لم یضرّه ذنب، تأویل آن است که چون بندهٔ محبوب عذر گناه داند و بخواهد، گناه اورا ضرر نکند.

و می فرمودند: قوله صلی اللّه علیه و سلم (**اکثروا السؤال من اللّه تعالی حتی الملح لقدورکم و الشسع لنعالکم**) الحدیث: معنی (**اکثروا السؤال**) یکی آن است که

یك نعمت را که از حضرت عزّت جلّ انعامه می طلبید چندان تضرع نمایید که بحصول پیوندد. آنگاه نعمت دیگر را به همین طریق طلبید. در اخبار آمده است که ان اللّه تعالی یحبّ الملحیّن فی الدّعاء.

و می فرمودند: قوله صلی اللّه علیه و سلم: (**ما کرهت ان یراه الناس منك فلا تفعله اذا خلوت**)، اشارت به آن است درویش می باید که خلأ اورا ملأ باشد و رعایت ادبی که در نظر خلق می نماید، در خلوت نیز نماید.

و می فرمودند: قوله صلی اللّه علیه و سلم: (**الصلوة معراج المؤمن**)، اشارت به درجات نماز حقیقی است. چنانکه در زمان تحریمه می باید که اکبریّت حضرت حق در وجود نماز گزارنده حال شود و خضوع و خشوع درو پیدا شود، تا به حال استغراق رسد. کمال این صفت مر حضرت رسالت را علیه الصّلوة و السلام بوده است. در اخبار وارد شده است که در نماز از سینهٔ مبارك حضرت پیغامبر، چنان آواز می آمد که در بیرون مدینه آنرا شنوده می شد: و له ازیز کازیز المرجل، اشارت به این معنی است. یکی از علماء بخارا از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه سؤال کرد که حضور در نماز به چه حاصل می شود؟ خواجه فرمودند: به خوردن طعام حلال که از سر وقوف و آگاهی خورده شود، و در اوقات بیرون نماز و زمان وضو و تحریمه رعایت وقوف نیز کرده اند.

و می فرمودند: (**الصوم لی و انا اجزی به**) اشارت به صوم حقیقی است که امساك است از ماسوا بکلّی.

و می فرمودند: قوله صلی علیه و سلم: (**نصیب امتی من نار جهنم کنصیب ابراهیم من نار نمرود**) و قوله: (**لا تجتمع امتی علی الضلالة**) مراد ازین امت امّت متابعت است امّت سه است: امّت دعوت است و امّت اجابت و امّت متابعت.

و می فرمودند: قوله صلی اللّه علیه و علی اله و اصحابه و سلم: (**الفقراء الصبر هم جلساء اللّه یوم القیامة ای المقربون غایة القرب**)، اشارت به بیان حال اهل ظاهرست، و فقر بر دو نوع است: فقر اختیاری است و فقر اضطراری. و این بهترست که اختیار

حق است، به نسبت بنده.

و می فرمودند: آنچه در حدیث قدسی وارد شده است: (**انا جلیس من ذکرنی**). اشارت به بیان اهل باطن است.

و می فرمودند: قوله صلی اللّه علیه و علی آله و اصحابه و سلم: (**لی مع اللّه وقت لا یسعنی فیه ملك مقرب و لا نبی مرسل**) ، معنی: لا یسعنی فیه ملك مقرب و لا نبی مرسل یکی آن است که مرا حالی می باشد که در آن حال ملك مقرب و نبی مرسل ملاحظ نمی بود، و این حال مبتدی را نیز در بعضی اوقات می باشد. و دیگر آنکه مرا حالی می باشد که آن حال اعلا و اشرف است از حال ملك مقرّب و نبیّ مرسل، و آن حال عبارت از ولایت نبوّت رسول ماست علیه الصلوة و السلام چنانکه بعضی از مشایخ گفته اند: الولایة افضل من النبوة و دیگر آنکه شاید که اشارت باشد به این معنی که هر چگاه حق تعالی به بندهٔ به صفت جمال تجلّی کند، وجود آن بنده چنان بزرگ شود که در عالم نگنجد.

و می فرمودند: قوله صلی اللّه علیه و علی آله و اصحابه و سلّم: (**ان للّه تعالی تسعة و تسعین اسما مائة غیر واحدة فمن احصاها دخل الجنة**)، معنی احصا یکی آن است که نامهای حق را شمار کند، دیگر آنکه این نامها را داند، دیگر آنکه عمل به موجبات این نامها تواند کرد. چون رازق گوید، مثلا، اصلا غم روزی بر خاطر او نگذرد، و چون متکبّر گوید عظمت و کبریا و پادشاهی از آن حق تعالی داند، پس از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه سؤال کردند: چون تسعة و تسعین مذکور شد، به ذکر مائة غیر واحدة چه احتیاج بود؟ خواجه فرمودند: به جهت آن محل تأکید شد که عرب را در باب حساب مهارتی نمی بود و به این التفات ندارند از آن جهت حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام در بیان عدد روزهاء ماه فرمود: (**الشهر هکذا و هکذا و هکذا**)، به انگشتان اشارت کرد و در کرّت سیوم نه انگشت را برداشت، محسوس نمود که ماه بیست و نه روز می آید و به زبان نگفت.

و می فرمودند: قوله صلی اللّه علیه و علی آله و اصحابه و سلم: (**امط الاذی عن الطریق**)، مراد آزادی نفس است و از طریق راه حق، دع نفسك و تعال،

خود را بر در بمان و آنگه در رو * در راه تو خاشاك و خسی نیست، تویی

بیت:

زیر دیوار وجود تو تویی گنج گهر * گنج ظاهر شود ار تو ز میان برخیزی

و آنچه در حدیث قدسی وارد شده است: (**نفسك مطیتك فارفق بها**)، اشارت به نفس مطمئنه است که به خلعت: (**اِلاَّ مَا رَحِمَ رَبِّی * یوسف: ٥٣**) مشرّف شده است. بعضی از اولیاء اللّه را حال چنانست که نفس ایشان در مقام انقیاد به جائی می رسد که اگر اورا به صفتی امر کنند، خلاف امر ایشان نکند.

و می فرمودند: ولایت بزرگ نعمتی است ولی می باید که داند که او ولی است، تا به شکر این نعمت قیام نماید. ولی محفوظ عنایت الهی است. اورا با او نمی گذرانند و از آفات بشریت نگاه می دارند. بر ظهور خوارق عادات و احوال و کرامات هیچ اعتمادی نیست. کار، استقامت دارد در افعال و اقوال. شیخ عبد الرّحمن سلمی رحمة اللّه علیه در کتاب خود حقایق التفسیر در تفسیر این آیت که (**فَاسْتَقِمْ کَمَا اُمِرْتَ * هود: ١١٢**) نقل کرده است از یکی از ارباب حقیقت که (**کن طالب الاستقامة لا طالب الکرامة فان ربك یطلب منك الاستقامة و نفسك تطلب منك الکرامة**) و از سخنان این طایفه است که اگر ولی در بستانی در آید و از هر برگ درخت آواز آید که یا ولی اللّه می باید که به ظاهر و باطن اورا به آن صدا هیچ التفاتی نباشد، بل که هر لحظه سعی او در صفت بندگی و تضرْع زیاده گردد. کمال این مقام حضرت مصطفی علیه الصلوة و السلام داشت که هر چند انعام و اکرام الهی به نسبت او بیشتر می شد، بنده گی و نیاز و مسکنت او بیشتر می شد. ازینجا می گفت: افلا اکون عبدا شکورا و آنچه بر ولی می گذرانند از قصورات حکمت در آن نفی وجود بشری اوست.

و می فرمودند: روندۀ راه به تبعیّت اولیاء اللّه در ولایت خاصه در می آید.

و می فرمودند: این طایفه سه قسم اند: مقلّدند و کامل و کامل مکمّل. مقلّد به شنوده عمل می کند، و کامل از خود تجاوز نمی کند و تربیت جز کامل مکمّل نمی تواند کرد.

و می فرمودند: ارادت و تسلیم و بی اختیاری بزرگ کاری است. در ارادت سخنان گفته اند. مختار ما این است: الارادة ترك الارادة فی الارادة،مرید می باید که خواست خود را در خواست مقتدا بکلّی گذارد.

ما اختیار خویش هم از دست داده ایم * کان اختیار شاه همان اختیار ماست

اختیار ما راست اگر خواهیم طالب را به طریق جذبه مشغول گردانیم، و اگر خواهیم به طریق سلوك. مرشد طبیب حاذق است. علاج به نوعی که موافق حال مسترشد است می کند. در حدیث صحیح وارد شده است که حضرت حق سبحانه و تعالی با هر بنده به حکمت بالغۀ خود معامله می کند. یکی را در فقر و شدّت می دارد و یکی را در غنا و ثروت.

و می فرمودند: طالب می باید که اوّل مدتی به یاران ما صحبت دارد، تا اورا قابلیت صحبت ما پیدا شود.

نبینی وقت سفتن مرد حکّاك * به شاگردان دهد درّ خطرناك؟

و می فرمودند: طریقه ما از نوادر است و عروۀ وثقی است. چنگ در ذیل متابعت سنت مصطفی صلی اللّه علیه و علی آله و اصحابه و سلّم زدن است و اقتدا به آثار صحابۀ کرام او نمودن. درین راه ما را از در فضل در آورده اند. از اوّل تا آخر همه فضل حق مشاهده کرده ایم، نه عمل خود. و درین طریقه به اندك عملی فتوح بسیار است. امّا رعایت متابعت سنّت کار بغایت بزرگ است.

و می فرمودند: هر که از طریقۀ ما روی گرداند، خطر دین دارد. از حضرت خواجۀ ما قدّس اللّه روحه سؤال کردند که حضرت شما را بچه توان یافت؟ فرمودند: به متابعت رسول صلی اللّه علیه و سلّم.

و می‌فرمودند: طریقهٔ ما صحبت است و در خلوت شهرت است و شهرت آفت است.

و می فرمودند: خیریّت در جمعیّت است و جمعیّت در صحبت و صحبت در نفی بودن در یکدیگر.

و می فرمودند: جمعی که به صحبت ما می رسند، بعضی چنانند که تخم محبّت در دلهای ایشان می باشد، امّا به واسطهٔ خاشاك تعلّقات نشو و نما نمی تواند یافت، ما را آن تعلّقات را می باید پاك کردن. و بعضی چنانند که تخم محبّت در دلهاء ایشان نیست، مارا می باید آنرا پیدا کردن.

و می فرمودند: هر که با ما میل خاطری و محبّتی دارد خواه دور باشد از ما و خواه نزدیك، در هر شبانروزی مارا بر نسبت او گذری می باشد، و از سر چشمهٔ شفقت و تربیت ما به او فیض رسیده است، اگر او واقف حال خود بود، و راه گذر فیض را از خاشاك تعلّقات پاك دارد.

و می فرمودند: درین طریقهٔ ما سالك می باید که نداند که او در چه مقام است، تا حجاب راه او نشود.

و می فرمودند: مرشد می باید که از سه حال طالب ماضی و حال و آینده با خبر باشد، تا اورا تواند تربیت کردن. و از شرایط طالب آن است که در زمانی که با دوستی از دوستان حق تعالی و تقدّس مصاحب است، واقف حال خود بود و زمان صحبت را با زمان گذشته موازنه کند تا اگر تفاوتی از نقصان بکمال در خود مشاهده کند، به حکم (**اصبت فالزم**)، ملازمت صحبت آن عزیز را بر خود فرض عین داند.

و می فرمودند: به حکم (**الطریقة کلها آداب**) از شرایط طلب این راه ادب است. ادبی است به نسبت حق سبحانه و تعالی و ادبی است به نسبت پیغمبر علیه الصلوة و السلام و ادبی است به نسبت مشایخ طریقت. اما ادبی که به نسبت حضرت حق تعالی و تقدس آن است که به ظاهر و باطن به شرط کمال بنده گی فرمانهاء او را به جای آرد و از ما سوی بکلّی اعراض نماید. و ادبی که به نسبت پیغامبر است آن است که خود را تمام

در مقام (**فَاتَّبِعُونِی** * **آل عمران: ۳۱**) دارد و در جمیع احوال به واجبی، حرمت اورا نگاه دارد و واسطهٔ کل موجودات به حضرت حق سبحانه و تعالی اورا داند. هر که هست و هر چه هست همه را سر بر آستانهٔ عزت اوست. و ادبی که به نسبت مشایخ واجب و لازم است بر طالبان به جهت آن است که ایشان به واسطهٔ متابعت سنّت پیغامبر علیه الصلوة و السلام به مقام دعوت خلق به حق رسیده اند. پس درویش باید که در غیبت و حضور، ادب وقت ایشان را نگاه دارد.

و می فرمودند: اولیاء اللّٰه اهل کرم اند و آموختگان الطاف حضرت لا یزالی قصورات و خطورات که بر طالبان می گذرد، می بینند و درمی گذرانند احوال مختلف است. در زمان مشاهدهٔ الطاف ربوبیّت کوهی کاهی است. **نظم:**

پیش جوش لطف بی حدّ تو شاه * توبه کردن از گناه آمد گناه

در حدیث یا آثار صحابه یا سخنان مشایخ آمده است: ترك الذنب ذنب.

و می فرمودند: این طایفه امنایند. ذرّه و قطمیر که بر طالب می گذرد، می بینند و از راه تحقیق به او می نمایند. در مقام شفقت فرو گذاشت نیست. **نظم:**

اگر بینی که نابینا و چاهست * اگر خاموش بنشینی گناه است

گاهی در نظر ایشان کاهی کوهی است.

و می فرمودند: روش با اهل اللّٰه کسی می تواند نمود که از خود تمام گذشته بود.

یا مکن با پیل بانان دوستی * یا بر آور خانهٔ در خورد پیل

و می فرمودند: مثل اهل ارشاد مثل صیّاد استاد است که به دقایق صنعت، جانور متوحش را در قید می آرد و از آن صفت اورا به مقام استیناس می رساند. اینجا نیز این طایفه چون اهل حکمت اند، به حسن تدبیر، معامله با طالب صاحب طبیعت چنان می کنند که اورا منقاد و تسلیم می گردانند و در طریقت متابعت سنّت می در آرند و از آنجا به مقام وصول می رسانند.

و می فرمودند: معاملهٔ این طایفه با هر کسی به قدر قابلیّت اوست. اگر طالب

مبتدی است، بار او می کشند و خدمت او می کنند. از حضرت عزّت جلّ سبحانه این خطاب شد: **(یا داود اذا رأیت لی طالبا فکن له خادما)**، بسیار می باید تا طالب را قابلیّت سلوك این طریق پیدا شود.

و می فرمودند: سلوك این راه موقوف بر حصول یقین است از اهل اللّه.

تا تو نه بینی جمال عشق نه گیرد کمال * می شنوی وصف یار راست نیاید شنید

همه اعمال سالك می باید که برین طریق گذرد، تا نتیجه به ظهور آید و معرفت تفضیلیّه که منتهای مقاصد طالبان است، به حصول پیوندد، زیرا از حسن عقیدت طالب به نسبت حقیقت اهل اللّه حاصل نیست، اعتقاد او به اندك چیزی متبدل می شود.

و می فرمودند: تلقین ذکر می باید که از پیر کامل مکمّل باشد، تا مؤثر بود و نتیجه ازو به ظهور آید. تیر از ترکش سلطان می باید تا حمایت را شاید و ما تلقین ذکر از خلیفهٔ حضرت شیخ بزرگوار خواجه محمد باباء سماسی داریم.

و می فرمودند: از حضرت عزیزان علیه الرحمة و الغفران دو طریقهٔ ذکر منقول است: جهر و خفیه. و ما خفیه را به جهت آنکه اقوی و اولی است، اختیار کرده ایم.

و می فرمودند: وقوف عددی، اول مرتبهٔ علم لدنّی است. نقل کرد دانشمند صالحی که پیش از آنکه حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه مرا وقوف عددی تلقین فرمایند: بیان سلسلهٔ خود کردند، و به حضرت شیخ یوسف همدانی رسانیدند و فرمودند: روزی، خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس سرّه بر استاد خود امام صدر الدین تفسیر می خوانده اند به این آیت رسیده اند: **(ادْعُوا رَبَّكُمْ تَضَرُّعًا وَ خُفْيَةً إِنَّهُ لاَ يُحِبُّ الْمُعْتَدِينَ * الاعراف: ٥٥)** از استاد خود پرسیده اند که این خفیه که حضرت حق سبحانه فرموده است چه طریقه است؟ اگر ذاکر بلند می خواند یا در مقام ذکر به اعضا حرکت می کند، غیر واقف می شود، خفیه نمی ماند و اگر بدل می گوید: الشیطان یجری فی عروق ابن آدم مجری الدم، او واقف می شود؟ استاد فرموده اند: این علم لدنّی است اگر حق تعالی خواسته باشد از اهل اللّه کسی به تو رسد که از برکهٔ صحبت وی ترا معلوم

شود. حضرت خواجه عبد الخالق منتظر می بوده اند تا چندانکه به حضرت شیخ رسیدند، وقوف عددی را به ایشان تلقین کردند.

و می فرمودند: (**لا اله**) نفی آلهۀ طبیعت است (**الاّ اللّه**) اثبات معبود بحق. و مقصود از ذکر آن است که ذاکر به حقیقت کلمه توحید برسد. بسیار گفتن شرط نیست و حقیقت کلمه آن است که از گفتن کلمه ما سوی بکلّی نفی شود.

و می فرمودند: وقوف زمانی که کارگزار روندۀ راه است، آن است که واقف احوال خود باشد که در هر زمانی صفت وحال او چیست، موجب شکرست یا موجب عذر؟

و می فرمودند: بنای کار سالك را بر ساعت کرده اند، تا در یابندۀ نفس شود که به حضور می گذرد یا بر رفت که اگر بر نفس بنا کنند در یابندۀ این دو صفت نشود.

ومی فرمودند: سالکان در دفع خواطر شیطانی ونفسانی متفاوت اند. بعضی چنانند که پیش از آنکه چیزی از نفس و شیطان به خاطر در آید، اورا می بینند و هم از آنجا دفع می کنند، و بعضی چنان اند که چون در خاطر در آمد پیش از آنکه قرار گیرد اورا دفع می کنند و بعضی چنانند که بعد از در آمدن و قرار گرفتن دفع می کنند و این چندان فایده نمی کند. اما اگر منشأ آنرا و سبب انتقالات اورا پیدا سازند، خالی از فایده نیست.

ومیفرمودند: که شناختن کیفیت تحوّل وانتقال از صفتی بصفتی بغایت دشوار است.

و می فرمودند: راهی که عارفان به واسطۀ آن می یابند و دیگران نمی یابند سه است: مراقبه و مشاهده و محاسبه. و المراقبة نسیان رؤیة المخلوق بدوام النظر الی الخالق یعنی روندۀ راه باید که دایما ناظر جناب احدیت باشد و رقم نیستی و فنا و نسیان بر ناصیۀ هستی جمیع مخلوقات کشد. و دوام مراقبه نادر است و ازین طایفه اندکی درین معنی کسب کرده اند و ما طریق حصول آنرا یافته ایم: مخالفت نفس است و مشاهده واردات غیبیه است که بر دل نزول می کند و به واسطۀ آنکه زمان گذرنده است و سکون ندارد، آن وارد را نمی توانیم ادراك کرد به صفتی که در ما حال می شود از قبض و بسط آنرا درمی یابیم، در قبض مشاهدۀ صفت جلال می کنیم و در بسط مشاهده

صفت جمال. و محاسبه آن است که هر ساعتی آنچه برما گذشته است، حساب کنیم که بر رفت و حضور چیست؟ می بینیم که همه نقصان است. باز گشت می کنیم و عمل از سر می گیریم. از حضرت عزیزان علیه رحمة الرحمن منقول است که می فرموده اند عمل می باید کردن و ناکرده انگاشتن و خود را مقصّر دیدن و عمل از سر گرفتن و چون راه درین سه است و دیگران در غیر این می طلبند، به جهت آن نمی یابند و خدمت خواجه علاء الحق و الدین نور الله مرقده و طیّب مشهده می فرمودند که: از برکهٔ نظر حضرت خواجهٔ ما قدس سرّه طالبان را حال چنان می بود که هم در قدم اول به سعادت مراقبه مشرّف می شدند و هرگاه آن نظر حضرت ایشان زیاده شدی، به درجهٔ عدم می رسیدند و از خود فانی و به حق باقی می شدند و درین حال حضرت خواجه چنین می فرمودند: ما واسطهٔ دولت و صولیم، از ما منقطع می باید شد و به مقصود حقیقی می باید پیوست و سنّت ارباب تکمیل و ایصال چنین است که اطفال این راه را در گاهوارهٔ طریقت می بندند و از پستان تربیت شیر می دهند تا آنگاه که بحدّ وصال رسند. بعد از آن ایشان را به نوعی از خود شیر باز می کنند و محرم بارگاه احدیّت می سازند، تا بی واسطه دلیل فیض از حضرت عزّت جلّ احسانه توانند گرفت. **نظم:**

ممکن نبود وصول مقصد * بی بدرقهٔ عنایت یار

اگر واصل، عمر ابدی یابد شکر * تربیت موصل را نتواند گزارد

گر بگویم شکر لطفت بر دوام * بگذرد عمر و نگردد این تمام

و می فرمودند: محاوره با حق می باید نه با خلق حق.

و می فرمودند: در عبادت طلب وجود است و در عبودیت تلف وجود. تا وجود باقی است، هیچ عملی نتیجه نمی دهد.

و می فرمودند: اذا اردت مقام الابدال فعلیك بتبدیل الاحوال، اشارت به مخالفت نفس است و ترك هوا و طبیعت تبدّل و تغیّر اوصاف نفسانی، ازینجا بحاصل می آید. اما به عنایت مرشد علی الاطلاق جلّ انعامه. **نظم:**

کیست ابدال آنکه او مبدل شود * خمرش از تخلیل یزدان خل شود

و می فرمودند: حقیقة الادب ترك الادب، اولیاء اللّه را اوقات است: زمانی است که در صحبت ایشان بی ادبی عین ادب است و زمانی است که ادب عین بی ادبی است، رعایت ادب و ترك نفس عین بی ادبی است و ترك ادب و قبول نفس، حقیقت ادب است.

و می فرمودند: من عرف اللّه لا یخفی علیه شئ و خدمت خواجه علاء الحق و الدین روّح روحه چنین می گفتند که: مراد از این کلمهٔ قدسیّهٔ حضرت خواجه آن است که ظاهر شدن اشیا بر عارف، باز بسته بر توجّه اوست.

[و می فرمودند: آینه هر یك از مشایخ را دو جهت است و آینهٔ مارا شش جهت]

و می فرمودند: چهل سال است که ما آینه داری می کنیم، هرگز آینهٔ وجود ما غلط نکرده است. اشارت به آن کردند که اولیاء اللّه آنچه می بینند، از نور فراستی می بینند که حضرت لا یزالی ایشان را کرامت کرده است. هر آینه هر چه از حق تعالی باشد، بی شك صواب و راست باشد.

نقل کردند از عبد القدّوس که قطب اولیاء عزلت بود، که گفت: سیر حضرت خواجه در مجموع طبقات آسمان و زمین جاری بود.

و می فرمودند: از سخنان عزیزان است علیه رحمة الرّحمن که: زمین در نظر این طایفه چون سفره ای است و ما می گوییم: چون روی ناخن است و هیچ چیز از نظر ایشان غایب نیست. منقول است که حضرت عزیزان بر سر سفره بوده اند. به نسبت آن حال فرموده اند و آنچه حضرت خواجه گفته اند از نسبت سعت دایرهٔ ولایت فرموده اند و الاّ بزرگی دل عارف در شرح نمی آید.

ومی فرمودند: به سرّ توحید زود می توان رسیدن، امّا به سرّ معرفت رسیدن دشوارست.

ومی فرمودند: اگر در قدم درویش خاری خلد، می باید که شناسد که از کجاست.

نقل کردند که در حضرت خواجهٔ ما ذکر کردند که: فلان نگران خاطرست که بر

حضرت ایشان سلام گفتم، جواب نفرمودند. خواجه فرمودند: اورا عذر می باید خواست که در زمان سلام او، به همگی متوجّه استماع کلام حق تعالی و تقدّس بودیم: شغلنی کلام الحق عن سلام الخلق.

و می فرمودند: الکاسب حبیب الله، اشارت به کسب رضاست نه کسب دنیا.

و می فرمودند: هر که خود را به سلامتی به حضرت حق تعالی و تقدّس تفویض کند، التجا نمودن ازو به غیر حق جلّ و علا شرك است و این شرك از اهل عموم معفو است، و از اهل خصوص معفوّ نیست.

و می فرمودند: متوکّل می باید که خود را متوکّل نه بیند و توکّل خودرا در کسب، پنهان کند.

و می فرمودند: حق تبارك و تعالی مرا برای خرابی دنیا موجود کرده است و خلق از من عمارت دنیا می طلبد. **نظم:**

چرا به عالم اصلیّ خویش وا نروم * من از کجا غم باران و ناودان ز کجا

در سنگ کسی خانه کند از گل و از خاك * در دام کسی دانه خورد هیچ شنیدی؟

ومی فرمودند: اگر وجودی خراب تر ازین وجود بودی، این گنج فقر را آنجا نهادندی.

گنج در ویران شهان دارند مدام.

و می فرمودند: اهل الله بار خلق به جهت آن می کشند که خلق ایشان مهذب شود، تا دلی را دریابند از برای آنکه هیچ دلی نیست که حضرت حق را با او نظری نیست. خواه صاحب آن دل واقف باشد یا نباشد. هر که آن دل را در می یابد، از آن نظر الهی فیض به او رسیده است. **نظم:**

صد سفرهٔ دشمن بکشد طالب مقصود * باشد که یکی دوست بیاید به ضیافت

و می فرمودند: اگر به عیب یار نظر می کنیم بی یار می مانیم. هیچ کس نیست که از صفت خستّی خالی باشد. **نظم:**

حاصل دریا نه همه در بود * یك هنر از هر که بود پر بود

و می فرمودند: کشیدن بار این راه را یاران می بایند. گفته اند: در دین یاران بسیار گیرید. از حضرت خواجه عبد الخالق قدّس اللّه سره سؤال کردند که: آب به چه می رود؟ فرمودند: بمدد یار می رود. در اخبار آمده است که تا عمر رضی اللّه عنه ایمان ناورد، بانگ نماز را آشکارا نگفتند: الرفیق ثم الطریق از لوازم این راه است.

و می فرمودند: هر که خود را خواهد خود را نخواهد و هر که دیگر را خواهد، خود را خواهد.

و می فرمودند: چون شمع باش و چون شمع مباش، چون شمع باش که روشنائی به دیگری رسانی، چون شمع مباش که خود را در تاریك گذاری. حق تعالی و تقدّس مر پیغامبر را صلی اللّه علیه و علی آله و اصحابه و سلم نهی می کند و می گوید: (**وَلاَ تَبْسُطْهَا كُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلُومًا مَحْسُورًا * الاسراء: ٢٩**) با آنکه فدا و ایثار حضرت او در اعلا درجهٔ کمال بود.

ومی فرمودند: هرکه روزی کفش پیش ما نهاده است، اورا شفاعت خواهیم کرد.

نقل کردند که روزی دیوانهٔ این بیت میخواند، **بیت:**

نیکوانرا دوست دارد هر که باشد در جهان * گر بدانرا دوست داری گوی بردی از میان

خواجه فرمودند که ما ازین سخن سبق گرفتیم. درویشانرا گفتند که این بیت را یاد گیرید.

نقل کردند از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه سرّه التماس کردند که فلان رنجورست، توجّه خاطر شکسته.

و می فرمودند: ما درین راه خواری گزیدیم، حق تعالی به فضل و کرم خود مارا عزت داد: (**وَلِلَّهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ * المنافقون: ٨**).

و می فرمودند: کار صاحب پندار، درین راه بغایت مشکل است. **نظم:**

گر چه حجاب تو برون از حدست * هیچ حجابیت چو پندار نیست

حضرت خواجهٔ مارا قدّس سرّه یکی بصفت تکبّر نسبت کرد. فرمودند: کبر ما از

کبریای اوست. **نظم:**

باد تکبّر اگرم در سر ست * هم زدم اوست که در من دمید

و می فرمودند: درویش می باید که از سر حال گوید. مشایخ طریقت گفته اند: هر که سخنی از حالی گوید که در وی نباشد، هرگز حق سبحانه و تعالی اورا به سعادت آن حال نرساند.

و می فرمودند: نه هر که دوید گور گرفت، گور کسی گرفت که دوید. اشارت به دوام سعی است درین راه.

ای عاشق سرسری اوباش طلب * این وعده که کرده است که فرداش طلب؟

در غم اگرش نیابی در شادی جو * سرگشته همی دو و بهر جاش طلب

و می فرمودند: عادت انس می شود و انس طبیعت ترك نوافل عبادات سالك را گاه گاهی رواست تا عادت اورا انس نشود.

و می فرمودند: از برکهٔ دعای حضرت پیغامبر علیه الصلوة و السلام مسخ صورت ازین امت مرتفع شد، اما به حسب معنی باقی است. **نظم:**

اندرین امّت نباشد مسخ تن * لیك مسخ دل بود ای ذو الفطن

و می فرمودند: اولیا را بر اسرار اطلاع می دهند، امّا بی اجازت اظهار آن نمی کنند. گفته اند: هر که دارد می پوشد و هر که ندارد می خروشد. اخفاء الاسرار من صنیع الابرار. **مصراع:**

سر فاش مکن که خون بریزی به زمین

و می فرمودند: آنچه از ما به نسبت اظهار خواطر واعمال احوال خلق صادر می گردد، ما در میان نیستیم یا به الهام مارا اعلام می نمایند یا به واسطهٔ کسی به ما می رسانند

و می فرمودند: درویش چیست: برون بی رنگ و درون بی جنگ. **نظم:**

تا درین خرقه ایم از کس ما * هم نرنجیم و هم نرنجانیم

و می فرمودند: که از یکی از اکابر دین سؤال کردم که درویشی چیست؟ فرمود:

زبونی. عزیزی مرا گفت: واقف باش که کارهارا خود میکند وتارهارا بر سر تو میدراند.

و می فرمودند: درویش در مقام تحمّل و بارکشی می باید که چون دهل باشد، هر چند تپانچه خورد صداء مخالف ازو ظاهر نشود.

و می فرمودند: درویشان اهل نقداند، حواله به آینده نمی کنند **نظم:**

امروز بین به دیدهٔ باطن جمال دوست * ای بی خبر حواله به فردا چه میکنی

«الصوفی ابن الوقت» اشارت به این صفت است. **نظم:**

خردمند از آن کس تبرّا کند * که او کار امروز فردا کند

و می فرمودند: سخن شیخ ابو الحسن خرقانی است قدس اللّه روحه راهی که از حق به بنده است، همه سعادت است و راهی که از بنده به حق است، ضلالت در ضلالت است.

و می فرمودند: تصحیح نیّت در امور بغایت مهم است به جهت آنکه نیت از عالم غیب است نه از عالم کسب. نه بینی که آن بزرگوار دین، بر جنازهٔ حسن بصری نماز نکرد و گفت: «لم یحضرنی النیة» گفت: هنوز نیّت حاضر نیامده است از شیخ عبد اللّه تستری منقول است که گفت النیّة نور لانّ حرف النون النور و الیاء ید اللّه علی عبده و الهاء هدایة اللّه تعالی فان النیة نسیم الروح و الروح، از حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه سؤال کردند که کسی اگر علم منطق خواند به چه نیت خواند؟ فرمودند: به نیّت تمییز حق از باطل.

ومیفرمودند: هرکرا بیضهٔ قابلیت به واسطهٔ صحبتهای مختلف فاسد شد، کار او دشوار است. جز به صحبت اهل تدبیر که کبریت احمر است به صلاح نمی آید، نظم:

جز صحبت عاشقان مستان مپسند * دل در هوس قوم فرومایه مبند

هر طایفه ات به جانب خویش کشند * جغتت سوی ویرا نه و طوطی سوی قند

و می فرمودند: در اوایل ما خود را مطلوب می ساختیم و دیگری را طالب این زمان آن طریقهٔ خودرا گذاشته ایم. مرشد علی الاطلاق اوست در هر که داعیهٔ طلب این

راه پیدا کند و به سر وقت ما فرستد، آنچه نصیبهٔ او باشد به او برسد.

و می فرمودند: در اثبات اختیار بنده سعادت بسیارست، تا اگر عملی بر خلاف رضای حق تعالی بروی بگذرد، اختیار خود بیند و از راه خجالت به عذر و انابت مشغول گردد و اگر محل رضا را دریابد، اختیار بیند و شکر توفیق آن گوید.

و می فرمودند: المجاز قنطرة الحقیقة، مراد آن است که جمیع عبادات ظاهری قولی و فعلی مجازست تا روندهٔ ره ازینها نگذرد، به حقیقت نمی رسد. روزی کودکی از مکتب بیرون آمد مصحف با او بود. بر حضرت خواجهٔ ما سلام گفت: چون مصحف او را گشادند این آیت بر آمد که (**وَ كَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ * الكهف: ۱۸**) خواجه فرمودند که امیدواریم که آن ما باشیم.

و می فرمودند: سخن شیخ ابوسعید ابو الخیرست قدس اللّه روحه که غیاب الزیارة مع حضور القلب خیر من دوامها بلا حضور. حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام مر ابوهریره را رضی اللّه عنه فرمود: (زر غبا تزدد حبا) ابوهریره از پس ستون حنانه در گذشت و گفت: یا رسول اللّه بیش ازین طاقت ندارم اگر چه ابوهریره رضی اللّه عنه اظهار کمال محبت خود کرد فاما اگر متابعت امر او کردی، بهتر بودی.

و می فرمودند: اگر طالب را در کار مقتدا مشکلی پیدا شود، باید که به مقدار طاقت خود صبر کند و بی اعتقاد نشود، باشد که حکمت آن برو ظاهر شود. و اگر اورا طاقت صبر نباشد و مبتدی بود، از مقتدا سؤال کند که اورا سؤال رواست، و اگر متوسط الحال بود، گفته اند: سؤال نکند

نقل کردند: از حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه که کرّت دوم که به زیارت بیت اللّه زاده اللّه سبحانه شرفا مشرف شدند در زمان مراجعت به بغداد رسیدند. و در آن ایام مجمع عظیم شد از علما و فقرا و غیرهم و حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه با شیخ نور الدین عبد الرحمن کز نبیرهٔ شیخ نور الدین عبد الرحمن رحمهما اللّه بودند در آن مجمع بر یك صفه بودند مقابل یکدیگر و اصحاب خواجهٔ ما اعلی اللّه مراتبهم پهلوی

ایشان پیوسته نشسته و حضار آن مجلس به برکهٔ حضور حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه از جمله سکوت نظار شده و صفت کان علی رؤسهم الطیر، در ایشان پدید آمده، در آن زمان غیبتی از حضرت خوجه مطالعه کرده می شد. بعد زمانی را سر بر آوردند و با اصحاب خود به طریق مسارّه گفتند: این زمان غیبتی واقع شد و در آن غیبت چنان مطالعه افتاد که حضرت شیخ بزرگوار باباسماسی روّح اللّه روحه حاضر شدند و مرا گفتند: فرزند درین مجمع سؤالی بزرگ خواهد بود در طریقت. واقف حال باش و بی دهشت جواب گوی. بعد از زمانی یکی از درویشان که در آن جمع بود از پایان مجلس این سؤال کرد که در این چند سخن منقول است که (**ما رأیت شیئا الا و رأیت اللّه فیه. ما رأیت شیئا الا و رأیت اللّه معه. ما رأیت شیئا الا و رأیت اللّه بعده ما رأیت شیئا الا و رأیت اللّه قبله**). توفیق میان این سخنان بر چه وجه است؟ شیخ نور الدین رحمه اللّه از حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه التماس جواب نمودند. حضرت خواجه جواب را به ایشان حوالت کردند. باز شیخ از خواجه التماس جواب کردند و خواجه حوالت به ایشان کردند و همچنین چند کرّت، مراجعت کلام در میان ایشان واقع شد. آخر الامر حضرت خواجه قدس سره بسکونت و وقار تمام سخن موجز پر معنی فرمودند: اختلاف اقوال بنابر اختلاف احوال است. زین سخن موجز پر معنی ایشان، اهل آن مجلس همه در ذوق شدند و به یك کلمه اظهار تحسین کردند و هیبت حقانیت ایشان و حقیت کلام ایشان بر همه محیط شد، با آنکه در آن مجمع و بر آن صفه بسی از عرفا و علماء مناظر حاضر بودند و صفت ایشان در سرعت خوض در کلام خاصه در مجلسی که خاص و عام حاضرند بودی، معلوم بود. مشایخ طریقت قدس اللّه ارواحهم گفته اند: **علامة خاطر الحق سبحانه ان یطمئن القلب و النفس و الجوارح عنده و لا یعترض علیه احد کائنا من کان بل یستسلم له و یسترسل و ینطلق من قیود الشك و الریب**. از حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه یکی از کبار ایمهٔ ماوراء النهر سؤال کردند که مقصود از سیر و سلوك چیست؟ خواجه فرمودند: معرفت تفصیلی است. آن بزرگ باز پرسید که معرفت

تفصیلی چیست؟ خواجه فرمودند: آنست که آنچه از مخبر صادق اجمالا قبول کرده شده است، آنرا به طریق تفصیل شناخته شود و از مرتبهٔ دلیل و برهان به مرتبهٔ کشف و عیان رسیده شود. از حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه دانشمندی سؤال کرد که لطف و قهر هردو صفت حق است و در اعلی مرتبهٔ کمالست این تفرقه از کجاست که هر که مظهر صفت لطف می شود محل اثباتست و هر که مظهر صفت قهر می شود محل نفی است؟ خواجه فرمودند: مظهر قهر را دو معنی است: یکی آنکه قهر حقانی ازو صادر و ظاهر گردد. **و علامته ان لا یدفع و لا یعارض بشئی من جهة العباد اصلا** و شك نیست که این صفت کمالست. دیگر آنکه قهر حقانی بر وی واقع و ظاهر گردد و این صفت نقصان است از حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه سؤال کردند که فرق میان بلا و بلوی چیست؟ خواجه فرمودند: بلا به نسبت محبوب هر چند عزیزتر ظاهر است و بلوی به نسبت باطن. از حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه سؤال کردند که: هر چگاه حق تعالی حالی را از درویشی باز گیرد، چه کند؟ فرمودند اگر رمقی از آن حال باقی مانده است، دلیل آنست که ازو تضرع و نیاز خواسته آید. از حضرت حق تعالی آن حال را در خواهد و اگر باقی نمانده است، دلیل آنست که ازو صبر و رضا خواسته اند.

و می فرمودند: خدا طلبی بلا طلبی است. در احادیث قدسیه آمده است: **(من احبنی ابتلیته)**. این معنی روشن است که محبّ، جویان محبوب باشد و محبوب هر چند عزیزتر در راه طلب او بلا و خطر بیشتر و در اخبار آمده است که یکی به حضرت رسول علیه الصلوة و السلام آمد و گفت: یا رسول اللّه: ترا دوست می دارم. رسول گفت: صلی اللّه علیه و سلم **(فقر را آماده باش)**. دیگری گفت: یا رسول اللّه، خدای تعالی را دوست می دارم. رسول گفت صلی اللّه علیه و سلم **(بلا را آماده باش)**.

و می فرمودند: کمال درین راه طلب حقیقی است، چنانکه طالب را بی قرار و آرام سازد: نظم:

این طلب مفتاح مطلوبات تست * هم سپاه و نصرت و رایات تست

از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه سؤال کردند که درویشان تمام از خود گذشته اند و هیچ بهره نمی طلبند پس اللّهم اغفر لی، چرا می گویند فرمودند: به جهت پاکی وجود خود و به جهت پاکی دیگران. از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه سؤال کردند که درویشان در کرامات چه می گویند؟ فرمودند: هر چه هست همه در جنب حقیقت کلمه توحید نفی است، کرامات چه باشد؟ اصحاب الکرامات کلهم محجوبون و العارفون عن النظر الیها مبعودودن. از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه سؤال کردند که این بصیرت و شناخت اهل اللّه به نسبت خطورات و احوال و اعمال خلق از کجاست؟ فرمودند: از نور فراستی است که حق تعالی به ایشان کرامت کرده است، چنانکه در حدیث صحیح وارد شده است (**اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور اللّه**): از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه کرامات طلبیدند فرمودند: کرامات ما ظاهرست با وجود چندین گناه بر روی زمین می توانیم رفت.

و فرمودند: ظهور احوال از شیخ کرامت مرید است. منقولست از شیخ ابوسعید ابو الخیر قدّس اللّه روحه العزیز که ازیشان کرامات طلب کردند. فرمودند: روزی در خدمت شیخ بزرگوار شیخ ابوالعباس قصّاب بودیم. ازیشان کرامات طلبیدند. فرمودند: من بزگر ام پس این چندین خلق چرا بر من جمع آمدند؟ هم از حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدّس اللّه روحه سؤال کردند که در پیش جنازه شما کدام آیت بخوانیم؟ فرمودند: این بیت بخوانید. **بیت:**

چیست ازین خوبتر در همه آفاق کار * دوست رسد نزد دوست یار بنزدیك یار

و حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه سرّه فرمودند: این بیت خواندن کار بزرگ است. در پیش جنازه ما این بیت بخوانید، **نظم:**

مفلسانیم آمده در کوی تو * شیئا للّه از جمال روی تو

از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه از قلب سلیم سؤال کردند: فرمودند:

عاشق تو یقین دانکه مسلمان نبود * در مذهب عشق کفر و ایمان نبود

در عشق دل و عقل و تن و جان نبود * و آن کس که چنین نباشد او آن نبود

از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه سؤال کردند که: بعضی از مشایخ گفته اند که الصوفی غیر مخلوق، تأویل این چیست؟ خواجه فرمودند: صوفی را در بعضی اوقات صفتی و حالی می باشد که او نمی باشد. این سخن به نسبت آن وقت است و الاّ صوفی مخلوق است. از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه سؤال کردند که از حضرت شیخ جنید قدّس اللّه سره منقول است که فرمودند: اقطع القارئین و صل الصوفیین، قاری کیست و صوفی کیست؟ خواجه فرمودند که قاری آنست که به اسم مشغول باشد و صوفی آنکه به مسمی مشغول باشد.

از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه سؤال کردند که الفقیر لا یحتاج الی اللّه، از سخنان ایشان است، مراد چیست؟ خواجه فرمودند: مراد ازین نفی احتیاج به نسبت سؤال است، حسبی سؤالی علمه بحالی، اشارت به این مقام است.

از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه از معنی اذا تم الفقر فهو اللّه، سؤال کردند. فرمودند: این اشارت به فنا و نیستی بنده و محو صفات اوست. **نظم:**

چون تو نبودی که بود؟ جمله خدا بود وبس * چون تو نماندی که ماند؟ جمله خدا ای گدا

و فرمودند آنچه گفته اند: لا تصح معرفة العارف حین یتضرع الی اللّه. اشارت به هستی بنده و بقاء صفات اوست. **نظم:**

تا تو ز هستی خود زیروزبر نگردی * در نیستی مطلق مرغ به پر نگردی

این پردهٔ نهادت در هم شکن که هرگز * در پرده ره نیابی تا پرده در نگردی

قسم چهارم در ذکر سایر کرامات و ظهورات و احوال و آثار که از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در محلّ تلاطم امواج بحار ولایت به ظهور آمده است.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدّین عطّر اللّه تربته که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه العزیز در بخارا بودند و مولانا عارف که از دوستان عزیز ایشان بودند، به خوارزم رفته بودند و خواجه در صفت بصیری سخنی می فرمودند در آن اثنا گفتند که

این زمان مولانا عارف را اتفاق شد که از خوارزم به طرف سرای رود و از خوارزم بیرون آمد و تا فلان موضع از راه سرای رفت. بعد از آن لحظهٔ خواجه فرمودند که باز در خاطر مولانا عارف افتاد که به سرای نرود و اینك بر گشت و به طرف خوارزم آمد. جمعی از درویشان درین زمان در صحبت خواجه حاضر بودند. تاریخ این قصّه را نوشتند. بعد از فرصتی مولانا عارف از خوارزم آمدند. حاضران مجلس ازیشان پرسیدند که در فلان تاریخ در خوارزم شمارا اتفاق طرف سرای رفتن شده بود؟ مولانا عارف قصّه را تمام از اول تا آخر چنانکه حضرت خواجه فرموده بودند شرح کردند. حاضران متحیّر شدند که داعیهٔ رفتن و باز گشتن را نیز مشاهده کردند.

نقل کرد دانشمندان از اکابر بلاد ماوراء النهر بود که در اوایل شباب مرا به حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه پیوستگی و محبّتی هر چه تمامتر شده بود و از برکهٔ نظر ایشان صفتی در من حال شده بود و مرا وصیّتی کرده بودند که ما را فراموش نکنی، و من زماني از حضرت ایشان خالی نمی بودم. درین اثنا پدرم را اتفاق شد که به حج رود. مرا با خود برد. چون به هرات رسیدیم و مطالعهٔ اوضاع آن دیار اتفاق افتاد. آن صفت که از حضرت خواجه به من رسیده بود، غایب کردم. بعده چون به اصفهان رسیدیم، در آن اطراف عزیزی بود که خلق روزگار به او تقرّب می نمودند ولایت ازو بسیار مشاهده کرده بودند. پدر من از آن عزیز نظری به جهت من التماس کرد و حال آن بود که من از صفت غیوری حضرت خواجه قوی می ترسیدم. بعد آنکه به سالی و بیشتر از طرف حج مراجعت کرده آمد در زمان ملاقات به حضرت خواجه خوف تمام داشتم. از سبب قصور شهر هرات و قصّهٔ اصفهان. خواجه فرمودند که مترس که آن کار ماست. تو فرزند مایی کسی فرزندان ما را تصرف نمی تواند کرد و باز فرمودند: چون به هرات رسیدی ما را فراموش کردی. **مصراع:**

فراموشی نه شرط دوستان است.

نقل کرد دانشمندی که چون عزیمت سفر عراق مرا مصمّم شد، اتفاقا با بعضی از

درویشان حضرت خواجه بهاء الحق و الدّین قدّس اللّه روحه الشریف موافقت افتاد. چون به سمنان رسیدیم، شنوده آمد که درین دیار عزیزی است که امیر محمود قصر مغانی نام از جملهٔ محبّان حضرت خواجه است. با آن درویشان ایشان به صحبت آن عزیز شتافتیم. چون با او ملاقات شد، از سبب پیوستگی به حضرت خواجه پرسیده شد گفت: از عنایت الهی شبی به خواب دیدم که در موضعی بغایت با صفا حضرت رسول علیه الصلوة و السلام حاضر بودند (**و اللّه اعلم**) یا بزرگی از بزرگان امّت و در آن مجلس عزیزی است بغایت نورانی نشسته و من از حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام یا از آن بزرگ به تضرع ومسکنت التماس می نمایم و می گویم: شرف صحبت و برکهٔ عهد و زمان خدمت شمارا در نیافتم واز آن سعادت دور ماندم. تدبیر کار من چیست؟ حضرت پیغامبر علیه الصلوة والسلام یاآن بزرگ مرا می گویند که اگر می خواهی که خیروبرکهٔ ما را دریابی، متابعت این عزیز نمای ونام مبارك خواجه‌را با من گفتند وحال آنکه پیش ازین من حضرت خواجه را در هیچ حال ندیده بودم. چون بیدار شدم، صورت وصفت خواجه را بر پشت کتابی نوشتم وتاریخ آنرا ثبت کردم. بعد از آن چند سال روزی در بازار بر دکانی بزّازی نشسته بودم، ناگاه‌عزیزی نورانی آمد وبر دکان بنشست واثر هیبت وجلال در جبین مبارك او ظاهر بود. چون در روی او نظر کردم، مرا آن صورت که بر پشت کتاب نوشته بودم، در خاطر گذشت. حال بر من دیگر شد. بعد از آن زمانی در آن بودم. چون به حال خود آمدم، از حضرت خواجه التماس کردم که می باید که قدم شریف به منزل این ضعیف رسد. خواجه کرم فرمودند و در پیش آمدند و من در عقب ایشان راست به منزل من رفتند و این اول کرامتی بود که از حضرت ایشان مشاهده کردم، چه هرگز ایشان منزل مرا ندیده بودند و چون در آمدند، اتفاقا مرا حجرهٔ بود فی الحال قصد آن حجره کردند و چون در آمدند، بر دیوار آن حجره طاقی بود و در آنجا چند کتابی بود، حضرت خواجه دست مبارك دراز کردند و در میان آن کتابها طلب کردند و کتابی را بیرون آوردند، و به دست من دادند و گفتند: بر پشت این کتاب چه نوشتهٔ؟ چون نظر کردم چنان بود که آن واقعه را بر پشت آن

کتاب نوشته دیدم و از تاریخ آن کتابت تا زمان ملاقات به حضرت ایشان هفت سال شده بود احوال من از آن اشراف ایشان قوی دیگر شد. چون به حال خود باز آمدم، لطف فرمودند و در خواست مرا قبول کردند و مرا به سعادت بندگی خود مشرّف گردانیدند. بعده آن دانشمند ابیوردی به این ضعیف گفت که از کمال امیر محمود به نسبت خواجه و کمینه درویشان ایشان حالتی مشاهده کرده شد که از تقریر بیرون است.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدّین عطّر اللّه تربته و کثّر قربته که: شامی حضرت خواجه ما قدّس اللّه روحه در بخارا در محله گلاباد بودند در منزل درویشی و جمع آن درویشان نیز حاضر بودند. درین حال حضرت خواجه قدّس اللّه روحه توجّه به مولانا نجم الدّین دادرك کوفینی کردند. و فرمودند: آنچه ترا می فرمایم به جای می آری؟ گفت: می آرم. فرمودند: فلان عمل فلان کار اگر فرمایم، از عهده بیرون می آیی؟ گفت: می آیم. خواجه فرمودند: دزدی اگر فرمایم خواهی کرد؟ گفت: نی. خواجه فرمودند: چرا؟ گفت: به جهت آنکه آن کارهای حق اللّه است و کرم او را نهایت نیست و دزدی تعلّق به حق بندگان دارد خواجه، مولانا دادرك را گفتند: چون تو امر مارا پیش نمی بری ترك صحبت ما کن. در حال قبض و اندوهی عظیم برو مستولی شد و قوی در اضطراب آمد. حاضران از حضرت خواجه در خواست کردند و تضرّع بسیار نمودند، تا حضرت خواجه از مولانا دادرك عفو فرمودند. بعد از آن حضرت خواجه از آن منزل بیرون آمدند و در خدمت ایشان مولانا دادرك بود و بعضی از آن درویشان متوجّه به طرف محلّت دروازهٔ سمرقند شدند. چون به آن موضع رسیدند، حضرت خواجه متوجّه به خانهٔ شدند و درویشان را فرمودند که این خانه را سوراخ سازید. زود درویشان بآن عمل مشغول شدند و سوراخ کردند. خواجه فرمودند که در فلان موضع این خانه جوالی است پر از رخت می باید درین خانه در آمدن و آن جوال را بیرون آوردن. زود درویشان در آمدند و آن جوال پر از رخت را بیرون آوردند خواجه با درویشان در گوشهٔ بنشستند چون ساعتی بر آن گذشت آواز سگ آمد. خواجه، مولانا دادرك را با بعضی از درویشان

فرمودند که به طرف آن خـانه بروید. چون رفتند، دیدند که دزدان از طرف دیگر آن خانه را سوراخ کردند و در آن خـانه در آمدند و بیرون آمدند و گفتند: پیش از مـا عیّاران آمده اند و آنچـه درین خـانه بوده است برده اند. چون آن حـالت را مشـاهده کـردند، متحیّر شدند و اتفاقا خداوند آن خانه به باغ رفته بود. بامداد حضرت خواجه آن جوال رخت را به درویشی نزدیك خداوند خانه فرستادند و آن درویش را گفتند: چنین بگو که درویشان شب برین موضـع می گذشتند برین حـال واقف شدند و جـوال را از دزدان گرفتـند. بعده خواجه مولانا دادرك را گفتند: اگر تو ابتدا این قصّه را قبول می کردی، حکمت بسیار بر تو ظاهر می شـد. مولانا دادرك قـوی نادم شـد و مطالعه آن واقعـه سبب رسـوخ محبّت جماعتی شد. بحضرت ایشان در کتاب صـحیح بخاری، در قصّه موسی و خضر علیهما السلام این حدیث مذکور است که حضرت پیغامبر صلی اللّه علیه و سلم فرمودند: (**رحم اللّه اخی موسی لو صبر لقـض اللّه علیه**).

نقل کرد درویشی که در آن فرصت که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در مرو بودند، در خدمت ایشان بودم و حضرت ایشان درویـشان را به قدر حال هر یك مخالفت طبیعت بشریّت می فرمودند. درین اثنا مـرا میل اهل و اولاد تشویش کرد و می ترسیدم که اجازت طلبم. به جـهت رفتن بطرف بخارا شـیخ امیر حـسین آنجا در خـدمت ایشان بود. ازو در خواست کـردم که شما در مـحل مناسب مرا از حضـرت خواجه اجـازت حاصل سازید که از طرف بخارا کسی آمده است و خبر آورده که برادرم شمس الدّین فوت شده است خاطرم نگران است. و اتفـاقا روز جمعـه بود. در آن زمان که حضـرت خواجه می خاستند کـه از مسجد جمعه بیـرون آیند، شیخ امیر حسین خبـر فوت برادرم، شمس الدین را تقریر می کرد. خواجه فرمودند: امیـر حسین تو این سخن فوت اورا از کجا می گویی؟ او نه مـرده است بوی او می آید و باز فـرمودند: بوی او درین نزدیـکی می آید. حضـرت خـواجه با شیخ امیـر حسین دریـن سخن بودند کـه برادرم شـمس الدین از طرف بخـارا رسیدند و بر حضرت خواجه سلام کرد. خـواجه فرمودند: امیر حسین اینك شمس الدین:

حاضران را حال دیگر شد و آن قصه در آن بقعه مشهور شد.

نقل کرد یکی از محبّان حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه و گفت در آن تاریخ که لشکری آمد از طرف دشت قپچاق به بخارا و آن چندان خلق را هلاك کردند و بسیار را نیز اسیر بردند. برادر مرا بردند و پدر من بجهت فرزند قوی خسته خاطر شده بود و دایم مرا می گفت اگر رضای من می طلبی، به طلب برادر به طرف دشت قپچاق رو. چون مرا به حضرت خواجه عقیده و محبت تمام بود و در مهمات رجوع به مشاورت ایشان می کردم. این قصه را نیز بر رای ایشان عرض کردم فرمودند: بزودی برو و رضای پدر به حاصل آر. درین کفایت سعادت بسیار است. درمی معامله به حضرت ایشان بردم. لطف نمودند، و بعد از قبول باز به من دادند و گفتند: نگاه دار که برکات خواهد بود و هر چگاه ترا در سفر مهمّی پیش آید، توجه به ما نمای چون به اشارت ایشان روان شدم، در آن سفر به اندك تجارتی فتوح بسیار رسید و بی تشویش به زودترین اوقات برادر را در خوارزم یافتم و با جماعت اسیران در کشتی نشستیم و به طرف بخارا متوجه شدیم و حال آن بود که در کشتی خلق بسیار بودند ناگاه باد مخالف بر خاست و خوف آن شد که کشتی غرق گردد. فغان از آن خلق بر آمد. در آن حال درماندگی آوازی به گوش من آمد که کسی خواجه را یاد می کند آن سخن حضرت ایشان مرا به یاد آمد که هر چگاه ترا مهمی پیش آید به ما توجه نمای توجه به حضرت خواجه نمودم. در حال دیدم که حضرت ایشان ظاهر شدند. بر ایشان سلام کردم. در لحظه از برکهٔ ایشان باد ساکن شد و موج دریا ایستاد. بعد از آن فرصتی که هردو برادر به سلامت به بخارا رسیدیم، به دریافت لقای حضرت خواجه شتافتیم. سلام کردیم. خواجه تبسم فرمودند و گفتند: آن زمان که در کشتی بر ما سلام گفتی، ما جواب سلام تو گفتیم، اما تو نشنیدی از مطالعه این واقعه محبت و عقیده من به حضرت ایشان زیاده شد.

نقل کردند: از شیخ عبد الله خجندی رحمه الله که او گفت سبب پیوستگی من به حضرت خواجهٔ ما قدّس الله روحه آن بود که پیش از آنکه به صحبت ایشان مشرّف

گردم به چندین سال مرا جذبه پیدا شده بود. در خجند، و بی قرار و آرام گشته بودم و درد طلب این راه بر وجود من استیلا آورده بود. در آن حال از خجند بیرون آمدم و هر طرفی می رفتم. به ترمذ رسیدم. به مرقد منوّر خواجه محمد علی حکیم ترمذی قدس اللّه روحهما رفتم. اضطراب قوی داشتم از غایت آن حال به نسبت آن مقام بی ادبی از من صادر گشت. خادم مزار از آن واقف شد قصد آن کرد که مرا رنجاند. چون حالت مرا معلوم کرد، معذور داشت. بعده در آن مسجد که بر کنار جیحون است، در آمدم و به خواب رفتم. چنان دیدم که دو پیر بغایت نورانی در آمدند. یکی ازیشان مرا می گوید: مارا می شناسی؟ من محمّد علی حکیم ترمذی ام و آن دیگر خضرست علیه السّلام تو خود را این زمان تشویش مده و اضطراب مکن که آنچه تو می طلبی، وقت آن نیست. بعد از دوازده سال در بخارا خواهد بود. به ظهور آمد و به تو رسید. از خواجه بهاء الدین که قطب زمان خواهد بود. ازین واقعه مرا اندکی تسکین پیدا آمد. به طرف خجند رفتم. روزی در بازار می رفتم، در مسجدی دیدم دو ترك نشسته اند و با هم سخنی می گویند. استماع کردم. ازین باب حکایتی می گفتند. مرا با ایشان میل خاطری شد. زود طعامی پیش ایشان آوردم. با یکدیگر گفتند: این درویش طالب است لایق آنست که در خدمت سلطان زاده ما اسحاق خواجه باشد. چون از ایشان این سخن شنودم، تفحّص کردم. خبر کردند که اسحاق خواجه در نواحی اسبیجاب است از خجند به صحبت او رفتم. به من لطف بسیار نمود. فرزندی داشت شایسته و آثار قبول و نجابت او ظاهر بود. روزی به پدرش اسحاق خواجه گفت که این درویش مسکین است می باید که در صحبت شما باشد. اسحاق خواجه گریان شد. و گفت: ای فرزند این درویش فرزند خواجه بهاء الدین خواهد شد مارا بر او تصرّف نیست. باز من به طرف خجند رفتم و منتظر زمان ظهور آن دو اشارت می بودم. بعد از مدتی مرا کشش پیدا آمد، به طرف بخارا و نتوانستم توقف کردن. به حضرت خواجه متوجّه شدم. چون به بخارا رفتم، به حضرت ایشان رسیدم دوازده سال شامی بود. خواجه فرمودند: خوش آمدی عبد اللّه

خجندی سه روز مانده است تا آن دوازده سال تمام شود. ازین اشارت حضرت ایشان صفتی بزرگ در من تصرّف کرد وصبح سعادت محبّت ایشان در من پیدا آمد درویشانی که در صحبت ایشان بودند، در حیرت شدند، از آن اشارت قصّه را از من پرسیدند از اول تا آخر تمام با ایشان گفتم. حیرت ایشان زیاده گشت. بعده حضرت خواجه عنایت نمودند و مرا به بندگی قبول کردند.

نقل کردند: از بابا صاحب سمرقندی که گفت: چون کرامات و مقامات خواجه بهاء الدین قدّس اللّه روحه مشهور شده بود مرا داعیهٔ ملاقات ایشان پیدا آمد از سمرقند به دریافت صحبت شریف ایشان، به طرف بخارا متوجّه شدم و دایما از آن زمان که توجّه به خدمت ایشان کردم، در خاطر من این بود که در بخارا اول به خدمت ایشان مشرّف گردم. چون به بخارا رسیدم، در کاروان سرایی نزول کردم و پیش از آنکه مرا به هیچ کس ملاقات شود، زود از کاروان سرا به عزیمت دریافت خدمت خواجه بیرون آمدم و متوجّه به طرف ایشان شدم. دیدم که جمعی در راهی در پیش می روند در خاطر من گذشت که این طایفه آن درویشان می باید که باشند. صفتی در من تصرف کرد که به تعجیل در عقب ایشان روان شدم درین حال در خاطر من گذشت که می باید که چون به حضرت خواجه رسم اول مرا سرشیر دهند و کسی با من شریك نباشد. چون درین صفت دو سه قدم رفتم، آن جمع ایستادند و از میان ایشان عزیزی نورانی که آثار ولایت در بین جبین او لایح بود، مرا استقبال فرمود و در کنار گرفت و دو کرّت گفت خوش آمدی بابا صاحب سمرقندی و حال آن بود که پیش ازین هرگز مرا به آن عزیز ملاقات نشده بود متحیّر شدم که ایشان نام مرا چگونه دانستند در آن حال در خاطر من آمد که ایشان حضرت خواجه بهاء الدین اند به همان صورت روان شدند و از من احوال اکابر و علماء سمرقند می پرسیدند. چون در منزل در آمدند. زود حضرت خواجه از آن منزل بیرون آمدند و اصحاب چنانکه سنّت و طریقهٔ ایشان بود حاضر غایب نشسته بودند، صحبتی بود بغایت با روح و خوش و مجلسی قوی دلکش. لحظهٔ خواجه آمدند بعد از

فرصتی قرصی گرم و سرشیر پیش من نهادند و نزدیك من نشستند و فرمودند: بخور که نصیبه ایست کسی را با تو شرکت نیست و آهسته با من گفتند که خاطر عزیزان را باین مقدار نمی باید رنجانید.

نقل کرد درویشی که از ملازمان خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه بود، که بامداد عید قربان بود و حضرت ایشان در شهر بخارا در منزل درویشی بودند و از مقام معرفت سخنی می فرمودند. در خاطر من آمد که می باید که مرا اجازت فرمایند، تا حضرت والدهٔ ایشان را مبارك باد عید گویم و دیگر مرا طعام خلوتی دهند و دیگر سه درم را بادام وسه درم رسته وسه درم مژانهٔ شور. چون حضرت خواجه از مصلّی بیامدند، مرا گفتند که نزدیك والدهٔ من به مبارك باد عید برو چون به نزدیك خانهٔ آن درویش رسیدند، اورا فرمودند که خانه را خلوت ساز و مرا اشارت کردند که در آن خانه در آی حضرت خواجه آن مقدار طعام آوردند که از من زیاده آمد. بعده مردی آمد و پاره رسته به خدمت خواجه آورد ازو پرسیدند که این رسته را بچند درم خریدهٔ؟ گفت: سه درم. دیگری بیامد و در طبقی مژانهٔ شور آورد. ازو پرسیدند که بچند درم خریدهٔ؟ گفت: به سه درم. ساعتی گذشت. کسی بیامد و به خدمت ایشان سه درم هدیّه بیاورد. به طرف من اشارت کردند و فرمودند: تو این روز از ما سه چیز طلبیده بودی: اجازت مبارك باد عید و طعام خلوت و این سه چیز. آنگاه فرمودند: این چنین خواستها نیك نیست به این واسطه ما از آن عالم باین عالم آمدیم و از جهت کفایت کار تو گوشهٔ خاطر مشغول کردیم.

نقل کرد: درویشی که کرّت اوّل که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه سرّه از سفر مبارك مراجعت فرمودند، به ما خان آمدند. دانشمندی بود که اورا مولانا محمّد هروی می گفتند. در عقب ایشان از بغداد آمد و اظهار طلب کرد. خواجه فرمودند: موقوف به زمان التفات است. روزی جمعی از درویشان حاضر بودند. خواجه فرمودند: آن ساعتی و زمانی که همه طالبان و عاشقان و سوختگان این راه نگرانند، رسیده است. مولانا محمّد را نزدیك خود خواندند و فرمودند واقف باش تا بهرهٔ گیری. انگشت مسبّحه را بر

زانوی او رسانیدند. حالش دیگر شد. خواجه اورا باز به حال خودآوردندوفرمودند: با خبر باش که زمان می گذرد. باز به او التفات نمودند. همان حالت اول واقع شد. بازش بخود آوردند و فرمودند که نیك واقف باش که فرصت بغایت اندك مانده است. مولانا محمّد متوجّه حضرت خواجه شد و ایشان به او عنایت می فرمودند. چون ساعتی بر آن حال گذشت خواجه گفتند: ای مسلمان، درین زمان چه محل یاد باغ زاغانست؟ چون خواجه این سخن گفتند، مولانا محمّد در گریه شد و جامه بر خود پاره کرد و اضطراب عظیم نمود. چون مولانا محمّد از آن اضطراب ساکن شد، اصحاب ازو پرسیدند که در آن زمان که حضرت خواجه فرمودند که چه جای یاد باغ زاغانست، سبب آن چه بود؟ و آن اضطراب شما در عقب آن سخن خواجه از چه بود؟ مولانا محمّد گفت: قصه باغ زاغان آن بود که روزی با دوستی دینی در باغ زاغان هرات بودیم. آن دوست مرا گفت: وقتی که به صحبت دوستی از دوستان حق تعالی برسی و ترا از برکۀ آن صاحب دولت وقت خوشی باشد، در آن وقت مرا فراموش نکنی. درین زمان که حضرت خواجه با من التفات می کردند و عنایت می فرمودند، احوالی عجب بود. قصّۀ باغ زاغان بر خاطر من گذشت. حضرت خواجه از آن جهت فرمودند که چه جای یاد آن است واضطراب من از آن بود که خواجه بر آن خاطر من مطلع شدند و من سالها بود که در عالم می گشتم، به این کمال کسی ندیده بودم. و گمان من این بود که درین روزگار مثل این صاحب اشرافی نیست.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین عطّر اللّه روضته که روزی در حضرت خواجۀ ما قدّس اللّه روحه بودم و اتفاقا هوا ابر بود. خواجه از من پرسیدند که وقت نماز پیشین شده است؟ من گفتم: هنوز وقت نماز نشده است خواجه فرمودند: به طرف آسمان نظر کن. چون نظر کردم، هیچ حجاب نبود دیدم که جمیع فرشتگان آسمانها به ادای فرض نماز پیشین مشغول بودند. خواجه فرمودند: چه می گویی وقت نماز پیشین شده است؟ من از آن گفتۀ خود پشیمان شدم و استغفار کردم و مدتّی در بار آن سخن بودم.

نقل کردند که یکی از درویشان حضرت خواجه ما قدّس الله روحه از خواجه علاء الحق و الدین علیه الرحمة و الغفران سؤال کرد که حال دل نزد شما به چه کیفیت است؟ ایشان فرمودند: کیفیت پیش من معلوم نیست. آن درویش گفت: دل نزدیك ما چون ماه سه روزه است. حاضران آن قصّه را به حضرت خواجه رسانیدند. فرمودند: آن درویش نسبت حال دل خودرا بیان کرده است آنگاه حضرت ایشان خواجه علاء الحق و الدین را طلب کردند و به ایشان لطفی نمودند و قدم مبارك بر قدم ایشان نهادند. حالی بزرگ در ایشان تصرّف کرد بعد از آن که خواجه علاء الحق و الدّین از آن حال باز آمدند، حضرت خواجه فرمودند: این حال را شرح دهد. ایشان فرمودند: جمیع موجودات را در خود مشاهده کردم. حضرت خواجه فرمودند: نسبت دل تو این است و چون حال دل تو این باشد پس تو کی توانی که حال دل را ادراك کنی؟ صفت بزرگی دل در بیان نمی آید. سرّآن حدیث را که (**لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن**)، کسی شناسد که دل را شناسد.

نقل کردند: روزی شیخ شادی غدیوتی علیه الرحمة با جمعی از درویشان غدیوت، به حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه بقصر عارفان آمدند. حضرت ایشان نزدیك باغ مزار بودند و شیخ امیر حسین در حضور ایشان در زمین پنبه بکاری مشغول بود. چون درویشان غدیوت رسیدند، خواجه با شیخ امیر حسین می گفتند: که درین سخن حق در طرف ماست یا در طرف تو؟ شیخ امیر حسین هیچ سخنی نگفت. خواجه به صفت هیبت درو نظر کردند افتاد و سر او چون آماج در زمین می رفت و سرو گردن او در خاك پوشیده گشت. و ازو هیچ نفسی بر نمی آمد. در آن نزدیکی درختی بو. حضرت خواجه پشت مبارك بر آن درخت باز گذاشتند. شیخ شادی بدرویشی گفت که: تو درین راه مبتدیی و سخن ترا قبول می کنند. از حضرت خواجه شیخ امیر حسین را در خواه آن درویش از خواجه در خواست التماس اورا در حقّ شیخ امیر حسین قبول کردند و به طرف شیخ امیر حسین روان شدند. و اتفاقا بر کنارهٔ آن زمین پنبه دو کس ایستاده

بودند و به طرف حضرت خواجه نظر می کردند. درین اثنا نظر خواجه بر ایشان افتاد. ایشان نیز افتادند. چون حضرت خواجه نزدیك شیخ امیر حسین رسیدند، قدم مبارك از کفش بیرون آوردند و بر سینهٔ او نهادند. در حال در حرکت آمد و بسیار گریست و عذر خواست. آنگاه خواجه اورا فرمودند: در آب در آی اشارت به حوض باغ مزار کردند و آن درویش گفت که خواجه مرا فرمودند که بنگر که آن دو کس کیستند. بدان جانب رفتم. محمد زاهد بود و محمود ریورتونی به حضرت خواجه عرضه داشتم. کرم فرمودند و نزدیك ایشان رفتند و سه کرّت گفتند: محمّد، محمد زاهد جواب داد و بر خاست ازو پرسیدند که شمارا چه حال شد؟ گفت: به طرف شما نظر می کردیم، از هیبت شما این حال واقع شد. چون حضرت خواجه به باغ مزار در آمدند، شیخ امیر حسین می خواست که در حوض در آید، چون در آمد، غوطهٔ خورد و بسیار توقف کرد. خواجه فرمودند، سر از آب بدر آر و اگر نی همان صفت باز خواهد پیداشد. زود از آب بیرون آمد. این ضعیف این قصّه را از ناقل شنوده بود. از شیخ امیر حسین پرسیدم که سبب توقف شما در آب چه بود؟ فرمودند: چون غوطه خوردم، چشم من باز بود، نه آب و نه زمین و نه آسمان و نه ماه و آفتاب و نه شب و نه روز در هر طرف که نظر می کردم نور بی نهایت بود.

نقل کرد درویشی عزیز که یك کرّت به صحبت شریف حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه رسیدم. ایشان از قصر عارفان به طرف شهر بخارا می رفتند و در رکاب ایشان یکی از نزدیکان بود. به او متوجّه شدند و اشارت به این فقیر کردند و فرمودند: این مردیست که بر آسمان خواهد پرید چند روز در صحبت شریف ایشان بودم و آن نفس ایشان در خاطر من بود: چون مرا به طرف ولایت خود روان ساختند از برکهٔ التفات خاطر مبارك خواجه صفتی بزرگ در من تصرّف کرده بود. روزی در منزلی نماز می گزاردم. در قعود بودم. حال عجبی ظاهر شد. چنان دیدم خودرا که بر آسمان می روم تا چندانکه رسیدم به جائی که تقریر از شرح آن عاجز بود. نه آسمان بود و نه زمین

و نه آفتاب و ماه و ستارگان.

نقل کرد درویشی کـه حضرت خواجهٔ مـا قدّس اللّه روحه در قصـر عارفان بودند. شبی نماز خفتن گزارده بودند و بر در مسجد ایستاده و مردم دیه که نماز خفتن به جماعت گزارده بودند، نیز حـاضر بودند. و اتفاقا فـصل بهار بود. حضرت خـواجه به من اشارت فرمودند که پارهٔ ترانگبین از شهر بخارا بیار. زود در نظر ایشان روانه شدم و اتفاقا در آن فرصت، گرگ غلبـه کرده بود و خلق را تشویش می کرد و مـشهور شده کـه بسیاری از مردم را هلاك کرده است. در راه چون به پل علی سـلیمان رسیدیم، سه گـرگ بیامدند و قصد من کردند و نزدیك به من رسیدند، چنانکـه دهان ایشان به من می رسید. نتوانستند که دهـان را گشـایند چون به شهـر بخارا رسیدم هنوز مـردم نماز خفتن می گـزاردند. به بازار در آمدم. هر کجا دوکانی بود، می گـفتم بندهٔ از بندگان خاص حق را ترانگبین می باید، تا چندانکه ترانگبـین خریدم و در حـال متوجّه به قـصر عـارفان شـدم. چون نزدیك رسیدم، اثر باران پیـدا شـد. زود در مسـجد در آمـدم و آن شب باران بسـیار آمـد. چون صبح دمید و خلق دیه به مـسجد حاضر شدند و مرا دیدند با همدیگر گـفتند که او خلاف امر خـواجه کـرد و ترانگبین نیـاورد. چون حضـرت خواجـه نماز بامداد ادا کـردند، من آن ترانگبین را در خدمت خـواجه گذاشتم. خـواجه فرمودند: در راه ترا گرگـان پیش آمدند؟ گفـتم: بلی، و لیکن المی به من نتـوانستند رسـانیدن. حـضرت خـواجه فرمـودند: هر آینه نتوانند دهان ایشانرا بسته بودند. اهل مسجد با یکدیگر آهسته سخن می گفتند. خواجه فرمودند: چه سخن می گویید؟ گفتنـد مارا مشکلی است. خواجه فرمودند: ازو سؤال می باید کـرد. گفـتند: امـشب باران بسـیار آمـد. پوسـتین او خشك اسـت. من گفـتم: چون نزدیك این دیه رسیدم، اثر باران پیـدا شد. زود در مسـجد در آمـدم. خلق متـحیـر شدند گفتند: از زمان نماز خفتن گزاردن تا زمان باران آمدن، اندك فرصتی بود. این مسافت یك فرسنگ راه را چون رفته است و آمده؟ من گفـتم: راه سعادت را بر من گشاده بودند. مرا با رفتن و آمدن چه کار؟

نقل کرد درویشی از جملهٔ متابعان حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه بود که سبب پیوستگی من به حضرت ایشان آن بود درویشانی که در بخارا بودند به عیادت خواجهٔ ما به طریق اجتماع آمده بودند و ایشان در باغ مزار بودند. در آن حالت رنجوری درویشان را بغایت تلقی خوش کردند و بشاشت بسیار نمودند و با وجود مرضی که داشتند، زود به جمعی که در صحبت ایشان بودند، رفتند و گوسفندان آوردند. یکی گوسفند را بر دوش مبارك خود نهاده بودند. آنگاه به کار پختن طعام خود مشغول شدند و الحق مشاهدهٔ آن مکارم اخلاق سبب محبّت من شد، به حضرت ایشان. بعده مرا به شغلی بمنزل خود فرستادند و فرمودند: چون بدیه رسی منزل ما را پرس و کودکی را فرست و بگوتادیگ و کاسه و آنچه تعلّق به کار پختن دارد، طلبد و به تو دهد و اگر کودکی نیابی آهسته حلقه بر در زن و آنچه گفتم طلب کن و زود بیار. چون به دیه رفتم، ضعیفهٔ نشسته بود ازو پرسیدم که منزل شیخ بهاء الدین کدام است؟ آن ضعیفه به جفا مشغول شد و گفت: درین موضع شیخ نیست طرّاری است، جلاّدی است. منزل او فلان است. خاطر من از سخنان او بغایت خسته شد. به طریقی که مرا حضرت خواجه تعلیم فرموده بودند، حلقه بر در زدم و آن اسباب پختن طعام را به حضرت ایشان رسانیدم. در من نظر کردند و فرمودند: آنچنان که از پیش ما رفته بودی نه آمدهٔ سبب تغیّر تو چیست؟ بازنمای. آنچه از آن ضعیفه شنیده بودم، بضرورت گفتم. حضرت خواجه فرمودند: باز برو و سفره بیار. باز رفتم آن ضعیفه در جفا زیاده کرد و گفت: این شخص را چه شیخ می گویید؟ ذکری و سماعی و خلوتی ندارد. از آن سخن او از زمان گذشته خسته تر شدم. از منزل خواجه سفره طلبیدم. به طریقهٔ معلومه و به خدمت خواجه بردم. فرمودند این کرّت از گذشته متغیّرتر آمده سبب را گفتم. فرمودند: بیرون این باغ درویشی است از آن ما امیر حسین نام، به زراعت مشغول است اورا طلب نمای. چون امیر حسین حاضر شد. خواجه فرمودند: فلان ضعیفه را بگوی، جلادی تو می کنی و بر ما تهمت می نهی؟ اگر گوید من چه جلادی کردم؟ بگو که با فلان کس در فلان

کاه دان فساد کردی و چون اثر آن در تو ظاهر شد و مردمان خواستند که ترا فضیحت سازند، آنرا از خود دفع کردی و در فلان جای دفن کردی. بعده مرا فرمودند که: در عقب امیر حسین برو بنگر تا این سخن را همچنانکه از ما شنودی، می گوید؟ با شیخ امیر حسین نزدیك آن ضعیفه رفتیم. آن سخنان را چنان که از حضرت شنوده بودم، با آن ضعیفه گفت، او در گریه و ناله آمد و تضرع بسیار نمود و گفت: بندگان حق تعالی برین کارها واقف می شوند. بد کردم. توبه کردم. شیخ امیر حسین گفت: اگر حق تعالی ایشان را اطّلاع ندهد؟ کی توانند به ظهور آوردن؟ ناقل گفت مشاهدهٔ این احوال سبب مزید محبّت من شد به حضرت ایشان.

نقل کردند که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در قصر عارفان بودند و در منزلی دیگدان می ساختند. به داس احتیاج شد. هر چند طلب کردند، نیافتند. خواجه فرمودند انشاء اللّه تعالی این داس خواهد ظاهر شد. مکتوبی فرستادند، به غدیوت نزدیك درویش و اورا گفتند که این داس در خانهٔ قطب الدین غدیوتی است. آهن داس را در خرقهٔ پیچیده است و در سقف گنجینهٔ خود نهاده است از در گنجینهٔ او چون در آئی، بر زبر سر در سقف است. آن داس را زود فرست به آرندهٔ مکتوب. آن درویش که مکتوب به او نوشته بودند، داس را در همان موضع که خواجه اشارت فرمودند، در گنجینهٔ قطب الدین غدیوتی یافت و به حضرت خواجه فرستاد. کسانی که در زمان فرستادن مکتوب و آوردن داس حاضر بودند، همه متحیّر شدند.

نقل کرد درویش عزیزی که روزی حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در شهر بخارا در راهی می رفتند. و هنوز از اکابر و علماء بخارا کس به حضرت ایشان نه پیوسته بودند و آشنا نشده. درین روز مولانا حسام الدین خواجه یوسف رحمة اللّه علیه که نبیرهٔ مولانا حافظ الدین کبیر بخاری بودند علیه رضوان الباری با جمعی از طلبهٔ علم از طرف مقابل حضرت خواجه در آن راه می آمدند. چون خواجه آن جمع را دیدند، به طرفی متوجّه شدند و بتعجیل می رفتند و مسافت در میان حضرت خواجه و آن جمع

بسیار بود. آن بزرگوار دین از میانهٔ طلبه یگانه بیرون آمد و مقداری راه به طرف خواجه آمد و به تواضع و نیاز تمام بر خدمت خواجه سلام کرد و حضرت خواجه به لطف تمام جواب سلام ایشان باز دادند بعده با من فرمودند که اول کسی که از علماء بخارا با ما آشنا خواهد شد این بزرگ خواهد بود. آن نفس خواجه دایما در خاطر من می بود. بعد هفت سال اثر آن نفس ظاهر شد و خدمت خواجه یوسف بحضرت خواجهٔ ما پیوستند.

نقل کرد درویشی که پیش از آنکه به شرف صحبت حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه مشرف گردم، در نسف می بودم و در آن موضع مردی از ترمذ آمده بود و اورا دختری بود و مرا با او میل خاطری شد. روزی آن دختر را در خانهٔ خالی یافتم و با او هر نوع سخنی گفتم و اورا در کنار گرفتم و بوسه دادم. بعد آن درویش آمد، از بخارا و مرا به صحبت او میل خاطر تمام شد. چند روزی با او مصاحب شدم. معلوم کردم که از جملهٔ درویشان خواجه است و چون او به طرف بخارا روان شد، جاذبهٔ صحبت او مرا نگذاشت با او موافقت کردم. چون به بخارا رسیدیم، از اتفاق حسن با حضرت خواجه ملاقات شد، به من التفاتی کردند و فرمودند: در چه کاری؟ گفتم: داعیهٔ صحبت درویشان دارم. فرمودند: این سخن کجا و آن احوال کجا؟ دختر مرد ترمذی را در آن خانهٔ خالی بوسه می دهی و کنار می گیری و باز می گویی محبّت درویشان دارم؟ من گفتم: ندانستم که آن کار بد بوده است. خواجه فرمودند: آن کار حرام است و نامشروع. من گفتم: شما آنجا نبودیت، چون معلوم کردید؟ خواجه فرمودند: آن کس که دانست مرا گفت من متحیّر شدم و محبّ حضرت ایشان شدم.

نقل کرد درویشی که از نزدیکان حضرت خواجهٔ ما را قدّس اللّه روحه مبلغ بیست و پنج دینار عدلی غایب شده بود. به حضرت خواجه گفتند. ایشان فرمودند: این عدلی را کنیزك این خانه گرفته است. کنیزك را فرمودند که: عدلی را بده. گفت: در فلان موضع در زیر خاك کرده ام. خواجه فرمودند آنچه در زیر خاك است سه دینار است. حاضران از آن سخن خواجه تعجّب کردند. چون تفحّص کرده شد، در زیر خاك

سه دینار بیش نبود.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در بعضی از نواحی بخارا بودند و جمعی از درویشان در صحبت ایشان بودند و اتفاقا فصل زمستان بود. و در نزدیکی آن موضع مردم نبودند. و درویشان گرسنه شدند. خواجه یکی از آن حاضران را فرمودند که به فلان دیه برو و در آن دیه به این علامت باغی است، در آن باغ حوضی است درو اندکی آبی است و در آن آب ماهی بزرگی است بیار، تا اصحاب را طعام شود. آن درویش مسافتی راه قطع کرد و به آن دیه رفت و به آن علامت که حضرت خواجه فرموده بودند، آن باغ را طلب کرد. به همان صفت که خواجه یاد کرده بودند، در آن حوض اندکی آب بود و در آن آب ماهی بزرگ ماهی را به حضرت خواجه آورده حاضران را حالتی خوش پیدا شد.

نقل کرد درویش عزیزی که جمعی از درویشان در سفری در خدمت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه بودند و توشه تمام شده بود. اصحاب از حضرت خواجه طعامی طلبیدند. خواجه فرمودند: آرزوی شما چیست؟ اصحاب گفتند: بریانی. در آن نزدیکی تودهٔ بود بغایت بزرگ اشارت فرمودند خواجه که بر آن موضع بر آیید. اصحاب چون بر آمدند، سواری آمد و خوان آراسته آورد بریانی و سبزی و سرکه و نان و نمك. اصحاب سیر طعام بخوردند.

نقل کرد درویشی که در آن فرصت که آن لشکر عظیم از طرف دشت قبچاق به بخارا آمد وخلق آن ولایت در حصار آمدند و احوال بر آن اهل اسلام به غایت دشوار شد وآن لشکر گرد آن حصار گرفته بودند. در آن حال غلام ترکی داشتم گریخت و از حصار بیرون آمد و به طرف لشکر رفت. من قوی نگران خاطر شدم از جهت گریختن غلام و از جهت خوف از حاکمان حصار که ناگاه مرا متهم نسازند که: تو چیزی از حال اهل حصار نزدیك این لشکر ظالمان فرستاده ای به حضرت خواجه رفتم و صورت حال را عرض کردم. فرمودند: تو خاطر جمع دار که اگر از طرف حاکمان حصار بر تو تهمتی

نهند، غرامت آن را من کشم و از طرف غلام نیز جمع باش که غلام تو خواهد آمد آن درویش گفت: آن چنانکه حضرت خواجه فرموده بودند به ظهور آمد. هیچ کس از طرف حاکمان حصار از جهت گریختن غلام مرا سخنی نگفت. روزی به جهت تقاضای غلام رفتم. فرمودند: این زمان وقت تقاضای غلام نیست که بار عالم بر ماست. **نظم:**

اگر خراب شود مملکت ز شاه مرنج * که نزد اهل حقیقت گناه درویش است

اگر غلام تو نیاید، ملك سرای را بر هم زنیم.، ناقل گفت: از برکهٔ توجه خاطر مبارك ایشان، آن غلام از سرای آمد. چنین گفت: که مرا به سرای برده بودند، گریختم و به این طرف آمدم. این ضعیف نیز این قصه را از آن غلام پرسید. همچنین تقریر کرد.

نقل کردند: جمعی کثیر از درویشان از حضرت خواجهٔ ما قدس اللّٰه روحه الشریف که می فرمودند که وقتی با محمد زاهد که درویشی صادق بود در صحرا بودیم. به کاری بیرون آمده بودیم. و تشها با ما بود. حالتی پدید آمد تشها گذاشتیم و روی در بیابان آوردیم و با همدیگر از هر نوع سخن می گفتیم تا بدانجا رسید که سخن در عبودیت و فدا می رفت. او گفت: فدا تا چه غایت باشد؟ گفتم: تا غایتی که اگر درویش را گویند می باید مردن، فی الحال میرد و درین زمان گفتن صفتی در من پدید آمد که روی به محمد زاهد کردم و گفتم: بمیر در حال محمد زاهد بیفتاد و روح از بدن وی بکلی مفارقت کرد، و مدتی برین صفت گذشت. تن او بعد از مفارقت روح بیفتاده بود و پشت بر زمین و روی در آسمان و پای سوی قبله از چاشت تا نیم روز. و آن روز هوا بغایت گرم بود و آفتاب در برج میزان بود. از آن صفت قوی مضطر شدم و نیك متحیر گشتم، در نزدیکی آنجا سایهٔ بود، زمانی در آن سایه در آن حیرت نشستم و باز از آنجا نزد وی آمدم و در روی وی نگاه کردم. رنگ روی او از تأثیر گرمی هوا به سیاهی می زد حیرت من زیادت شد. ناگاه الهامی به دل من رسید که بگو محمد زنده شو. سه بار این کلمه را بگفتم. اثر حیات درو ظاهر شدن گرفت و در اعضای او حرکتی پیدا آمد و در همان ساعت زنده شد و به حال اصلی باز آمد و به خدمت سید امیر کلال رفتم و این

قصه را بر ایشان عرض کردم. چون در اثناء قصه گفتم، که روح از بدن او مفارقت کرد و من متحیر شدم. امیر فرمودند: ای فرزند چرا در آن حال حیرت نگفتی زنده شو؟ گفتم: الهامی رسید، تا چنین گفتم و او بحال خود آمد.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدس اللّٰه روحه درویشی را به طرفی روانه می کردند. چنانکه طریقه ایشان بود، اورا در کنار گرفتند و حالی و صفتی همراه آن درویش کردند. اتفاقا اخی محمد در آهنین که از کبار درویشان خواجه بود، چند قدمی بدرقهٔ آن درویش می رفت. بعد از ساعتی آن درویش افتاد و حال او دیگر شد و روح از قالب او بیرون آمد. اخی محمد در آهنین چون حالت اورا مشاهده کرد، زود به حضرت خواجه رفت و قصهٔ اورا عرض کرد. خواجه کرم فرمودند و نزدیك آن درویش رفتند و قدم مبارك را بر سینهٔ او نهادند. در حرکت آمد و روح در قالب او در آمد. بعده خواجه فرمودند: روح اورا در آسمان چهارم یافتم، باز گردانیدم.

نقل کرد یکی از سادات صحیح النسب که به حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّٰه روحه محبت و عقیده راسخ داشت که در آن یك کرت که حضرت خواجه به زیارت بیت اللّٰه رفته بودند. در آن روز که حجاج قربان می کردند، فرمودند که ما هم قربان کنیم. یك پسر داریم می باید که اورا قربان کنیم. درویشان که در خدمت ایشان بودند، در آن سفر مبارك آن سخن را ثبت کردند. بعد از آن چون به بخارا آمدند، آن پسر خواجه فوت شده بود، سؤال کردند در همان روز که بر لفظ مبارك خواجه آن سخن گذشته بود در کعبه، آن پسر ایشان در همان روز در بخارا فوت شده بود.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدّین عطّر اللّٰه تربته، و نوّر روضته که در آن ابتدا که من بحضرت خواجهٔ ما قدّس اللّٰه روحه پیوستم، روزی با جمعی از درویشان شهر بخارا در دروازهٔ کلاباد بودند، در منزل درویشی و اتفاقا آن درویش خواجه کلاه نورزوی می دوخت و آن کلاهی بود که امرا و حکّام می پوشیدند و حضرت خواجه بسط عظیم داشتند، چنانکه همه را از آن صفت ایشان ذوقی پیدا شده بود. در آن حال

حضرت خواجه و آن درویشان که در صحبت ایشان بودند، هر یکی کلاهی پوشیدند. آنگاه خواجه فرمودند چون کلاه اهل ملك بر سر نهادم، می باید که در مملکت تصرفی کنیم. اکنون خود را بر کدام از اهل ملك زنیم؟ از درویشان حضرت پهلوان محمود بکیار علیه الرّحمة یکبار درویش بود، در آن صحبت ذکر حاکمی کرد که در آن عصر در ماوراء النهر حاکم بود. خواجه فرمودند: برو زدیم. حاضران تاریخ آن را ثبت کردند. و در آن مجلس کسی بود که به کابل می رفت، به نزدیك یکی از امرای بخارا که ازین حاکم ماوراء النهر گریخته بود. خواجه مکتوبی به دست آن روندۀ کابل نزد آن امیر بخارا فرستاد که صورت حال چنین شده باید که پانصد دینار معامله به دست آرندۀ مکتوب نزدیك درویشان فرستی. بعد از چند روز خبر آمد که آن حاکم ماوراء النهر کشته شد تفحّص کردند در همان تاریخ بود که درویشان حضرت خواجه نوشته بودند. همه از آن حال تعجّب کردند و گفتند: حق تعالی و تقدّس بندگان خاص خودرا چنین تصرّفها می داده است و آن واقعه سبب مزید یقین جماعتی شد، به حضرت ایشان بسیار بودی که حضرت خواجه می فرمودند: در اوقاتی که ازیشان ظهور می کردی که ای دوستان: ما در میان نیستیم. بر ما بی خواست می گذرانند. از فقیر مفلس عاجز به غیر از تقصیر چه در وجود آید؟

زهی سلطان بی همتا چو با چاکر کند سودا * اگر خواهد دهد کالا اگر خواهد بر اندازد

باوجود آن کمال وقرب وقبول که حضرت محمدی را صلی اللّه علیه وعلی آله واصحابه و سلم بود، با او این خطاب آمد که **(وَ مَارَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَ لَکِنّ اللّهَ رَمَی * الانفال: ۱۷)** ازینجا معلوم کن که احوال بیچارگان امت او چه باشد. هر چه از درویشان ظاهر می شود، ایشان را در آن حظی و بهره نیست، به جهت راه نمودن طالبان است.

نقل کرد درویشی که روزی حضرت خواجۀ ما قدس اللّه روحه بر کنار حوضی ایستاده بودند، که در جوار مسجد آذینه کهنه بود، که طرف قبله شهرستان شهر بخارا است. در آن حال درویش عزیزی که مشهور بود در میان خلق به ارشاد و تربیت، و

جمعی متابعت طریقه و ملازمت صحبت او می نمودند، با خواجه ملاقات کرد. ازو سؤال کردند که شنوده آمد که اتفاق رفتن به طرف خوارزم داری گفت: بلی. خواجه فرمودند: ما تورا نمی گذاریم که به خوارزم روی. آن درویش گفت که این سخن را گذارید که شمارا قوت این معنی نیست اتفاقا در این اثنا خدمت مولانا حمید الدین شاشی علیه الرحمة با جمعی بدان موضع رسیدند و با خواجه ملاقات کردند. خواجه آن قصّه را با مولانا تقریر کردند و فرمودند: من حضرت شما را گواه می گردانم که این درویش را نمی گذارم که به خوارزم رود. مولانا فرمودند: ما نیز گواه شدیم. بعده آن درویش استمداد کرد و بطرف خوارزم روان شد. چون به افشنه رسید که از نواحی بخاراست و جای جمع آمدن کاروان است، قاصدان سلطان آن روزگار آمدند و راه خوارزم را بستند، تا کسی به خوارزم نرود. آن درویش ممتنع شد. بعد از آن اهل کاروان تدبیر کردند و پارهٔ از راه بیرون شدند و باز به راه خوارزم در آمدند. قاصدان سلطان بر اثر ایشان رفتند و آن درویش را با کاروان تشویش بسیار کردند و به طرف بخارا باز گردانیدند. آن درویش، به خواجه داود نبیره شیخ سیف الدین باخرزی قدّس اللّه روحه التجا نمود، و مبلغی مال خرج کرد تا از چنگ آن قاصدان خلاص یافت. این خبر به مولانا حمید الدین شاشی علیه الرحمة رسید. تعجب بسیار کردند و فرمودند: خواص بندگان الهی را به این نوع تصرف می بوده است و مطالعه آن حال دلیل محبت خدمت مولانا حمید الدین شد، به حضرت خواجه.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه مرا فرمودند که شش خروار گندم است که می باید که به آسیا بری و آرد سازی. و آن روز بیست و یکم بود از برج قوس. و در آسیا خلق بسیار جمع آمده بود. نوبت آسیا به من نرسید و شش روز بر آن حال گذشت به حضرت خواجه رفتم و قصه را عرضه داشتم و روز نماز دیگر بود و هوای قوی سرد شده بود و در کنارهای رود بخارا علامت یخ پیدا شده بود. پس حضرت خواجه فرمودند که آسیابان را بگوی تا آسیا را به تو دهد. هوا اگر چه سرد شده

است، باك نیست اورا بگوی که این زمستان نخواهد آسیای تو ایستادن و این زمستان یخ نخواهد کرد. و فرمودند: در وقت شیخ عالم شیخ سیف الدین باخرزی قدّس اللّه روحه همین نوع قصه واقع شده است، ایشان فرموده اند: این زمستان یخ نخواهد کرد، ما نیز می گوییم یخ نخواهد کرد. بعد از آن، نفس حضرت خواجه را به آسیابان رسانیدم. آسیارا به من داد. چون شام شد، آن چنان هوای سرد که در وقت نماز دیگر بود، نماند و در آسمان ابر پیدا آمد و هوا خوش شد و آن زمستان یخ نکرد و آن حال سبب محبت آن آسیابان و جمعی شد.

نقل کردند که حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه در غدیوت بودند. درویشی در حضرت ایشان پارهٔ انار آورده بود و درویش محمد زاهد در آن جمع بود. حضرت خواجه انار را قسمت کردند و فرمودند: بخورید. محمد زاهد گفت: خاطر من مشغول است به جهت آنکه غلام من گریخته است. خواجه فرمودند: به طرفی رفتن نمی تواند. تو دو روز و دو شب نزیدك ما باش، روز سیوم به طرف ریورتون به منزل خود رو، خبر غلام به تو رسد یا غلام. محمد زاهد آنچه خواجه فرموده بودند به جای آورد. روز سیوم محمد زاهد چون به منزل خود رفت، پیش از آنکه بشارت حضرت خواجه را به اهل خود گوید، غلام از در خانه در آمد. محمد زاهد و کسان او تعجب کردند. از کیفیت احوال از غلام پرسیدند. گفت: چون از بخارا بیرون آمدم قصد آن کردم که به طرف نسف روم چون پارهٔ راه رفتم، بر پای من بند پیدا شد که رفتن نمی توانستم و آواز درای می آمد چنانکه مرا وهم شد که این آواز به بخارا می رسد و چون به طرف ریورتون باز می گشتم، آن بند از پای من گشاده می شد و آن آواز درای نمی آمد. سه روز حال من چنین بود. بعد آن دانستم که این کیفیت از جای دیگرست بر گشتم و به خدمت شما آمدم. عفو طلبید و عذر بسیار خواست. و هر که آن قصه را شنود اورا به حضرت خواجه محبت بسیار شد.

نقل کردند که حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه در قصر عارفان بودند و شیخ

شادی از غدیوت آمده بود و از قصوری که برو گذشته بود، عذر می خواست خواجه فرمودند: معاملت می باید. گفت: فراخشاخی معاملت آرم. خواجه فرمودند: این در وجه معامله قبول نیست چهل و هشت دینار عدلی دارد که در غدیوت در سوراخ دیوار پنهان کردهٔ و دود آن موضع را سیاه کرده است و مدتی بر آن گذشته است از جهت معاملت آن مبلغ را می باید آورد. شیخ شادی را حال دیگر شد، به واسطه آنکه هیچ کس را از خلق در زمان پنهان کردن در سوراخ دیوار اطلاع نبود. بتعجیل به غدیوت رفت و آن مبلغ چهل و هشت دینار را به حضرت خواجه آورد. خواجه آن عدلی را گشادند و طلب کردند و یکدیناری از آن عدلیها بشیخ شادی دادند و فرمودند: این یکدینار حرام است از کجا به تو رسیده است؟ آنگاه اشارت بشیخ شادی کردند، باین مبلغ چهل و هفت دینار فراخشاخی بگیر و زراعت کن و به خدمت بندگان حق تعالی و تقدس صرف کن. بعده از شیخ شادی از حال آن یکدینار پرسیده شد، گفت: پیش از آنکه به حضرت خواجه پیوندم، به مدتی مقامری کرده بودم، این یکدینار از آن است.

نقل کردند که در آن فرصت که حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه به کرمینه رسیدند. در منزل شیخ خسرو که از درویشان ایشان بود، نزول فرمودند، شامی بود و اشراف آن بقعه در خدمت ایشان حاضر بودند. چون از طعام خوردن فارغ شدند، حضرت خواجه اشارت به شیخ خسرو کردند که بنگر که بر در این خانه کیست؟ شیخ خسرو چون بیرون آمد، یوسف نام کسی بر در ایستاده بود. و طبق امرودی در دست او بود. گفت: آمده ام تا به لقای حضرت خواجه مشرف گردم. آنگاه یوسف در آمد و بر خواجه سلام کرد و آن طبق را در حضرت ایشان گذاشت. خواجه از وجه حل آن امرود پرسیدند و مبالغت نمودند یوسف گفت: از فلان کس خریده ام. خواجه به شیخ خسرو اشارت فرمودند که امرودهارا در جائی خالی ساز. خواجه به دست مبارك خود تفحص کردند و از میان امرودها یکی امرود را به آن یوسف دادند و باقی را فرمودند: بر حاضران قسمت می باید کرد. فاما کسی ازین امرود نخورد. پس روی به آن یوسف کردند و

گفتند: چه سرّست درین که بر خاطر ما گذشت تا در باب این امرود جست بسیار کردیم و باز گفتیم که کسی ازین امرود نخورد؟ راست بگوی. یوسف گفت: صورت این بود که گفتند درین کرمینه چنین صاحب کمالی آمده است. من خواستم که خدمت شما را بیازمایم. یکی امرود را نشان کردم و در طبق نهادم و باقی امرودها را بر بالای آن امرود گذاشتم. خواجه فرمودند: نیك تفحص کن که آن امرود این هست که با تو دادم؟ گفت: بلی همان است. حضرت خواجه یوسف را نصیحت کردند و گفتند که: بندگان خدای را نمی شاید آزمودن. اگر من این امرود را با تو نمی دادم، زیان زده می شدی و از ما دور می افتادی. کسی که درویش دین محمد باشد، اورا آزمودن چه حاجت؟ آن یوسف توبه و انابت کرد. و حاضران را محبّت و میل خاطر تمام به حضرت ایشان پیدا شد.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدّس الله روحه در غدیوت بودند. مرا فرمودند که پاره هیزم به منزل ما به قصر عارفان می باید رسانید و ایشان از غدیوت به طرفی رفتند. من بر موجب اشارت ایشان پاره هیزم سوس گرفتم و چون معلوم کردم که هیزم سوس بدشواری جمع می آید، با خود اندیشه کردم و پاره هیزم خار با سوس جمع کردم، و به منزل حضرت خواجه به قصر عارفان بردم. بعد سه روز حضرت خواجه آمدند و از من سؤال کردند که هیزم بردی؟ گفتم: بلی بردم فرمودند: قصه هیزم را تو می گوئی یا من؟ آنگاه فرمودند: اول هیزم سوس گرفتی و با خود اندیشه کردی و پاره هیزم خار با آن جمع کردی.

نقل کرد درویشی از درویشان قرشی که در آن یك فرصت که حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه در قرشی بودند. روزی فرمودند که درویشی است از درویشان ما در بخارا در غدیوت، شادی نام. بعد از سه روز از بخارا به قرشی خواهد آمد، به واسطهٔ آنکه در قصر عارفان به منزل ما پاره هیزم آورده است و در آن زمان بر وی قصوری گذشته است. آن درویش قرشوی گفت: من آن سه روز را نگاه می داشتم روز سوم بود که شیخ شادی غدیوتی از بخارا به قرشی آمد به حضرت خواجه و ایشان اورا در صحبت خود

راه نمی دادند. چند روز بر آن گذشت. چون من مبتدی بودم در طریقهٔ حضرت ایشان، التماس کردم که شیخ شادی را بخشید. خواجه لطف نمودند و اورا بخشیدند در خلوت از او پرسیدم که سبب آمدن شما درین محل از بخارا چه بود؟ گفت: درین نزدیکی در قصر عارفان به منزل حضرت خواجه پارهٔ هیزم آوردم و بر من قصوری گذشت، نتوانستم که توقف نمایم. در همان روز متوجه حضرت شدم. و روز سیوم به قرشی آمدم.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین روح اللّٰه روحه که یکباری حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّٰه روحه بقرشی رفتند و به جهت خدمت منزل ایشان که در قصر عارفان بود، درویشی را گذاشتند. روزی در قرشی در حضور جمعی فرمودند که آن درویش خادم از باغ به منزل ما این زمان هیزم می برد، در خاطر او گذشت که اگر خواجه اینجا حاضر بودندی نیك بودی و خدمت من در محل بودی و هیزمرا بکراهت به منزل ما برد. چون به منزل ما رسید، کسان که در منزل بودند، آن کراهت اورا دیدند آن هیزم را قبول نکردند. و هر چند تضرع و در خواست نمود، فایده نکرد. و آن درویش از جهت آن خاطر مقبوض شد و بعد سه روز از بخارا به قرشی خواهد آمدن آن جمع که در حضور ایشان خواجه این قصه را فرموده بودند، منتظر بودند. چون سه روز شد از بخارا به قرشی آمد. آن جمع آن قصه را ازو پرسیدند چنانکه حضرت خواجه فرمودند، بیان کرد. همه در حیرت شدند و عقیده همه به حضرت ایشان رسوخ تمام یافت.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین نوّر مشهده که روزی حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّٰه روحه با جماعت درویشان در حجرهٔ درویشی بودند، از متابعان این خانواده. بعضی از آن جماعت به جهت اسباب سفره از آن حجره به اشارت خواجه بیرون آمدند دو فریق شدند: یك فریق طرف بازار سر صرافان متوجّه شدند، حضرت خواجه را در آن موضع دیدند، تصوّر کردند که ایشان از آن حجره بیرون آمده اند، فریق دیگر طرف سر چهار سو رفتند، حضرت خواجه را آنجا یافتند آن جماعت را نیز همان تصوّر شد. بعده ایشان را با اخی محمد در آهنین در بازار ملاقات شد. قصّه خود را با او شرح کردند. او

گفت: من این ساعت خواجه را در فلان موضع دیدم به طرفی می رفتند. درویشان را تردّد شد که حضرت خواجه را کجا طلبیم؟ درین اندیشه بودند که درویشی آمد که خواجه می فرمایند که اصحاب چرا تاخیر کردند در آمدن؟ قصّه را با آن درویش بیان کردند. او گفت: از آن ساعت که شما از حضرت خواجه از آن حجره بیرون آمدید، صاحب حجره و من در حجره در خدمت ایشان بودیم. به طرفی بیرون نیامده اند، و این زمان بر سبیل تعجیل مرا بر اثر شما فرستادند. اصحاب در حیرت شدند. و به همان صفت به حضرت خواجه رفتند. از کیفیت حال از ایشان پرسیدند. اصحاب قصّه را شرح کردند خواجه تبسّم کردند. صاحب حجره از استماع آن بسیار گریست و سبب محبّت او شد آنگاه خواجه فرمودند: منقول است که حضرت عزیزان را قدّس الله سرّه شام رمضانی، سیزده جای طلبیده اند. همه را اجابت فرموده اند. ناقل گفت که من بر یك سر سفره در خدمت خواجه حاضر بودم و از آن مواضع دیگر پرسیدم. چنین شنیدم که ایشان در همه جای بوده اند.

نقل کرد درویشی که در آن فرصت که حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه در مرو بودند و درویشان ایشان به صفت: (**یَأْتِینَ مِنْ کُلِّ فَجٍّ عَمِیقٍ * الحج: ۲۷**) از هر طرفی به صحبت شریف ایشان مسارعت می نمودند و ریگ بیابان مرو را چون پر نیان طی می کردند و هر یك به زبان حال می خواندند:

راه وصلش گه به پهلو گه بسر باید دوید

درویشان غدیوت نیز از بخارا به آن سفر مبارك رفته بودند. در آن زمان که حضرت خواجه آن درویشان غدیوت را به طرف بخارا روان می کردند. امر کردند ایشان را که زینهار که چون به بخارا رسید اول به کار عمارت رز باغ خواجه علاء الدین مشغول گردید و در آن عمارت اهتمام و احتیاط تمام به جای آرید و در این مبالغت و تاکید بسیار فرمودند و اتفاقا آن درویشان به اشارت خواجه به عمارت آن رز مشغول گشتند. اما همچنان احتیاط که بایست در آن رز نکردند و در بعضی مواضع تقصیر کرده بودند.

چون حضرت خواجه از مرو به بخارا رسیدند و صدای عاد الی الکوفة نعمانها به آذان دوستان ایشان رسید همه به دریافت قدوم شریف خواجه مسارعت نمودند. چون نظر ایشان بر درویشان غدیوت افتاد، قصه تقصیر ایشان را که در عمارت رز باغ خواجه علاء الدین کرده بودند، بر ایشان خواندند و مواضع تقصیر را روشن بیان کردند، به مثابتی که فرمودند: در عمارت فلان تاك و فلان تاك تقصیر کردید. درویش می باید که هر کاری که مقتدا اورا فرماید، به تحقیق چنان داند که آن کار وسیله سعادت اوست. همهٔ درویشان در بار آن تقصیر شدند.

نقل کردند که روزی محمد ترك کوفینی که از جملهٔ درویشان حضرت خواجه ما قدس الله روحه بود، در بازار بر دکان یکی از درویشان ایشان نشسته بود، در شهر بخارا وصفت جذبه او بقوت بود. سخنان بلند می گفتند در اثنا گفت که چه درویش باشد که اگر پشهٔ در بغداد بر شاخ درخت باریك بنشینید از اینجا نه بیند! بعد این حضرت خواجه بیامدند و گفتند: ترا این سخن به چه کار آید؟ غم دین و مسلمانی خور و بر جادّهٔ شریعت مصطفویه ثابت قدم باش. از این سخنان کار کفایت نمی شود. حاضران را از آن اشراف و شفقت ایشان وقت خوش شد.

نقل کردند از شیخ شادی غدیوتی که گفت: سبب محبّت من به حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه آن بود که من در غدیوت به کار دهقانی مشغول می بودم. روزی به غلّه کوفتن مشغول شده بودم. ناگاه دیدم که عزیزی نورانی بر فراخشاخی نشسته است و می گذرد. چون به طرف او نظر کردم. مرا به طرف خود اشارت کرد. اتفاقا نزدیك من چهار هندوانه بود. دو را گذاشتم و دو را گرفتم و به طرف او رفتم. چون آن دو هندوانه را دید گفت: آن دو هندوانه بزرگ را آنجا گذاشتی. چون این سخن از آن عزیز شنیدم، تعجّب کردم. زود آن دو هندوانه بزرگ را نزدیك آن بزرگوار دین آوردم. فرمودند: زود اینها را پاره ساز که خورندگان می رسند. چون ساعتی در صحبت شریف ایشان بودم، فرمودند این مقدار حقوق در میان ما ثابت شد، می باید که به خانه رویم که خاتون تو

در تنور هریسه پخته است و حال آنکه مرا از احوال خانه هیچ خبر نبود. چون در قدم مبارك خواجه به خانه رسیدم، واقع آن چنان بود که ایشان خبر کرده بودند. از ظهور آن واقعه سعادت محبت ایشان در باطن من و اهل اولاد من پیدا شد و دایما شیفته صحبت شریف ایشان می بودیم.

نقل کردند از شیخ شادی که چون روزی چند ازین قصه گذشت و محبت حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه بر ما غلبه کرده بود، شبی از غایت اشتیاق لقای مبارك ایشان من و اهل بیت من سر بر زمین نهادیم و تضرع و زاری کردیم و گفتیم خداوندا به بزرگیت شیخ بهاء الدین را به ما مسکینان رسان. فصل زمستان بود و هوا بغایت سرد. لحظهٔ بر آن گذشت حضرت خواجه در آمدند و فرمودند: اگر حصهٔ حقوق خدمت شما نبودی، کار مشکل بود. در چنین محل کسی درویشان را تشویش دهد؟ در چنین وقت از حضرت خدای تعالی در می خواهید که شیخ بهاء الدین را به ما رسان؟ درویشان را اوقات می باشد که غیر در نمی گنجد در تکیه بودم که مرا گفتند: آن فقیران مشتاق منتظرند. هر چند سعی کردم امکان توقف نشد در چنین هوا از قصر عارفان آمدم.

نقل کردند شبی درویش محمد زاهد ریورتونی در منزل شیخ شادی بود رحمة اللّه علیهما و تا دودانگ شب با همدیگر صحبت داشتند. شیخ محمد توجه به شیخ شادی کرد و گفت: من ضعیفهٔ خود فلانه را فدای تو کردم. اورا طلاق دهم تو بخواه و شیخ شادی نیز به نسبت شیخ محمد زاهد همین نوع سخن گفت. چون هردو این سخن گفتند، از خود رفتند و افتادند و فانی گشتند. و زمانی بسیار برین حال گذشت. هرکه در آن خانه بود، چنان تصور کرد که روح از بدن ایشان مفارقت کرده است. همه در حیرت شدند. در آن حال حضرت خواجه از قصر عارفان آمدند و شیخ شادی و شیخ محمد زاهد را از آن صفت بر آوردند و فرمودند: در قصر عارفان بودم، در آن زمان که شما هردو در صفت فدا در آمدید و شمارا این حال واقع شد، مرا گفتند که بندگان مارا دریاب به آن سبب درین شب آمدم.

نقل کردند خدمت خواجه علاء الحق و الدین عطّر اللّه تربته که روزی قدم مبارك حضرت خواجهٔ ما را می مالیدم و اتفاقا شریف زادهٔ در آن صحبت حاضر بود و خواجه سخن در مقام فنا می گتفند. در آن اثنا فرمودند که اولیارا در فنا تصرّف می دهند. آن شریف زاده از حضرت خواجه سؤال کرد که اولیا در فنا چگونه تصرّف می کنند؟

خواجه قدم مبارك خود را به سینه من رسانیدند. در من کیفیتی پیدا شد و از خود رفتم. آن عنایت پیش از وقت نماز دیگر بود، تا وقت نماز بامداد داشت. چون به جای اصلی باز آمدم و به حضرت خواجه مشرف گشتم، فرمودند ما این معاملت با تو بجهت آن کردیم که آن شریف زاده را یقینی بحال درویشان بحاصل آید.

نقل کردند بعضی از درویشان که بار اول که در سفر بیت اللّه در خدمت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه رفته بود که چون به خراسان رسیدند، در میهنه در منزل خواجه مؤید که از نوافل شیخ ابوسعید ابو الخیرست نزول فرموده بودند. روزی گفتند ذوق میری داریم به طرف کاروان سرای میهنه رفتند. درویشی در آنجا می در آمد، فرمودند: این درویش از دوستان است، لیکن مارا نشناخت. بعده چون به منزل آمدند سفره حاضر آوردند. حضرت خواجه توجه به خواجه مؤید نمودند و فرمودند که امروز در شهر شما دوستی از دوستان حق آمده است گر اجازت باشد، اینجا حاضر شود، خواجه مؤید فرمودند: نیك باشد خواجه به من اشارت کردند به جهت استدعاء آن درویش. چون از طعام خوردن فارغ شدند، خواجه مؤید با آن درویش در بحث شدند. و از مسایل طریقت در میان ایشان مذکور می شد، هر چند آن درویش از حضرت خواجه فایده التماس نمود سخنی نفرمودند. چون بحث میان ایشان به قوت شد، آن درویش از آن خانه بیرون آمد و چون مرغ پرید و بر جای بلندی بنشست. خواجه از آن عمل او تبسّم کردند و فرمودند: سهل باشد. چون وقت نماز دیگر شد، آن درویش به حضرت خواجه آمد. اورا گفتند: آن چه کار بود که تو کردی؟ نزدیك بندگان حق تبارك و تعالی امثال این اعمال را اعتباری نیست. بندگانی باشند حق را که آنی بر ایشان می گذرانند، اگر چیزی

از آن بر خلق عالم اظهار کنند، احوال ایشان دیگر شود. آن درویش گفت: مدّت چهل و پنج سال است که در برّ و بحر طلب می کنم، هرگز من کسی ندیده ام که درو شمّهٔ ازین معنی بوده باشد. ده کرّت به حج و بروضه رسول رفته ام این معنی نیافتم. خواجهٔ ما فرمودند اورا که اگر یك لحظه تو تسلیم باشی یقین شود ترا که این طایفه در عالم هستند یا نی؟ آنگاه اورا گفتند: نزدیك بنشین وانگشت مسبّحهٔ خودرا بر زانوی‌او رسانیدند حالش دیگر شد وبیفتاد ورنگ او تمام متغیّر گشت و نفس از او بر نمی آمد و فرصتی دراز برین معنی گذشت. حضرت خواجه انگشت مسبّحه را بر پیشانی او رسانیدند چشم باز کرد و در حرکت آمد و بسیار تضرّع نمود و گفت: بد کردم و بد گفتم از بی معرفتی به نسبت کمال شما این سخنان از من صادر شد. بندگان حق تعالی زیاده از آنی خدمت شما فرمودید، بوده اند آنگاه دامن مبارك حضرت خواجه را محکم گرفت و التماس کرد مقصود مرا از راه کرم بدهید که عمری است که در جست و جوی اینم اکنون یافتم. خواجه فرمودند: گفتی که ده کرّت رفته ام. گفت. خواجه آن در حساب نیست.

عمر که بی دوست رفت هیچ حسابش مگیر.

خواجه فرمودند: ترا به طرف هرات می باید رفت چنان کرد. بعده خبری رسید که در هر موضعی خواجه را اثبات بسیار می کرده است. خواجه فرمودند که اینجا مصلحت باشیدن نیست. زود عزیمت راه حج کردند.

نقل کرد درویشی که روز عید قربان بود و حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه از مصلّی بیرون آمده بودند و خلق بسیار در قدم مبارك ایشان می رفتند و امیر برهان فرزند سید امیر کلال رحمة اللّه علیهما که از برکهٔ نظر شریف خواجه از عالم معنی بهره تمام داشت در عقب ایشان بود. چون آن اقبال خلق را به حضرت ایشان مشاهده کرد، آهسته با خود می گف: خوشا ایّام اوایل ظهور خواجه به احوال و ظهورات و کار و بار بود این زمان این خلق ایشان را تشویش می کنند. من نزدیك امیر برهان بودم. خواجه در پیش می رفتند چون او آن سخن گفت، ایشان توقف نمودند تا امیر برهان رسید. گریبان

اورا گرفتند و اندکی اورا حرکت دادند، صفت بزرگی در وی تصرف کرد. طاقت ایستادن نداشت. خواجه اورا نگاه داشتند. زمانی بر آن صفت گذشت. چون به حال خود آمد، اورا گفتند: چه می گویی آن احوال و کار و بار این زمان هست یا نی؟ امیر برهان عذر بسیار گفت و از آنچه گفته بود استغفار کرد و گفت: کار و بار و احوال از گذشته زیاده است.

نقل کرد درویشی که روزی حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه به دریافت درویش عزیزی که از قرشی به بخارا آمده بود، متوجّه شدند. آن درویش در فتحآباد نزول فرموده بود و در زمان متوجّه شدن خواجه درویشی از متابعان پهلوان محمود بکیار علیه الرّحمة نیز به خدمت ایشان موافقت کرد. چون حضرت خواجه به فتحآباد رسیدند، و به آن درویش عزیز ملاقات کردند، لحظهٔ بر آن گذشت، مرا معلوم شد که خواجه به نسبت عالم باطن با من التفاتی و عنایتی دارند. در آن حال آن درویش پهلوان محمود درمی از درون کفش خود بیرون آورد و از راه نیاز در نظر آن درویش عزیز گذشت. آن عزیز از طریق رعایت ادب و مقتضای معرفت آن درویش پهلوان محمود را بر آن عمل مؤاخذه کرد و گفت: یك نکته را که دنیاوی است و محلّ اهانت دیدی و نکتهٔ دیگر را که نام رسول را صلی اللّه علیه و علی آله و اصحابه و سلم بر درمها نقش می کنند، ندیدی. بعده آن درویش عزیز بطرف من نظر کرد، به قصد آنکه مرا نیز تشویش دهد. از برکهٔ نظر خواجه به باطن با او مشغول شدم. در حال مقبوض گشت وسخن بر او بسته شد. فرصتی برین صفت گذشت. به حضرت خواجه متوجّه شد و گفت: این درویش شما را چه نام است؟ خواجه فرمودند که: امیر حسین که با من مصاحب می بود، اوست! آن درویش عزیز بر خاست و مرا در کنار گرفت و تلطّف بسیار نمود واعتذار بی اندازه به جای آورد و صفت قبض او بکلّی زایل گشت و سخن آغاز کرد. مردی در آمد و سلام گفت و یکدینار پیش او گذاشت و گفت: درازگوشی غایب کرده ام، به شما اشارت کردند. آن عزیز گفت این معامله را نزدیك خواجه ببر. بعده حضرت خواجه لحظهٔ

خاموش شدند و مـر خداوند درازگوش را گفتند که در طرف قبلهٔ فتـحآباد در فلان موضع درازگوش تـو در آمده است. آن مرد بـه آن علامت که فـرموده بودند، رفـت و درازگوش خودرا یافت و در حال آمد به سرور تمام. حاضران از آن اشراف تعجّب بسیار کردند.

نقل کـرد درویشی که بعـد ازین قـصّه آن درویش عزیز از آن منزل به بعـضی از آن درویشان و متـابعان خود بیرون آمد و حـضرت خواجهٔ ما قـدّس اللّه روحه در همان منزل نشسته بـودند و باقی درویشان آن عزیز در صحبت خواجـه بودند. یکی ازیشان خواست کـه به نسبـت باطن به یکی از درویشـان خواجـه مـشغـول گـردد. آن درویش بحضـرت خـواجه تـوجّه کرد. آثار صـفت جـلال در خـواجه پیـدا آمـد. به طرف آن درویش کـه با درویشان ایشان استاخی کـرده بود نظر کردند. حالش دیگر شد و در لحظهٔ چون مشك بر باد شـد و صـورت و لون او دیگر شـد. از آن واقعـه آن عـزیز را خـبر کـردند. به صـفت تعجیل آمد. چون آن حال را مشاهده کرد، از درویشـان خواجه سؤال کرد. ایشان گفتند: هم از صاحب حـادثه تفحّص فـرمایید. ازو پرسیدند، گفت: چنین بی ادبی کرده ام. آن عزیز توجه به حضرت خواجه کرد و گفت: بد کرده است و از بی معرفتی این عمل کرده است عـفو فـرماییـد. المی که به شـاخ می رسـد، به تنهٔ درخت نیز می رسـد. خواجـه آن درویش را به واسطهٔ التماس آن عزیز بخشیـدند. از آن حالت به حالت اصلیهٔ خود باز آمد و حاضران که در آن منزل بودند، قوی تعجب کردند و خوش حال گشتند.

نقل کرد همین درویش کـه حضرت خـواجهٔ ما قدّس اللّه روحـه با آن عزیز نشسـته بودند، بر کنار آن جوی که در مـقابله مزار شیخ سیف الدین باخـرزیست علیه الرّضوان و از احوال این طایفه با یکدیگر سخن می گفتند. در آن اثنا آن قصهٔ ماهی را که در میان شیخ سیف الدین وشیخ حسن بلغاری علیهما الرحمة الباری گذشته است، می گفتند. آن عزیز گفت: اولیارا این چنین تصـرفها می بوده است. درین زمانه کسی بود کـه مثل این احوال ازو بظهور آید؟ خواجه فرمودند: بلی کسان باشند که آب این جوی را اشارت کنند، بالا رو، در حـال روان شـود. خـواجـه درین سـخن بـودند کـه آب جـوی به طرف بالا روان

گشت. خواجه فرمودند: من این نمی خواهم آنگاه آب جوی به همان طرف که می رفت روان گشت. خلق بسیار آن را مشاهده کردند واعتراف نمودند به کمال ولایت خواجهٔ ما.

نقل کردند که روزی حضرت خواجهٔ ما قدّس الله روحه در قصر عارفان بر در مسجد نشسته بودند و درویشان ایشان از هر طرفی آمده بودند. ازدحام عظیم بود. درویشی از طرف تاتکن به دریافت قدم مبارك خواجه آمد. با او هیچ التفات نکردند و فرمودند: خلق ما خان به واسطهٔ تو زیان زده شده اند و تو بی اجازت ما از آنجا به بخارا آمدی و به هیبت به طرف او نظر کردند. حال او متغیر گشت و بیخود شد و ازو نفس بر نمی آمد. مدّتی برین حال گذشت و از خوف خواجه از آن حاضران کسی نمی توانست که در باب او کلمهٔ گوید و شفاعت کند. در چنین وقت درویشی خواست که در خواستی کند. خواجه فرمودند اورا که تو از من مشفق تر نیستی، خاموش باش. چندان فرصت گذشت که تتماج پختند و درویشان خوردند. آن درویش تاتکنی بر همان حال افتاده بود. آخر الامر درویشان به خدمت پدر خواجه رفتند که غیر شما کسی شفاعت این درویش نمی تواند کرد. ایشان نیز فرمودند: من می ترسم. به خوف بسیار نزدیك خواجه رفتند و گفتند: درویشان را خاطرها به طرف آن گناه کار نگران است. خواجه گفتند: تا مادام که او به ما خان نخواهد رفت و به نسبت خلق آن موضع تضرع نخواهد کرد، تا آن خلق از زیان بیرون آیند اورا به ما راه نیست. حضرت خواجه قدم مبارك را به او رسانیدند و گفتند: برخیز. در حال به خود آمد. آن درویشان که آن حال را پیش ازین مشاهده نکرده بودند، فوق متحیّر شدند.

نقل کرد درویشی که روزی حضرت خواجه ما قدّس الله روحه در اطراف قصر عارفان سیر می کردند و من در قدم ایشان بودم. قصابی بود در آن نزدیکی. اتفاقا چوبی بر گردن نهاده بود و به طرف خانهٔ خود می برد، به جهت عمارتی. از حضرت خواجه مدد طلبید و از آن موضع تا به خانهٔ او مسافتی راه بود. زود خواجه یك طرف آن چوب را خواستند که بر دوش مبارك خود گیرند. من در خواست کردم. با من گذاشتند. اما

چون آن طرف گران بود، لطف نمودند و مرا مدد کردند و آهسته با من گفتند: قصاب مسکین به چوبی که ما بر گیریم خوش عمارت خواهی کرد. نه خانه خواهدت ماند و نه روزگار. روز دیگر آن قصّاب را دیدم که دیوانه شده بود و جامها بر خود پاره کرده و در صحرا می گشت و آرام و قرار نداشت. فرصتی چنین بود از پس آن از میان خلق بیرون آمد و غایب شد.

نقل کرد همان درویش که روزی حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در باغی بودند که این زمان مزار منوّر ایشان در آنجاست وشیخ شادی در خدمت بود که آن قصاب دیوانه آمد وبر خواجه سلام کرد وبا سکونت ووقار تمام در مقام نیاز ایستاد وبه شکر لطف خواجه مشغول شد و گفت: از برکهٔ حضرت شما از جمیع تعلقات خلاص یافتم. خواجه به طرف منزل رفتند و فرمودند: بعد از ادای نماز دیگر حاضر گردید. میان آن قصاب و شیخ شادی سخنی گذشت و هردو جانب گرم شدند. آن قصاب مسافتی راه چون مرغ پرید وبر سر دیوار نشست. من آن نفس خواجه را که فرموده بودند که بعد از اذان نماز دیگر نزدیك ما حاضر گردید، با آن قصاب رسانیدم. گفت که اشارت ایشان فرض است. از دیوار فرود آمد ونماز دیگر ادا کرده شد. چون به طرف منزل خواجه متوجه شدیم، چند قدم مارا پیش آمدند وفرمودند: امیر حسین چه بوده است؟ زود بگو. من از ابتدای بحث تا آخر در حضرت خواجه تقریر کردم. خواجه به نظر هیبت در شیخ شادی نگاه کردند. حالت او عجب شد، افتاد و تغیر تمام درو پیدا شد. آن قصاب از آن احوال قوی متحیر شد. توجه به حضرت خواجه کرد و به تضرع گفت: این چه واقعه است؟ خواجه فرمودند: این از سبب تو شده است. بر تست که اورا به صلاح آری. قصاب گفت: من چه کردم؟ خواجه فرمودند که به سبب آنکه با تو بحث کرد و خاطر تو از وی خسته شد، اورا این حال واقع شد. تا تو ازو راضی نخواهی شد، او به حال خود نخواهد آمد. قصاب گفت: من ازو راضی شدم. خواجه فرمودند: سر اورا از زمین بردار. آن قصاب چنان کرد. شیخ شادی چشم باز کرد و در حرکت آمد. آن درویش قصاب تضرع و زاری بسیار کرد تا

حضـرت خواجه از شیخ شـادی عفو فرمـودند و آن قصاب را از نظر عالی ایشـان احوالی بزرگ پیدا شد و از دوستان حقیقی گشت.

نقل کرد دانـشمندی که از درویشـان حضـرت خواجهٔ مـا بود قدّس اللّه روحـه که پیش از آنکه مـرا به حـضرت ایشـان پیـوستگی شـود و چنگ در دامن دولت ایشـان زنم، محبّت و عـقیدهٔ من به حضـرت ایشان تمام بود و حال آنکه بعد از آنکه از اکـابر و علماء فاخـره بلده بخارا اجازت فتـوی گرفتم و عـزیمت کردم که به وطن اصلی خود مـراجعت نمایم، روزی مرا با خدمت خواجه ملاقات شد. تضـرع و نیازمندی بسیار کردم. فرمودند: این زمان که عزیمت کردهٔ نزدیك ما آمدی. گفتم: دوستدار خدمتم. گفتند: از جهت چه؟ گفتم: از آنکه شما بزرگید و مقبول خلق. خواجه فرمودند: دلیل بهتر ازین می باید، شاید که این قبول شـیطانی باشد. گـفتم: حدیث صـحیح است کـه هر چگاه حق سبـحانه و تعالی بندهٔ را به دوستی برگیرد دوستی اورا در دلهای بندگان اندازد. خواجه تبسّم کردند و فرمودند: ما مریدان عزیزانیم. حـال من ازین سخن ایشان دیگر شد، از جهت آنکه پیش ازین ملاقـات به یك ماه بخواب دیده بودم که مـرا می گویند: تو مرید عـزیزان شو و این خواب مرا فرامـوش شده بود. خواجه چون این سخن گفتند، مـرا آن خواب یاد آمد. بعده از حضـرت خواجه التمـاس کردم که خاطری با من دارید. خـواجه فرمودند: از حـضرت عزیزان نیازمندی خاطـری طلبیده است، فرموده اند در خاطر غیـر نمی گنجد. چیزی پیش ما گـذار که آنرا ببینیم، تو یاد آیی. حـضرت خـواجه فرمـودند که ترا چیزی نیسـت که نزدیك ما گذاری. کلاه مبـارك خود را با من دادند و فرمودند: این را نگاه دار، هر چگاه این کـلاه را بینی مارا یاد کنـی و چون یاد کنی، یابی و فرمـودند زینهـار که مـولانا تاج الدین دشت کولکی را دریـابی که از اولیاء اللّه است. به خـاطر من آمد که مـرا اتّفاق بلخ است ازین راه به طرف وطن خـود می روم. بلـخ کجـا و دشت کـولك کـجـا از بخـارا بیرون آمـدم و به طرف بلخ رفتم. اتفاقا مـرا ضرورتی پیش آمد کـه از بلخ به دشت کولك رفتم. بعد ده ماه مرا آن اشارت حـضرت خواجه به خـاطر آمد. تعجّب بسیـار کردم و به

دریافت صحبت مولانا تاج الدین شتافتم و محبّت من به حضرت خواجه قوی شد. بعد آن سببی واقع شد که به بخارا به حضرت خواجه رفتم و ارادت گفتم و مدّتی ملازمت صحبت شریف ایشان نمودم و در آن زمان که داعیهٔ ارادت در من پیدا شد، خواستم تا به کلام اللّٰه فال گیرم در حقّیت این ارادت و طریقهٔ استقامت ایشان، چون مصحف را گشادم، این آیت بر آمد که (**أُولَئِكَ الَّذِينَ هَدَى اللَّهُ فَبِهُدَيهُمُ اقْتَدِهْ * الانعام: ۹۰**). بعد از آن داعیه ارادت زیاده شد. چون عزیمت کردم که به خدمت ایشان روم، مجذوبی بود که مرا با وی اعتقاد بود بر سر راه نشسته دیدم. با وی گفتم: بروم؟ گفت: برو. این مجذوب در پیش خود خطوط کثیره کشیده بود. گفتم: این خطوط را شمار کنم، اگر فرد باشد دلالت بر حقّیت این داعیه باشد که «**اللّٰه فرد یحبّ الفرد**» چون شمار کردم، فرد بود. بعد از آن که به صحبت شریف خواجه مشرّف گشتم، ابتدا در آن صحبت این فرمودند العلم علمان علم ظاهر علی لسان ابن آدم و هو حجة علیه و علم باطن و هو النافع و ذلك علم الانبیاء و المرسلین. گفتند: علم دوست: یکی علم است که ظاهر است بر زبان فرزند آدم و آن علم حجّت است بر وی و یکی علم است که پوشیده است ازو و آن علم است که نافع است در دین و آن علم پیغامبران و رسولان است. بعده فرمودند که چون باین طایفه نشسته شود، باید که از سر صدق و علوّ همّت باشد. زیرا که گفته اند: اذا جالستم اخوان الصدق فاجلسوهم بالصدق فانهم جواسیس القلوب یدخلونَ فی قلوبکم و یخرجون من همکم. بعده فرمودند که امشب منتظریم تا از ارواح عزیزان اشارت به ردّ می شود یا به قبول، به آن عمل کنیم. ما مأموریم و المأمور معذور. چون آن شب گذشت، بعد از اداء فرض بامداد در خلوت فرمودند: مبارکت باد که ترا قبول کردند و فرمودند ما کسی را قبول نمی کنیم و اگر قبول کنیم، زود قبول نمی کنیم، فاما تا هر کس چون آید و وقت چون باشد؟ بعده بیان سلسلهٔ مشایخ خود کردند و به حضرت شیخ یوسف همدانی رسانیدند و فرمودند: روزی حضرت خواجه عبد الخالق غجدوانی قدّس اللّٰه روحه بر استاد خود مولانا صدر الدین رحمه اللّٰه تفسیر می خوانده اند، به این آیت

رسیده اند که (**أُدْعُوا رَبَّكُمْ تَضَرُّعًا وَخُفْيَةً اِنَّهُ لاَ يُحِبُّ الْمُعْتَدِينَ * الاعراف: ٥٥**) از استاد خود پرسیده اند که این خفیه که حضرت حق سبحانه فرموده است چه طریقه است؟ اگر ذاکر بلند می خواند، یا در مقام ذکر به اعضا حرکت مخصوص می کند، غیر واقف می شود. خفیه نمی ماند، و اگر بدل می گوید: الشیطان یجری فی عروق ابن آدم مجری الدم. او واقف می شود؟ استاد فرمودند: این علم لدنّی است اگر حق تعالی خواسته باشد از اهل اللّه کس به تو رسد و ترا تعلیم کند. حضرت خواجه عبد الخالق قدّس اللّه روحه متوجّه می بوده اند تا چندانکه مردی از اهل اللّه به ایشان رسید و وقوف عددی را به ایشان تلقین کرد. و حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه فرمودند که تا توانی عدد فرد را رعایت کن. اشارت به آن خطوط فرد کردند که من دلیل بر حقیت داعیه ساخته بودم. از آن اشارت ایشان محبّت و عقیدهٔ من از آن چه بود، زیاده گشت.

نقل کرد همین دانشمند که چون حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه العزیز مرا به وقوف عددی مشغول کردند، در واقعه چنان دیدم که در آب صافی بزرگ افتاده ام. بعد از آن به حضرت خواجه رفتم. فرمودند: واقعه همین دلیل قبول طاعت است و پس دلیل این است که دل به واسطهٔ ذکر زنده شده است. سخن این خانواده است که **نظم:**

دل چو ماهی و ذکر چون آبست * زندگی دل به ذکر وهّاب است

در کتاب مرصاد العباد شیخ نجم الدین رازی، علیه الرّحمة آورده است که روزی درویشی به حضرت شیخ یوسف همدانی قدّس روحه آمد و گفت: این زمان نزدیك شیخ احمد غزالی علیه الرحمة و الرضوان بودم. بر سر سفره با درویشان طعام می خورد. زمانی او را غیبتی واقع شد. بعده چنین فرمود که: این ساعت حضرت پیغامبر را علیه الصلوة و السلام دیدم که آمدند و لقمه در دهان من نهادند. حضرت شیخ یوسف همدانی قدّس اللّه سرّه چنین فرمودند که تلك خیالات تربّی بها اطفال الطریقة.

نقل کرد همین دانشمند که شبی مشوش حال بودم و ذوق خود را هیچ نیافتم. چون بامداد شد، به حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه سرّه رفتم. فرمودند روزی به صحبت

درویشی رسیده بودیم، ساعتی گذشت. در آن صحبت یکی از متابعان پهلوان محمود قدس روحه در آمد. آن متابع پهلوان درمی از درون کفش بیرون آورد و در نظر آن درویش نهاد. آن درویش اورا گفت: یك نکتهٔ دنیاوی را که او را خوار می باید داشت دیدهٔ و نکتهٔ دیگری را که نام حق را و نام رسول را در درمها نقش می کنند، ندیدهٔ. آن دانشمند گفت: از آن قصّه که حضرت خواجه فرمودند: خاطر من نگران شد. چون به منزل رسیدم، تفحّص کردم. در پایان قدم چند ورقی بوده است. دانستم که پریشانی حال من شب از آن اوراق بوده است.

نقل کرد که روزی حضرت خواجهٔ ما قدّس الله روحه رومال بر دوش مبارك خود انداخته بودند. بر خاطر من گذشت که این طریق ظرفاست. در حال خواجه به دیگری متوجّه شدند و فرمودند فلان کس با یکی خصومتی کرده است و حق در طرف آن فلان است. می خواهم که ایشان را با همدیگر صفا دهم و این رومال را به او دهم. این به جهت خود نکرده ام.

نقل کرد روزی مرا با اهل خود بحثی شد و در اندك فرصتی باز با او صفا کردم. چون به حضرت خواجهٔ ما قدّس الله روحه رسیدم فرمودند: با جماعت زنان حسن معیشت می باید کرد. من در باطن خود گفتم که با فلان کس می گویند. در حال حضرت خواجه فرمودند که حضرت محمّد بابا رحمة الله علیه می فرمودند که آتنك کش می باید که به طرف خود کشد. باز در خاطر من گذشت. اندك خصومتی بود و زود صفا کردیم. حضرت خواجه فرمودند: تا امکان است رعایت می باید کرد قصّه حضرت رسالت را علیه الصلوة و السلام نشنوده که موي کنیزك را به دست مبارك خود گرفتند تا او بر سر خود آب ریخت و ایستاده غسل آورد و این همه از برای رعایت خواطر خواتین است.

نقل کرد که روزی از بعضی درویشان حضرت خواجهٔ ما قدّس الله روحه شنیدم که حضرت خواجه چون به نسف می روند، وعظ می گویند. به طریق وعظ معهود به

خاطر من گذشت که چه خوش بودی اگر در نسف بودمی، تا وعظ، ایشان را شنودمی. بعد ازین خاطر به چند روز به حضرت خواجه رفتم. به قصر عارفان چون رسیدم، به آن باغ که حضرت خواجه بودند، بر در باغ اندکی توقف کردم. حضرت خواجه بیرون آمدند و به این فقیر التفات نمودند. بعد از آن خطبه، وعظ خواندند و این حدیث را روایت کردند که (**الفقراء الصّبر هم جلساء اللّه تعالی یوم القیامة ای المقربّون غایة القرب**) و فرمودند که شیخ احمد جامی رحمه اللّه فرموده اند که فقر بر دو نوع است: فقر اختیاری و فقر اضطراری. فقر اضطراری بهتر از فقر اختیاری است که اختیار حق است به نسبت بنده و در آن وعظ این فقیر را وعده فرمودند به نسبت فقر و صبر

نقل کرد که روزی به صحبت شریف حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه رسیدم. و لحظهٔ گذشت چنان دانستم که آن نسبتی و صفتی که از برکهٔ نظر حضرت خواجهٔ ما به من رسیده بود، هیچ نماند. در خاطر من آمد که مگر آن معنی را حضرت خواجه از من باز گرفتند. درین حال خواجه متوجّه به درویشی شدند و فرمودند: ما هر چه دادیم از آن شماست، اما صید کلب غیر معلم حرام است. نمی شاید خوردن.

نقل کرد که یکباری حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه از من رنجیده بودند ومقدار دو هفته به حضرت خواجه نمی توانستم رفتن و درین مدّت در قبض و اندوه بودم. به حکم (**حَتَّى إِذَا ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ * التوبة: ١١٨**) زمین فراخ بر من تنگ شده بود. آخر عنایتی رسید از حق تعالی، انابت و بازگشت کردم و ارواح بسیاری از مشایخ را و روح درویشی را که در آن نزدیك فوت شده بود، شفیع آوردم چون بامداد شد، مرا داعیهٔ آن پیدا شد که به حضرت خواجه روم. رفتم. چون سلام گفتم، حضرت خواجه تلقّی بغایت خوش کردند ویکی از درویشان را مخاطب ساختند وگفتند: ما از تو رنجیده بودیم و ترا از خاطر بیرون کرده امّا چون این شب ارواح طیّبه بزرگان دین را و روح آن مبتدع را که درین نزدیك فوت شده است، شفیع آوردی ترا بخشیدیم و قبول کردیم. بعده آن دانشمند گفت که چون طریقهٔ حضرت ایشان در متابعت سنّت بر کمال بود، مرا از آن

نیز آگاه کردند که آن فلان مبتدع بوده است و ذرّه از تربیت و شفقت فرو نگذاشتنند.

نقل کرد که در آن فرصت که آن لشکر عظیم از طرف دشت قپچاق به بخارا آمد و آن چندان خلق در حصار هلاك شدند و خرابی چهار پایان و سقط شدن را خود اندازه نبود. درویشی بود از جملهٔ دوستداران حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه فراخشاخی بود اورا که از لاغری و بیقوّتی بر جای مانده بود. روزی حضرت خواجه بر آن موضع گذر کردند. آن درویش را گفتند که این فراخشاخ را تربیت کن. آن درویش گفت: تا کی تربیت کنم. نمی دانم که این بلا دفع کی خواهد شد؟ خواجه فرمودند: ده روز دیگر این فراخشاخ را تربیت کن. آن دانشمند گفت من حساب کردم، از برکهٔ نفس مبارك ایشان روز دهم آن بلا از اهل بخارا دفع شد و اهل اسلام از آن درماندگی خلاص یافتند.

نقل کرد که در همین ایّام فتنه و اضطرار اهل حصار بخارا حاکمی که ضبط احوال حصار و تدبیر حرب و دفع کید و مکر آن ظالمان، او می کرد جمعی از خواص خود را به حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه فرستاد که ما بکلّی از حرب و کارزار و تدبیر حصار عاجز شده ایم. دیگر از ما کاری و کفایتی نمی آید. هر گشادی و نجاتی که هست از حضرت شماست. خلاصی اهل اسلام از شرّ این ظالمان اگر خواهد بود، از برکهٔ دعا و در خواست حضرت شما خواهد بود. وقت دستگیری است حضرت خواجه فرمودند: ما نیز امشب پالهنگ در گردن اندازیم و از حضرت عزت جلّت قدرته در خواهیم، باشد که گشایش پدید آید. چون بامداد شد، خواجه فرمودند: بشارت شد که شش روز را این بلا دفع خواهد شد. این بشارت را نزدیك آن حاکم حصار فرستادند. اهل بخارا شادمان شدند و الحق چنان شد. شش روز را آن ظالمان از گرد حصار بخارا بتعجیل رفتند و آن مسلمانان بخارا از آن بلیّه نجات یافتند.

نقل کرد درویشی که هم درین حال درماندگی خلق بخارا را روزی حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه فرمودند که راه گذر مرا خلاف مدارید که قدمهای من بی نماز می شود، تا به جهت شما دعا کنم، تا حضرت حق تبارك و تعالی شمارا ازین بلا نجات

دهد. شبنگاه همان روز بود که فرمودند: امشب آن شب است که وارغ در گردن اندازیم و در خواست کنیم. چون بامداد شد، آن ظالمان از گرد حصار بخارا بزودی رفتند و اهل بخارا خلاص یافتند.

نقل کرد درویشی که پیش از آنکه به شرف صحبت حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه برسم ملازمت خدمت سیّد امیر کلال نوّر اللّه مرقده می نمودم و چنانکه وظیفهٔ ایشان ذکر جهر بود در بعضی اوقات متابعت آن می نمودم و در آن فرصت مرا بر خاتونی تعلّق شده بود و خود را بر صفت پری خوانان می کردم و چشم می پوشیدم و می گفتم ارواح چنین می گویند و سخنان بی فایده می گفتم. روزی حضرت خواجهٔ ما به منزل خدمت سیّد امیر کلال آمدند و اتفاقا آن شام وظیفه ذکر جهر خدمت امیر سیّد کلال بود. چون به ذکر جهر مشغول شدند، خواجه زود از آن منزل بیرون آمدند و به منزل امیر برهان که فرزند امیر بود، رفتند و من نیز در عقب خواجه رفتم. به قصد آنکه ایشانرا گویم که چرا موافقت ذکر نکردید؟ چون به منزل امیر برهان رسیدند خواجه روی به من کردند و گفتند: اگر ازین درویش عزیز شرم نمی داری از حضرت حق تعالی و تقدّس نیز شرم نمی داری که می گویی ارواح چنین می گویند چرا نمی گویی که بر فلان خاتون عاشق شده ام و تعلّق دارم؟ ازین سخنان ایشان حال من دیگر شد زود دامن مبارك خواجه را گرفتم و گفتم: یافتم، آنچه می جستم. خواجه دست مبارك خود را به من رسانیدند. بیخود شدم و چون به حال خود باز آمدم، به خدمت خواجه متعلّق شدم و در ملازمت ایشان می بودم. بعده این قصّه به سمع مبارك امیر سیّد رسید. از خدمت خواجه شکایت کردند که فرزند من امیر برهان را و درویش نیك روز را به خود متعلّق گردانیده اند و چون این شکایت امیر به سمع شریف خواجه رسید، مرا و امیر برهان را از صحبت خود راندند. نعوذ باللّه از من همه عملی در وجود می آمد که خلاف رضای حق می بود و مدّتی برین گذشت. روزی مرا به خدمت خواجه ملاقات شد. گفتند: ای بی سعادت این چه حالت است؟ ترا اندك آشنا کرده بودیم. به حق تعالی، باز در گمراهی افتادی. گفتم:

سبب خرابی نزدیك شما معلوم است. فرمودند: احوال اوایل و اواسط و اواخر خود را به خدمت امیر سیّد بگو و بازنما که مارا آشنا کرده بودند، مارا منع کردید. بر آن اشارت خواجه به خدمت امیر سید رفتم و حال خود را عرض کردم. در آن زمان خلق بسیار حاضر بودند. امیر فرمودند: هر کجا مقصود تو کفایت شود، برو. برفور به حضرت خواجه آمدم و باز به سعادت هدایت رسیدم.

نقل کردند از همین درویش که گفت: امیر برهان را خواجه تربیت می فرمودند و او بر من سابق بود. هر کرّتی که مرا با او ملاقات می شد، احوال باطنی مرا غارت می کرد و مرا عریان می ساخت. با خود تأمل کردم. واجب آن نمود که احوال خود را بر حضرت خواجه عرض دهم. روزی به این عزیمت به خدمت خواجه رسیدم فرمودند: به شکایت آمدهٔ؟ گفتم: بلی. فرمودند: در آن زمان که امیر برهان به تو توجّه می نماید، بگو: من نیستم، ایشانند. بعده چون به او رسیدم وخواست که به همان طریق به من مشغول گردد، گفتم: من نیستم، ایشانند. اشارت به حضرت خواجه کردم. حالش دیگر شد و هوش ازو زایل گشت و من بعد هرگز نتوانست که به طریق گذشته در من تصرّف کند.

نقل کردند که بر زبان مبارك حضرت خواجهٔ ما قدّس الله روحه به نسبت بیان آن حال که میان ایشان و خدمت سیّد امیر کلال بود نوّر الله روضته این سخن بسیار می گذشت در حضور و در غیبت ایشان. چون مرغ روحانیّت طالب از بیضه بشریت به واسطهٔ تربیت صاحب دولتی بیرون آمد بعد از آن پروازگاه آن مرغ را جز حضرت اله کس دیگر نمی داند. (**قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ * البقرة: ٦٠**)

نقل کردند که در مرض اخیر خدمت سیّد امیر کلال نوّر الله مشهده اصحاب را بمتابعت حضرت خواجهٔ ما قدّس الله روحه اشارت فرمودند بنابر صحّت حال ایشان در آنچه بر ایشان می گذشت، اصحاب از خدمت سیّد امیر کلال سؤال کردند که ایشان در ذکر جهر متابعت شما نکردند؟ امیر فرمودند: عمل ایشان به از عمل دیگران است. آنچه بر ایشان می گذرانند، هر آینه بنابر حکمتی است. سخن خلفاء خاندان خواجگان است

قدّس اللّه ارواحهم اگر ترا بیرون آورده اند، مترس و اگر خود بیرون آمدۀ بترس. **نظم:**

یکیست عشق لیکن هر صورتی نماید * وین احولان حس را دو چار می نماید

صدّیق با محمّد بر هفتم آسمان است * هر چند او بظاهر در غار می نماید

وصاحب مرصاد رحمه اللّه در تفسیر او که مسمّی به بحر الحقایق است در معنی این آیت که (**قُلْ فَأْتُوا بِكِتَابٍ مِنْ عِنْدِ اللّهِ هُوَ اَهْدَى مِنْهُمَا اَتَّبِعْهُ اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ * القصص: ٤٩**) به صحّت مثل این حال به نسبت صادقان اهل طلب اشارت فرموده است: (**وَاللّهُ يَقُولُ اْلحَقَّ وَ هُوَ يَهْدِى السَّبِيلَ * الاحزاب: ٤**)

نقل کرد درویشی که حضرت خواجۀ ما قدّس اللّه روحه مرا به شغلی به طرفی فرستادند و اتفاقا هوا گرم بود. در وقت مراجعت در سایۀ درختی بنشستم و بر آن درخت تکیه کردم و به خواب رفتم. حضرت خواجه را دیدم عصائی بزرگ در دست مبارك ایشان، قصد من کردند و فرمودند: این چه جای خواب رفتن است برخیز. من از آن هیبت از خواب در آمدم. دیدم: دو گرگ بر بالای سر من ایستاده اند. زود بر خاستم و متوجّه به قصر عارفان شدم. چون نزدیك رسیدم، خواجه بر سر راه ایستاده بودند. فرمودند: کسی در چنان موضع تکیه کند؟

نقل کردند از مولانا عارف که از خلفای سیّد امیر کلال بودند علیهما الرّحمة و الرّضوان که فرمودند: در آن فرصت که از عیادت حضرت خواجه بهاء الحق و الدین قدّس اللّه روحه به طرف شهر بخارا می رفتیم، جمعی از درویشان بخارا در آن راه نیز بودند. در آن میان یکی حضرت ایشان را نفی می کرد. اورا منع کردیم که تو ایشانرا نمی شناسی. در حق اولیاء اللّه گمان بد نمی باید برد و بی ادبی نمی باید کرد و آنکس همچنان نفی می کرد. درین حال زنبوری از هوا بدهان او در آمد و دهان اورا افگار کرد. چنانچه به درد عظیم مبتلا گشت و بی آرام شد. همۀ درویشان اورا گفتند که: بواسطۀ بی ادبی به تو رسید. آن کس بسیار گریست و توبه و انابت کرد. جماعت حاضران از آن حال در شگفت شدند.

نقل کردند درویشی که روزی جمعی از درویشان در حضور خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه کباب می کردند. من بی ادبی کردم و دزدیده پارهٔ کباب خوردم. چون کباب را در پیش خواجه حاضر آوردند، چنانکه طریقهٔ حضرت ایشان بود که بر متابعت سنّت پیغامبر علیه الصلوة و السلام کسانی را که بخدمت پختن طعام و سفره مشغول بودندی، لقمه دادندی. هر کس را از ایشان لقمهٔ دادند و مرا ندادند. در خاطر من گذشت که چرا مرا لقمهٔ ندادند؟ حضرت خواجه توجّه به من نمودند و فرمودند: کباب دزدیده خوردن و طمع لقمهٔ ما نیز کردن بیرون راه است.

نقل کرد درویشی غدیوتی که حال من این بود که مقدار ده فرزند من فوت شده بود. از حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه التماس کردم که فرزندی ندارم. امیدوارم که از برکهٔ دعاء شما حضرت حق سبحانه و تعالی مرا فرزندی بدهد و اورا حیات بسیار باشد. حضرت خواجه فرمودند: در خواهیم از لطف الهی نومید نیستم. بعده از برکهٔ دعای ایشان مرا دختری شد. چند روزی گذشت. بیمار شد. به حضرت خواجه رفتم. فرمودند: جان را جان می باید. برّهٔ به حضرت ایشان بردم. آن فرزند صحّت یافت و عمر دراز. آن زمان که این ضعیف این قصّه را از آن درویش شنود، بعد از ولادت آن فرزند او به چندین سال بود و هنوز آن فرزند در حیات بود.

نقل کرد همین درویش که باز به حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه رفتم و التماس دعا کردم به جهت پسر. قبول فرمودند و مرا پسری شد از برکهٔ دعای ایشان. به جهت پیراهن او نزدیك ایشان رفتم. فرمودند: تو برو و پیراهن نفرستادند و آن پسر فوت شد. چون به حضرت ایشان ملاقات کردم فرمودند از ما دعای پسر در خواست کردی، پسر شد. امّا امیدست که حق تعالی ترا به دعای درویشان دو پسر دهد و به این دو پسر بسنده کن، باشد که ایشان را حیات بسیار باشد. بعده از برکهٔ دعای حضرت خواجه مرا پسری شد. فرصتی گذشت. بیمار شد. به حضرت خواجه رفتم، فرمودند: او فرزند ماست، ترا با رنجوری او چه کار؟ بسیار بیمار شود، باز صحّت خواهد یافت. بعده باز

مرا پسری دیگر شد. در آن فرصت که این ضعیف در غدیوت این آثار الطاف الهی را در قلم می آورد، آن درویش با آن دو پسر خود در آن مجلس حاضر بودند.

نقل کرد درویشی که روزی حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در قصر عارفان در نماز شام و خفتن مرا امامت فرمودند و در زمان استقبال قبله فرمودند که به طرف چپ محراب متوجّه می باید بود و درین معنی مبالغت نمودند. بعد از نماز بر خاطر من گذشت که من همه روز به کار زراعت مشغول بوده ام و مانده شده، مرا این سخنان به چه کار آید؟ چون شب به خواب رفتم، حضرت خواجه، کعبه را معاینه بمن نمودند و فرمودند: به ناودان کعبه نظر کن که هر چگاه به طرف چپ محراب این مسجد متوجّه می باشی، قبلهٔ تو راست ناودان کعبه خواهد بود. بامداد چون به مسجد حاضر شدم و در عقب حضرت خواجه نماز بامداد گزاردم، روی با من کردند و گفتند: این درویش مدّتی است که در صحبت ماست. اورا می گوییم: در وقت استقبال قبله متوجّه به طرف چپ محراب باش. می گوید: من مانده شده ام، مرا این سخنان بچه کار آید؟ این شب مرا مشغول بایست شد تا او کعبه را معاینه دید و اورا یقین حاصل شد که به طرف چپ محراب مسجد، در وقت تحریمه متوجه می باید شد.

نقل کردند از خدمت خواجه محمّد حافظی بخاری که اورع الزمان و تذکره خانواده خواجگانند که گفتند: روزی عم من، مولانا حسام الدین خواجه یوسف رحمة اللّه علیه که از خواص بار یافتگان صحبت شریف حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه بودند در باغ خود در سفیدمون بودند و اتفاقا تابستان بود و هوا در غایت حرارت که حضرت خواجه در نیمروزی از شهر بخارا به سفیدمون آمدند و عم من خواجه یوسف به مقدم شریف ایشان قوی شاد شدند در آن مجلس حضرت خواجه متوجّه به حضرت خواجه یوسف شدند و فرمودند: درین وقت به جهت آن آمده ام که مارا خبر کردند که درین نزدیك شمارا ازین عالم نقل می باید کرد و فرمودند: بعد از شما او خواهد بود و اشارت به این ضعیف کردند و فرمودند: این باغ و این منازل شما به فرزندان برادر شما،

خواجه یحیی، انتقال خواهد یافت و حال آنکه خواجه یحیی در حیات بودند. خواجه یوسف از آن اعلام حضرت خواجه نگران شدند و آثار حزن در ایشان ظاهر شد. حضرت خواجه فرمودند: اندوه فایده نمی کند. خوشحال می باید بود. صفت بسط در حضرت خواجه پیدا آمد به طریق مسارّه، به خواجه یوسف سخنان بسیار گفتند. در لحظه آن چنان صفت حزن خواجه یوسف به صفت بشاشت متبدل گشت و تبسم بسیار کردند و به حکم: **(المؤمن حیّ فی الدارین)** نگران حیات آن عالم شدند. بعده خواجه فرمودند که من درین هوای گرم به جهت این سخن آمده بودم و در همان ساعت به طرف شهر بخارا رفتند. بعده به اندك فرصتی آن قضیّه واقع شد که جماعتی که صورت تغلّب داشتند، به سلطان روزگار بیرون آمدند و عوام خلق شهر بخارا با ایشان موافقت نمودند و آن فتنه عظیم شد و خرابی بسیار پیدا آمد و بیشتر شهر بخارا را سوختند و در آن اثنا خواجه یوسف به سعادت شهادت رسیدند. مرا آن اعلام حضرت خواجه محقّق گشت و بعد از مدّتی نیز عمّ من، خواجه یحیی، فوت شدند و آن باغ سفیدمون و آن منازل خواجه یوسف تمام به فرزندان خواجه یحیی انتقال یافت و جمیع آن سخنان حضرت خواجه به ظهور آمد و سبب مزید یقین من شد.

نقل کردند که بعد ازین قضیهٔ باغ سفیدمون بعضی از حکّام و رؤسا و اهل شهر بخارا اتفاق کردند که به سلطان روزگار بیرون آیند. خدمت خواجه یوسف را با جمعی از اهل بخارا اتفاق به حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه فرستادند که عزیمت ما درین کار دفع شرّ ظلم ظلمه است از اهل اسلام. توقع از حضرت شما آن است که درین کار با ما موافقت نمایید. خواجه فرمودند: از فقیری چه آید؟ و آن جمع همچنان در خواست می کردند. خواجه به نوعی آن جمع را عذر خواستند و بعده فرمودند که این جمع را درین کار اخلاصی نیست و این فتنه عظیم است. این شهر را خواهند به سبب این جماعت سوختن. از ما موافقت می طلبند. اگر چه به ظاهر موافقت نماییم، اما سرّ ما معلوم است. درویشانی که در آن زمان در صحبت خواجه حاضر بودند، نقل تقریر

کردند که حضرت خواجه را از آمدن خواجه یوسف با آن جمع دشوار آمد و در آخر آن چنانکه بر لفظ مبارك ایشان گذشته بود که به ظهور آمد. شهر بخارا را سوختند و آن چندان خرابی به احوال خلق شهر بخارا راه یافت.

نقل کرد درویشی که من در قرشی بودم. در خلوتی با جماعتی رقص کردم وفوطهٔ نیکی داشتم به قوّال دادم. بعده به مهمّی از خانهٔ خود بیرون آمدم. در آن حال حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه از طرف کش رسیدند واتفاقا هیچ کس از درویشان قرشی پیش از من به خدمت ایشان ملاقات نکرده بود. بر حضرت ایشان سلام کردم. جواب باز نفرمودند. چون به منزل ما رسیدند، به هیچ کس نیز التفات نکردند و در خلوت با من چنین گفتند که هر شفقتی که کرده می شود، می باید که با خویش فقیر کرده شود. اشارت به قصه فوطه کردند و فرمودند: در طریقه ما ذکر جهر و رقص نیست. از اطلاع ایشان حال بر من دیگر شد. بعده مدّتی مرا در صحبت شریف خود راه ندادند. آخر الامر تا جمعی از درویشان مرا در حضرت ایشان شفاعت نکردند، مرا به خود راه ندادند وسر رشتهٔ نسبت خود را نیافتم.

نقل کرد درویشی که من در موضعی ساکن بودم که نزدیك بود بقصر عارفان و گاه گاه به قصابی مشغول می بودم و در آن موضع عزیزی رمه گوسفندی داشت روزی خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه مرا گوسفندی دادند که در رمهٔ آن عزیز گذار. بعد از فرصتی مرا فرمودند که آن گوسفند مارا قصابی بکن و من در آن کار تأخیر کردم. روز دیگر مرا و آن عزیز را طلبیدند و متوجّه به او شدند و فرمودند: احوال شب را بگوی. آن عزیز گفت: شب در رمهٔ چهار صد گوسفند من دزد در آمده است و آن یك گوسفند خواجه را برده است. درویش قصاب گفت: من از آن واقعه در خجالت شدم، به جهت آنکه در اشارت حضرت خواجه تقصیر کرده بودم. زود قیمت آن گوسفند را به طریق تضرّع به حضرت ایشان بردم و گفتم: غرامت این بر من است گناه من کرده ام. خواجه فرمودند: این وجه را من قبول نمی کنم، به سبب آنکه دوش به حضرت حق تعالی عرضه داشته ام که آن گوسفند من فدای راه تو باد و عوض آن گوسفند ده خواسته ام. بعده من و آن عزیز

منتظر آن نفس خواجه می بودیم که در همان روز وقت نماز دیگر درویشان خواجه از طرف نسف آمدند و ده گوسفند آوردند. محبت من به حضرت ایشان زیاده شد و آن عزیز نیز از جمله محبان ایشان شد.

نقل کرد همین درویش که فصل زمستان بود و هوا بغایت سرد بود. شبی بر من غسل واجب شد و به سبب مانع قوی که واقع شد، نتوانستم که آب گرم سازم و غسل آرم و نماز بامداد گزارم. از حد بیرون در بار شدم. درین حال حضرت خواجه به خانه من رسیدند. بر حضرت ایشان سلام کردم. فرمودند مرا که فلان سخت مکدر شدهٔ از غایت دهشت و بیخودی بر زبان من سخنی گذشت. حضرت خواجه فرمودند که با من منکر می شوی بر تو غسل واجب شده است و عظیم تقصیر کردهٔ و نماز بامداد بر تو فوت شده است و این زمانی می گویی که مکدر نیستم. خجالت من از آن حال قوی بسیارتر شد و حس و حرکت در من هیچ نماند و الحق مشاهده این واقعه موجب مزید یقین و محبت من شد به حضرت ایشان.

نقل کرد درویشی که در آن فرصت که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در خراسان بودند. روزی از طوس به طرف مشهد می رفتند. در راه سواری پیش آمد و از مرکب پیاده شد و خدمت کرد و چند دیناری به حضرت خواجه آورد و نیازمندی بسیار کرد. خواجه فرمودند که ازین عدلی بوی یار می آید، صورت حال را بازنمای. آن سوار گفت که سه ماه است که هفت شتر من غایب شده است. خواجه فرمودند: عدلی را برگیر وقتی که شتران بتو رسند، ما آن عدلی را بگیریم آنگاه فرمودند: زود خواهی یافت بعد از اندك فرصتی آن سوار آمد و گفت: شترانرا یافتم از برکهٔ نفس شما و از جمله محبان شد.

نقل کردند که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه روزی در غدیوت بودند که شیخ شادی به حضرت خواجه رسید، قوی در بسط و سرور. خواجه فرمودند: شادی خوش حالی داری؟ خدمت کرد و گفت: از برکات دریافت قدوم شریف حضرت است.

خواجه فرمودند: این بسط تو از عالم دیگرست، از ما نیست. خواجه این فرمودند و شیخ شادی را به کاری فرستادند. چون او از پیش حضرت خواجه بیرون آمد، خواجه فرمودند: این بسط شادی از حق است. در راه چند تنکه زر یافته است. و بدان التفات نکرده است. بعد از آن شیخ شادی آمد. خواجه ازو پرسیدند که چه عمل از تو در وجود آمده است؟ شیخ شادی گفت: به خدمت شما می آمدم، در راه چند تنکهٔ زر دیدم. در خاطر من آمد که آنهارا از نظر خلق پوشیده گردانم. باز استغفار کردم و گفتم: مرا با این چه کارست؟ مصلحت آن است که به هیچ وجه به این چیز التفات نکنم. چون سه قدم گذشتم، این صفت بسط در من پیدا شد. خواجه فرمودند که هر که حق را بر غیر حق گزیند، کمینه سعادت او این باشد.

نقل کرد درویشی که سبب محبت من به حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه آن بود که من در سمرقند می بودم و صفت بزرگی احوال و کرامات و مقامات خواجه را از صادر و وارد بسیار شنودم. داعیه در من پیدا شد که به بخارا روم و چنگ در ذیل سعادت ایشان زنم. چون عزیمت کردم، والده من مرا چهار دینار عدلی داد و گفت: شاید که ترا بکار آید. چون به بخارا رسیدم، به صحبت شریف حضرت خواجه رفتم. بعده از درویشان ایشان در خواست کردم که از حضرت خواجه در خواهید تا مرا ببندگی قبول فرمایند و از راه صدق طلب نیازمندی بسیار پیش آوردم. آن درویشان حال مرا در حضرت خواجه عرضه داشتند. خواجه از احوال گذشتهٔ من پرسیدند. آنگاه فرمودند: معاملت می باید تا ترا قبول کنیم. من گفتم: چیزی از دنیاوی ندارم. حضرت خواجه فرمود: بی این ترا قبول نمی کنیم. و من همان افلاس خود را اظهار می کردم و در آن زمان جمعی از درویشان حاضر بودند. خواجه متوجه به ایشان شدند و فرمودند: چهار دینار عدلی دارد که در فلان موضع از شیو جامه خود نهاده است. او چون می گوید که چیزی ندارم؟ من چون آن اشراف حضرت خواجه را مشاهده کردم. حالم دیگر شد. زود آن چهار دینار را در حضور ایشان گذاشتم. خواجه آن را قبول نکردند. در آن جمع کودکی

بود، ایستاده. اشارت فرمودند که این عدلی را به او بده. بنابر اشارت ایشان چون عدلی را به او داده شد در حال آن عدلی را چون کلوخی به طرفی انداخت. من قوی خجل و شرمسار شدم. بعده حضرت خواجه از آن دیه به طرف غدیوت رفتند و در آنجا صحبتی عظیم شد. آنجا نیز اصحاب به جهت من از خواجه در خواست کردند اتفاقا در آن صحبت کودکی دیگر حاضر بود. حضرت خواجه باز فرمودند که آن عدلی را به این کودك بده. او نیز به همان صفت آن عدلی را انداخت و باز خجالت من زیاده گشت و بغایت نومید شدم. اصحاب از جهت من عذر بسیار خواستند. خواجه فرمودند: صفت بخل بغایت مذموم است خاصه در راه حق. کمترین چیزی درین ره سر بود. درم و دینار را چه قدر؟ آنگاه لطف نمودند و مرا به بندگی قبول فرمودند.

نقل کرد درویشی که یکباری مرا با یکی نزاعی شده بود و خاطر او بغایت از من خسته گشته بود و اتفاقا من در ولایت نسف می بودم. بعد از چند روز مرا عزیمت شد که به طرف بخارا رفتم. چون به حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّٰه روحه ملاقات کردم با من هیچ التفات نکردند. هر چند تدبیر کردم و کبار اصحاب را شفیع آوردم مرا قبول نکردند. اما این مقدار سخن فرمودند که تا من از بخارا قاصد به نسف نخواهم رفت و آن کسی را که تو با او نزاع کردهٔ و خاطر او از تو خسته شده است عذر نخواهم خواست، سلام ترا علیك نخواهم گرفت و با تو سخن نخواهم گفت. چند روز در بخارا باشیدم و بضرورت به طرف نسف با اندوه و بار و قبض عظیم متوجه شدم و دایم منتظر قدوم حضرت خواجه می بودم. بعد از آن حضرت خواجه لطف نمودند و از بخارا به نسف آمدند و چون به آن موضع که من در آن جا ساکن می بودم رسیدند به هیچ چیز و به هیچ کس مشغول نشدند. در حال به منزل آن کس که من با او نزاع کرده بودم رفتند و روی مبارك خود را بر آستانه منزل آن کس مالیدند و عذر بسیار خواستند و ذکر من کردند و فرمودند: این گناه را او نکرده است من کرده ام. آن کس از حال خود رفت. اضطراب و گریه بسیار کرد. بعد از آن از من عفو کرد و از تاییان و محبان حضرت

خواجـه شد و آن خلق و سـعی ایشان و آمـدن از بخارا به نسف به جهـت رفع آزار خاطر مؤمنی در آن ولایت مشهور شد و سبب محبت جمعی شد به حضرت ایشان.

نقل کـرد همین درویش کـه در یك فرصـت که در ولایت نسف بی آبـی شد همـهٔ زراعات خراب شد واصحاب حضرت خـواجهٔ ما قدّس اللّٰه روحه در نسف بسیار بودند. به واسطه آن بی آبی مرا به حضـرت خواجه به بخارا فرستادند. چون به حـضرت خواجه ملاقات کردم، فرمودند: اصحاب نسف خوشند ترا به جهت آب فرستادند و بر لفظ مبارك ایشان گذشت: این بار شمارا ازینجا آب فرستیم و مرا فرمودند: توقف کن. زمانی گذشـت. باران باریدن گرفت و هر سـاعت بقوت تر می شـد. آن روز بارید. روز دیگر مـرا اجازت فـرمودند. همـچنان باران می بارید تا به نسف رسیدم. در آن سـه شبـانروز متصل باران می بارید و از برکه حضرت خواجه همه ولایت نسف سیر آب شد.

نقل کـرد درویشی کـه روزی حضـرت خـواجهٔ مـا قـدس اللّٰه روحه بـا جمـعی از درویشان در حمام بودند و بعـضی قدم مبارك ایشان را می مالیـدند و من در مقابله ایشان نشسته بودم. درین اثنا یکی را از مـردم حمام داعیه پیدا شد که بر قـدم مبارك خواجه آب ریزد و پیش از آنکه به سعادت آب ریختن بـر قدم ایشان مشرف گشـتی، بر قدم من بوسه داد. آنگاه بر قـدم مبـارك ایشـان آب ریخت. من از عمل آن کـس خجل شـدم. حضـرت خواجـه آن حالـت مرا به نور فـراست معلوم کـردند و به لطف مرا از بار خـجالت بـیرون آوردند و چنین گفـتند که آن کس نیازمـند از در نیاز در آمد. چون تو از مـا خردتر بودی اول از در تو در آمد.

نقل کـرد همـین درویش کـه من در غـدیوت می بودم و از برکـه شیخ شـادی به صحبت حـضرت خواجهٔ مـا قدّس اللّٰه روحه مشـرف گشتم و شیخ شادی ایـن نصیحت بسیار می فرمودند که در هر طرفی که حضـرت خواجه باشند، می باید که همه ما قدم آن طرف دراز نه کنیم. روزی در تابسـتان مرا اتفاق افـتاد که از غـدیوت به قصر عـارفان به حـضرت خـواجه روم. در راه در گـرمکاه در سایه درخـتی تکیـه کردم. دو بار پای مـرا

جانوری گزید و بغایت متألم گشتم. باز تکیه کردم. کرت سیوم نیز آن حال واقع شد. در تأمل شدم که این چه حالت است آن نصیحت شیخ شادی مرا یاد آمد. نظر کردم، پای من طرف قصر عارفان بود و چون تفحص کردم، حضرت خواجه آنجا بوده اند. دانستم که این تأدیب مرا ازین جهت بوده است.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین عطّر اللّه تربته که روزی در فصل زمستان حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه درویش امیر حسین را فرمودند که هیزم بسیار می باید جمع کرد چون آن مقدار هیزم که اشارت ایشان بود، جمع شد روز دیگر برف عظیم آمد. چهل روز برف متعاقب بیامد. در چنان حال حضرت خواجه به طرف خوارزم متوجه شدند. و شیخ شادی در قدم ایشان بود. چون به کنار آب حرام کام رسیدند، شیخ شادی را فرمودند که قدم بر آب می باید نهاد و گذشت شیخ شادی خوف کرد. مکرر گفتند: بگذر. نگذشت. به هیبت درو نظر کردند. بیخود شد. چون به حال خود باز آمد، قدم بر آب نهاد و روان شد و حضرت خواجه در عقب او می رفتند. چون از آب گذشتند، خواجه به شیخ شادی خطاب فرمودند که بنگر که هیچ موضع از موزهٔ تو تر شده است یا نی؟ شیخ شادی نظر کرد. به قدرت الهی هیچ جای تر نشده بود. بعده حضرت خواجه شیخ شادی را فرمودند: ترا به طرف شهر بخارا می باید بر گشت. هر چند او تضرع و زاری کرد که در خدمت شما باشم، اجابت نفرمودند و گفتند: اشارت چنین شد که شادی را بر گردان که او ترا حجاب است. چون او باز گشت، فرمودند: عنایت الهی در رسید وهژده در از ولایت بر من گشاده شد. گفتند: بعد آن یگانه به طرف خوارزم روان شدم. آخر روز به هیجان که از دیهای بخاراست، رسیدم وشب در مسجد آن دیه بودم. الهام می رسید که والده تو از ما ترا در خواست اجازت به طرف خوارزم رفتن نیست، به طرف والده بقرشی توجه نمای. اتفاقا اهل آن دیه به مسجد حاضر نشده بودند. صبر کردم، تا حاضر گشتند. ایشان را نصیحت کردم. توبه و انابت کردند.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روجه که فرمودند که بنابر آن

اشـارت به خوارزم نرفـتم و چهـار مـويز گرفـتم و به قـدم توكل به طرف والده به قـرشى توجه كردم و برف بغايت عظيم مى آمـد. چون به نوندق كه سرحدّ بخاراست و از طرف نسف رسيدم، نماز خـفتن شده بود. در آن حال كاروانى به بخارا بشـتاب مى آمدند و مى گـفتند: چه حـالت است؟ وقت فـرود آمدن كـاروان نماز ديگر مى بود تا وقت نماز خـفتن مارا دوانيدند. چون مرا ديدند، همه بيكبار گفتند: زهى بزرگ خدايى جلّ جلاله كه مارا دوانيـد و به اينجـا رسـانيـد. حكمت اين بوده است. من چون آن سـخن از اهل كـاروان شنودم، گفتم: من از آن جـماعت نيستم كه طعـام اهل اين كاروان را بخورم. زود در راه در آمدم و به طرف نسف متـوجه شدم ناقل گفت: من خرد سال بودم، در حـضرت ايشان گسـتاخى كـردم و سؤال كـردم كه در آن راه طعـام خورديد؟ فـرمودند: بلى خـورديم. باز سؤال كردم كه به واسطه غير يا بى واسطه؟ حضـرت خواجه تبسم كردند و گفتند: اسرار مردان را فاش مى كنى. من دهشت خوردم و خاموش شدم.

نقل كرد درويشى كه اول چيزى كه از حضرت خواجۀ ما قدس اللّه روحه مشاهده كردم وسبب محبت من شد به حضرت ايشان اين بود كه روزى در بازار بخارا بر دكانى نشسته بودم. حـضرت خواجه بدان دكان آمدند و از شمـايل سلطان العارفين ابويزيد قدّس اللّه روحه العزيز ذكر مى كردند، تا چندانكه سخن ايشـان به جايى رسيد كه فرمودند: در مقامات سلطان العارفين چنين مذكورست كـه اگر گوشه فوطه خودرا به كسى رسانم، آن كس شيفتـه من شود و در عقب من روان گردد. خواجه فرمـودند: من مى كويم اگر آستين خود را جنبانم، جميع اهل بخارا از خـرد و بزرگ واله و حيران من گردند و خانه و دكان گذارند ودر عقبِ من روان شوند. اين گفتند ودست مبارك را در آستين كردند. درين حال چشم من بر كناره آستين ايشان افتاد، حالتى عجب واقع شد. بيخود شدم ودر دكان افتادم وزمانى بسيار بر آن حال گذشت. چون به حال خود آمدم سلطنت محبت حضرت ايشان تمام بر وجود من مستولى شده بود. خانه و دكان را بدرود كردم.

نقل كـرد درويشى كه در آن فـرصت كـه حضـرت خـواجۀ مـا قدس اللّه روحـه از

طوس بواسطه استدعا ملك بهرات رفتند و به بوستان سرای ملك در آمدند بر هر که می گذشتند و نظر می کردند، از دربان و خدم و حشم و اعیان و ارکان و ندما و وزرا همه از حال خود می رفتند.

نقل کرد درویشی که روزی حضرت خواجه ما قدس اللّه روحه به منزل من رسیدند. قوی خوشحال شدم. در خانهٔ من آرد نبود. در همان روز خروار آرد آوردم. خواجه فرمودند: این آرد را خرج می ساز و از حال کمی و بسیاری این آرد با هیچ کس اعلام مکن. حضرت خواجه مدت دوماه در منزل این ضعیف بودند و دایما درویشان و دوستان به واسطهٔ قدم شریف ایشان می آمدند و از آن آرد طعام پخته می شد و آن آرد بر حال خود بود و بعد از آن که خواجه رفتند، مدّت بسیار نیز از آن آرد خرج کرده می شد و آرد بر حال خود بود. بعده چون نفس مبارك حضرت خواجه را خلاف کردم و با اهل و اولاد قصّه را گفتم. دیگر آن برکه نماند و مشاهدهٔ آن معنی سبب مزید یقین من شد در کمال ولایت حضرت خواجه.

نقل کرد درویشی که کرّت اولی که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه از طرف بیت اللّه به ولایت مازندران رسیدند، خدمت مولانا سیف الدین ابهری که از اکابر علماء روزگار خود بودند ودر آن سفر همراه خواجه بودند وایشان را به حضرت خواجه محبّت وصحبت بسیار شده بود. این ضعیف را در خدمت مولانا به خوارزم فرستادند. از خوارزم از مولانا استجازه کردم وبه طرف بخارا متوجّه گشتم. چون به بخارا رسیدم ومعلوم کردم که حضرت خواجه هنوز در مرواند از بخارا بر احرام دریافت جناب شریف حضرت ایشان عزیمت کردم: درویش عزیزی از درویشان خواجه از تاتکن رسید. به همین عزیمت وبا من موافقت کرد. اتفاقا در راه میان من و آن درویش سخنی گذشت و ازو کلمهٔ ظاهر شد که به نسبت حضرت ایشان آن استاخی بود. چون به آن موضع رسیدیم که حضرت خواجه در آنجا بودند. شب بیگاه شده بود و مارا معلوم نبود که منزل حضرت خواجه کدام است؟ و کسی هم نبود که ازو پرسیده شود تا از منزل ایشان مارا اعلام نماید. درین

حال به در خانهٔ رسیدیم. در خاطر کشتی پیدا شد که حلقه بر آن خانه زنم. همین که دست بر در آن خانه رسانیدم، حضرت خواجه از درون خانه نام مرا گفتند. چون در آمدیم، در وقت مصافحه آن درویش تاتکنی را مصافحه نکردند و تا مدت ده روز در بار قبض عظیم بود آن کلمه بود که در راه ازو ظاهر شده بود تا آنگاه که والد حضرت خواجه او را شفاعت نکردند، ازو عفو نفرمودند، او از آن بار عظیم خلاص نیافت.

نقل کرد درویش محمد زاهد که در اوایل طلب روزی در صحبت شریف حضرت خواجهٔ ماقدّس اللّه روحه بودم در صحرایی واتفاقا فصل بهار بود. ساعتی گذشت.مرا آرزوی خربزه شد. از حضرت ایشان طلب کردم و در آن نزدیك جوی آبی بود. اشارت فرمودند که به کنار جوی برو. چون به کنار جوی رفتم، خربزهٔ بابا شیخی بغایت تزه دیدم که در آب می آمد، چنانکه گویی این ساعت از پالیز بیرون آمده است. آن را گرفتم و بهٔ واسطهٔ آن حال من دیگر شد و یقین من در کمال ولایت حضرت ایشان زیاده گشت.

نقل کرد درویشی که روزی حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه در غدیوت در منزل درویشی بودند. من چون به آن منزل در آمدم. معلوم کردم که مجلس با خوف و هیبت است و شیخ شادی در بار است. زمانی گذشت شیخ شادی در تن شوی افتاد و حال او متغیّر گشت. بعده حاضران مجلس و حضرت خواجه به جهت شیخ شادی در خواست کردند و عفو طلبیدند. خواجه فرمودند: ازو سؤال می باید کرد که این واقعه اورا به چه سبب پیش آمده است؟ درویشان هر چند از شیخ شادی سؤال کردند که بر شما چه گذشته است که حال چنین شد؟ هیچ سخن نگفت. خواجه فرمودند: او سخن گفتن نمی تواند، به سبب آنکه آن فراخشاخی که شادی اورا کاه، به کراهت داده است در اندرون شادی در آمده است واورا شاخ می زند. ما چه کنیم؟ شادی خود کرده است. خواجه فرمودند: صورت حال آن بود که مولانا عبد العزیز را به نزدیك او فرستادیم تا ازو یك خروار کاه طلبد. در آن زمان که کاه در جوال می کرده است، به کراهت بوده است. چون عبد العزیز آن کاه را آورد فراخشاخان ما آن کاه را نخوردند.

درویشان غدیوت باز از حضرت خواجه به جهت شیخ در خواست کردند. خواجه اورا حرکت دادند و به خود آوردند. بعده حضرت خواجه از شیخ شادی پرسیدند که در زمان کاه دادن چه می گفتی؟ شیخ شادی گفت که می گفتم: ای خواجهٔ مخدوم! من فقیرم و مرا اندك کاهی است و شما پادشاهید. از هر که کاه می طلبید، منّت می دارد از من چه کاه می طلبید؟ پس شیخ شادی تضرع بسیار کرد. خواجه ازو عفو فرمودند. حاضران قصّه شاخ زدن فراخشاخ را ازو پرسیدند. گفت: آنچنان بود که حضرت خواجه تقریر کردند.

نقل کرد درویشی که چون من به سعادت قول حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه مشرف گشتم و محفوف الطاف ایشان شدم به همان کسبی که پیش از دریافت صحبت مبارك ایشان مشغول می بودم، به اشارت ایشان به آن مشغول گشتم. روزی در بازار بودم و اتفاقا مبلغی سودا کرده بودم. حضرت خواجه قدّس اللّه سره به دوکان من آمدند و پرسیدند: چه مقدار سودا کرده؟ گفتم: مقدار آن بر من روشن نیست. فوطه گذاشتند و آنچه سودا شده بود در آن فوطه ریختند و بردند. چون شام شد و به خانه رفتم، جماعتی که در منزل بودند هر نوع چیزی طلبیدند. من عذر گفتم و قصه را شرح کردم. ناگاه از کید نفس وتسویل شیطان سخنی که دلیل کراهت ودشوار آمد باشد، از من صادر گشت. بیگاه شب شده بود. در همان ساعت حضرت خواجه به یکی از درویشان مخصوص خود آن فوطه را به آن وجه فرستادند. باری عظیم بر من مستولی گشت. در خلا و ملا به تحقیق دایم توبه و انابت و استغفار می کردم از آنچه بر من گذشت. چون حضرت خواجه آن بار مرا به حقیقت دیدند لطف نمودند و مرا از بار آن بی ادبی بیرون آوردند.

نقل کردند شیخ شادی که سحرگاهی بود و حضرت خواجه قدّس اللّه روحه از غدیوت به طرف شهر بخارا می رفتند و من و درویش محمد زاهد در رکاب همایون ایشان بودیم. چون روز شد، به شهر بخارا رسیدند. به منزل اخی محمد در آهنین رفتند و اورا فرمودند که از بازار به جهت ما طعام بیار و لیکن از فلان و فلان دوکان نه

گیری. اخی محمد چون طعام آورد، به مجرد آنکه قدم در منزل نهاد حضرت خواجه اورا فرمودند: ترا گفتم که از آن دوکان طعام نگیری کاهلی کردی و از آن یك دوکان گرفتی. حاضران چون تفحص کردند، عدلی آن دوکان از تمغا بوده است از آن اشراف ایشان، حالشان دیگر شد و سبب مزید یقین جماعتی شد.

نقل کردند که خواجه علاء الحق و الدین عطّر اللّه تربته که روزی عجوزی درمی چند از خانه تمغاچی آورد که این معاملت حضرت خواجه است. من آن را قبول نکردم که ایشان چیز این چنین طایفه را قبول نمی کنند. لحظه گذشت. به حضرت خواجه رفتم. بر دروازه کلاباد در منزل درویشی بودند که از درویشان ایشان بود و مادر آن درویش صالحه بود و خلق با او تقرّب می کردند. چون به در خانه آن درویش رسیدم، اتفاقا همان عجوزه از خانه او بیرون آمد و حال آن بود که حضرت خواجه در حجره آن درویش تکیه کرده بودند. ساعتی گذشت، با این ضعیف فرمودند: این زمان در خواب چنین دیدم که در گوشه چغرات آوردند و کفچه در آنجا. چون کفچه را در چغرات زدم، ماری بیرون آمد. حضرت خواجه با من این خواب را می گزاردند که خادمهٔ ما در آن درویش دو گوشهٔ چغرات و کفچه آورد و در حضرت خواجه گذاشت. خواجه تبسم کردند و گفتند: عجب خوابی است که در حال آنچه دیده شد به ظهور آمد! تفحص می باید نمود تا حقیقت این جغرات معلوم شود و من قصه آن عجوزرا تمام شرح کردم. خواجه از حقیقت آن جغرات پرسیدند. ظاهر شد که از درمهای آن عجوز خریده بودند. آن درویش و والده و خانواده او متحیّر شدند از مشاهدهٔ آن حال. بعده حضرت خواجه آن درویش را گفتند که والده را نصیحت بکن و فرمودند: بگو هر که نیاز پیش آرد و از راه حسن عقیده نزدیك شما چیزی آرد. بی تحقیق آنرا قبول کردن نمی شاید. کار گرفتن چیزی از کسی بغایت دشوار است هر کسی را نمی شاید گرفتن والدهٔ آن درویش توبه کرد که من بعد از کسی چیزی نگیرد.

نقل کرد درویشی که روزی حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه با من خطاب کردند که ما به فلان طرف می رویم. بعد از مدت پانزده روز ان شاء اللّه خواهیم آمد. چون آن مدت گذشت، حضرت خواجه آمدند چون بر ایشان سلام گفتم فرمودند: آن صباح بر تو چه گذشت؟ من متحیّر شدم و گریستن بر من غلبه کرد. بسیار گریستم. بعد از آن حضرت خواجه آن خاطر را که بر من گذشته بود بیان فرمودند و گفتند: این چنین قصورات واقع می شود اما حکمت در گذرانیدن قصور شکست نفس است چنانکه این زمان تراست پس از آن لطف فرمودند و از من عفو کردند.

نقل کردند از مولانا نجم الدین دادرك کوفینی رحمة اللّه علیه که گفت: در یك فرصت که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در قرشی بودند و من در بخارا بودم، ناگاه آواز حضرت خواجه به گوش من آمد که مرا می طلبیدند. بی قرار شدم و توقف نتوانستم کرد. در زمان از بخارا به طرف نسف متوجه شدم. روز دیگر وقت نماز پیشین بود که به قرشی رسیدم و به صحبت شریف حضرت خواجه شتافتم. جمعی از درویشان قرشی حاضر بودند. بعده ازیشان چنین شنیدم که گفتند: دی روز حضرت خواجه گفتند که مارا درویشی است در بخارا، مولانا نجم الدین دادرك نام، اورا طلب نماییم، تا فردا نماز پیشین را بیاید.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین علیه الرحمة از امیر برهان الدین که فرزند بزرگ امیر سید کلال قدّس اللّه روحهما بود که گفت: حضرت خدمت خواجه بهاء الحق و الدین روح اللّه روحه در منزل ما بودند، در سوخاری. من از خدمت خواجه التماس کردم که مرا اشتیاق مولانا عارف است علیه الرحمة و ایشان در نسف اند. خاطر شریف متوجه گردانید تا مولانا زودتر بیاید. خواجه فرمودند: مولانا را طلبیم تا زود بیاید. پس از آن خواجه بر بام خانقاه امیر بر آمدند و سه کرّت گفتند: مولانا عارف!، آنگاه فرمودند: مولانا آواز مارا شنید. این طرف متوجه شد. امیر برهان الدین گفت: چون مولانا عارف از نسف به بخارا به سوخاری آمدند، از خدمت مولانا سؤال کرده شد از

قصّه طلب داشتن خواجه بهاء الحق و الدين قدس سره فرمودند: در فلان روز در فلان ساعت در نسف به اصحاب نشسته بودیم که آواز خواجه به گوش من رسید که مرا می طلبیدند. زود از نسف متوجه بخارا شدم.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین روح سرّه که حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه در دیهی بودند از دیهای بخارا و درویشان در صحبت شریف ایشان حاضر بودند. حضرت خواجه از میان آن جمع برخاستند و فرمودند: مولانا عارف در نسف در قشلاق خواجه مبارك اند، در خدمت مولانا بهاء الدین نشسته اند و مارا طلبیدند. فی الحال حضرت خواجه از بخارا متوجه نسف شدند. درویشی گفت که در آن زمان که حضرت خواجه به خدمت مولانا بهاء الدین به قشلاق رسیدند، مولانا فرمودند به خواجه که تا ما شمارا سه کرّت طلب نکردیم. به نزدیك ما نیامدید و مولانا عارف در آن زمان در خدمت مولانا بهاء الدین حاضر بودند.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین نوّر الله مرقده که شامی حضرت خواجه ما قدّس الله روحه با جمعی از درویشان بر بام خانه درویش عطا بودند و در آن نزدیك قصری عالی بود. امیری که در شهر بخارا بود، آن شام در بام آن قصر بود و جماعتی از قوالان در صحبت آن امیر بودند و جمعی دیگر رقص می کردند و غلبهٔ نعره و شغب آن گروه به قوت بود. حضرت خواجه فرمودند: این که می گذرد، از قبیل ملاهی است و استماع این مشروع نیست، نمی باید شنودن. تدبیر آنست که پنبه در گوش کنیم، تا دیگر این آوازها را نشنویم. به مجرد آنکه حضرت خواجه این چنین فرمودند دیگر هیچ یکی از ما از آن آوازها نشنودیم و احوال همه متغیر گشت. چون بامداد شد، گروهی که در جوار منزل آن درویش عطا بودند و طریقه درویشان خواجه را معلوم کرده بودند که ایشان از برکه صحبت شریف خواجه خلق را از حضور امثال آن ملاهی و استماع آن به قدر امکان منع می کنند. درویشان را گفتند که شما شب را چون گذرانیدید با تشویق آوازهای قوّالان و غلبه آن جمع که رقص می کردند؟ درویشان خواجه آن گروه را جواب

دادند که ما آن آوازها را به واسطهٔ عنایت حضرت خواجه هیچ نشنودیم و قصّه را تمام شرح کردند. آن گروه تعجب بسیار کردند و ظهور آن اثر ولایت سبب رشد و محبت جمعی شد به حضرت خواجه.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین طیّب اللّه تربته که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه سره در آن فرصت که در طوس بودند، روزی فرمودند که می باید که بزیارت معشوق طوسی رویم. جمعی از درویشان نیز در قدم ایشان بودند. چون خواجه به مزار معشوق رسیدند. گفتند: سلام علیك معشوق طوسی خوش هستی؟ از مرقد معشوق آواز آمد که و علیك السلام خوشم. در آن جمع یکی بود که اورا به حضرت خواجه انکاری بود. حال او بغایت متغیر گشت و اضطراب بسیار کرد و از آن صفت انکار به اقرار آمد.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین طابت تربته که یکی از درویشان حضرت خواجه ما قدّس اللّه روحه پارهٔ سیب آورد. خواجه فرمودند اصحاب را که ساعتی صبر فرمایید و این سیب را مخورید که این سیب تسبیح می گوید. نظم:

همه ذرات در نطق اند و لیکن * تو بی سمعی نمی دانی شنودن

و الحق چنان بود که حضرت خواجه فرمودند. بعضی از حاضران تسبیح آن سیب را می شنودند.

نقل کرد دانشمندی فقیه صالح که از جملهٔ مقبولان خدمت خلافت پناهی خواجه علاء الحق و الدین لا زالت تربته معطرة بود که گفت: در آن فرصت که من در خدمت مولانا سعد الدین قرشوی که مقتدای خلق نسف بودند می بودم. روزی مولانا شرح بزرگی ولایت خواجه بهاء الحق و الدین قدّس اللّه سره می کردند و از شمایل ایشان بسیار ذکر کردند. از جملهٔ آن فرمودند که روزی حضرت خواجه فرمودند این ضعیف را می باید که به باغ شما رویم و اتفاقا فصل زمستان بود. چون به باغ رسیدیم، در نظر من بغایت بی طراوت نمود، گوییا خارستانی و شورستانی است. خواجه فرمودند: باغ شما این است؟ حال عجبی در من تصرف کرده بود. گفتم: آری. آنگاه خواجه فرمودند: باغ

شمارا سبز و باطراوت سازیم تا یقین شما زیاده شود. آنگاه فرمودند: نظر کنید. نظر کردم. چون گلستان پر از ریاحین مشاهده کردم. با خود گفتم: این باغ ما نیست. خواجه فرمودند: همان باغ شماست. چون زمانی گذشت، آن باغ را بر حال اول دیدم. در یك ساعت از برکه عنایت خواجه آن باغ را به دو حال مشاهده کردم و این سبب مزید یقین من شد به کمال ولایت حضرت ایشان.

نقل کردند از شیخ خسرو کرمینئی که گفت: یك کرّت مرا دریافت صحبت شریف خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه پیدا شد. در وقتی بود که خربزهٔ زامیجی پخته بود و اتفاقا ماه رمضان بود. نماز بامداد گزاردم و از کرمینه متوجّه شهر بخارا شدم، به حضرت خواجه و یك درویش با من موافقت کرد و از برکهٔ توجّه به حضرت خواجه وقت نماز دیگر بود که به قصر عارفان رسیده شد. حضرت خواجه در باغی بودند که این زمان مزار منوّر ایشان در آنجاست و خدمت مولانا حسام الدین خواجه یوسف با جمعی از علما که محبّان خواجه بودند، نیز حاضر بودند. نماز دیگر را در آن جماعت گزارده شد. حاضران از آن آمدن تعجّب بسیار کردند.

نقل کردند هم از شیخ خسرو کرمینئی که یك کرّت حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه مرا از بخارا به طرف کرمینه روان ساختند. حالی از برکهٔ نظر مبارك ایشان همراه من بود که از بخارا متوجّه کرمینه شدم. اتفاقا فصل تیرماه بود. در همان شب به کرمینه رسیدم. به خانه رفتم و زمانی گذشت. آرام و قرار نداشتم. به حمّام رفتم و حمامی را بیدار کردم و در حمّام در آمدم و لحظهٔ توقّف کردم. پس از آن بیرون آمدم و به مسجد رفتم. بوریا نبود. به خانه رفتم و خادم را گفتم تا درازگوش بگیرد با او به کنار آب حرام کام رفتم و یك خروار خاشاك مسجد آوردیم و در مسجد انداختیم و زمانی دراز در مسجد نشستم. آنگاه سپیده دمید. این هم از برکات التفات حضرت خواجه بود. ناقل گفت: مسافت میان شهر بخارا و کرمینه دوازده فرسنگ است.

نقل کرد درویشی که من در غدیوت بودم و حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه به

نام من و به نام درویش دیگر، مکتوب فرستادند که فراخشاخ ما نزدیك آن فلان درویش ماست، شما هردو بی توقف نزدیك او روید و آن فراخشاخ را بسمل کنید و درین کار هیچ تقصیر و تأخیر می باید که نرود. پس من و آن درویش دیگر هردو زود رفتیم و خلقی را جمع کردیم تا توانستند آن فراخشاخ خواجه را گرفتن و در حال در نظر آن جمع آن گاورا بسمل کردیم. چون شکم اورا شکافتند همه آن مردم تعجّب کردند و به واسطهٔ آنکه در اندرون فراخشاخ چند جای علامت زخمی پیدا شده بود. اگر ساعتی می گذشته است از بسمل آن فراخشاخ هلاك می شده است و حال آن بود که حضرت خواجه مدّت دوسال بود که آن فراخشاخ را ندیده بودند و از کسی هم از حال او نشنیده و بواسطهٔ مشاهدهٔ آن حال بسیار کس صاحب عقیده شدند.

نقل کرد درویشی که پیش از آنکه به حضرت خواجهٔ ما قدّس الله روحه مشرّف گردم با یکی از اهل بخارا شریك شدم و به جهت تجارت به طرف کش رفتیم. بعده او توقّف کرد و من از آنجا به قرشی آمدم و در کاروان سرای می بودم که روزی چند گذشت بیمار شدم و در چنین حال نیز درازگوش من غایب شد. قوی پریشان خاطر گشتم و برین حال دوازده روز گذشت. ناگاه حضرت خواجه به نزدیك من آمدند و گفتند: ما این روز درین ولایت در آمدیم. احوال تو چیست؟ من از طرف بیماری و شریك نالیدم. فرمودند در باطنت تشویش دیگرست. من گفتم: دوازده روزست که درازگوش من غایب شده است. خواجه فرمودند: زود خواهی یافت. خاطر خوش دار. چون آخر روز شد، همسایه من آمد که درازگوش تو بر در ایستاده است. من از کمال بصیرت ایشان در شگفت شدم.

نقل کردند شیخ شادی که چون به نظر قبول حضرت خواجهٔ ما قدّس الله روحه مشرّف گشتم، عالم فدا و ایثار بر من سهل شده بود. اتفاقا مرا صد دینار عدلی بود. روزی اهل خانهٔ من گفت که این را مخفی داریم. به واسطهٔ ضعیف یقین با او در آن سخن موافقت کردم و به شهر بخارا رفتیم و از آن صد دینار موزهٔ کیمخت و هر نوع

چیزی خریدیم و اتفاق چنان کردیم که از راه قصر عارفان به غدیوت رویم. چون به حضرت خواجه رسیدیم، فرمودند: شادی به شهر بخارا بچه سبب رفته بودی؟ من گفتم: اندك مشغولی بود. حضرت خواجه فرمودند: آن موزهٔ کیمخت و هر چیزی را که گرفته حاضر کن. زود آنرا پیش خواجه بردم. گفتند: باقی آن صد دینار عدلی را بیار. به حضرت خواجه بردم. روی با من کردند و فرمودند اگر دنیا می خواهی کوه را به عنایت الهی زر سازیم. امّا ما در عالم فقریم. التفات به امثال این چیزها نیست. کارخانهٔ این طایفه ورای این عالم است هیچ چیز ترا کم نخواهد آمد. چرا ذخیره می کنی؟ بعد ازین چنین نکنی. **نظم:** هیچ مانی و هیچ مان کم نی * و ز پی هیچ هیچ مان غم نی

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین طیّب اللّه روضته که چون من به سعادت محبّت حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه مشرّف گشتم، برادری داشتم از من بزرگتر. قوی منکر بود حضرت خواجه را و مرا ملامت می کرد در هر محلّی که چرا به صحبت این درویش می روی؟ در یك فرصت اورا اتفاق شد که مبلغی مال خود را به برادری که خردتر بود، به طرفی به تجارت فرستاد. در همان نزدیك شهر بخارا دزدان اموال را بردند. چون آن خبر به برادر بزرگتر من رسید، در اندوه و اضطراب شد و آرام و قرار ازو زایل گشت و هر لحظه می گفت: تدبیر این کار چیست؟ من چون آن حالت بیقراری اورا مشاهده کردم، گفتم: این را تدبیری هست. اگر این قضیّه را به سمع مبارك حضرت خواجه رسانیده شود، امید هست که به توجّه خاطر شریف ایشان این اموال بحاصل آید. بعده من چون آن قضیّه را بر حضرت خواجه عرض کردم و تضرع و نیازمندی برادر را باز نمودم، خواجه فرمودند: ان شاء اللّه زود کفایت شود. خاطر جمع می باید داشت. بعد آن حضرت خواجه به جهت کفایت این مهم بیرون آمدند. در حال سواری پیش آمد و زود از مرکب پیاده شد و شرایط تعظیم به جای آورد. خواجه فرمودند: ما از منزل به کفایت کاری بیرون آمدیم و اول مارا تو پیش آمدی. در خاطر گذشت که این سرّرا با تو گوییم. چون با او گفتند: گفت این قضیّه از برکهٔ توجّه خاطر مبارك شما کفایت شود و

آن اموال بحصول خواهد پیوست. در ساعتی لطیف رفت و خبر کیفیت حصول را به حضرت خواجه آورد و حضرت خواجه مرا گفت: مصلحت این است که با برادر خردتر شما هردو به طرف فلان باغ بروید که آن جماعت دزدان در آن باغ اند. حضرت خواجه، ما هردو برادر را به طرف آن باغ که آن سوار اعلام کرده بود فرستادند. چون به آن باغ رسیدیم، آن جماعت دزدان را دیدیم که آن اموال را در میان خود نهاده اند و می خواهند که قسمت کنند. چون از آمدن ما واقف شدند، بر مرکبان سوار گشتند و دست به سلاح بردند. برادر خردتر من چون آن حال را مشاهده کرد قوی در خوف شد. من اورا گفتم: از برکهٔ نظر حضرت خواجه هیچ المی به ما نخواهد رسید. به مدد خاطر شریف ایشان در حال آن جماعت هر کسی به هر طرف متفرّق شدند و آن اموال بتمام و کمال حاصل آمد در زودترین اوقات آن خبر چون به آن کیفیت به برادر بزرگتر من رسید، دانست که این فتح و کفایت از واسطهٔ توجّه خاطر شریف حضرت خواجه است و آن معنی سبب کمال محبّت برادر من شد، به حضرت ایشان و آن چندان انکار و عناد او با قرار و اعتقاد مبدّل گشت و صاحب یقین شده بود به نسبت ظهورات ایشان.

نقل کرد درویشی که دوستی داشتم و اورا کنیزك ترکیّه بود ازو غایب شده بود و او یك کس دیگر را در خواست کرد که کار خود را گذارید و به کار من مشغول گردید و درازگوشی به أجره گیرید و به طرفی به تفحّص او روید. درین اثنا مرا به حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در بازار ملاقات شد. قصّه را بر ایشان عرض کردم، آن کس را فرمودند که تو به مهمّ خود برو، و مرا گفتند: تو نیز به کار خود مشغول باش. آنگاه فرمودند: خاطر جمع دارید که آن کنیزك به هیچ طرفی نرفته است. معامله می باید. آن نفس حضرت خواجه را به خداوند کنیزك رسانیدیم. شاد شد و معاملت قبول کرد. چون نماز پیشین شد، خواجه پرسیدند که از کنیزك خبری شد؟ خداوند کنیزك گفت به منزل نرفته ام تا از حال کنیزك پرسم. بعده به منزل رفت و پیش از آنکه با اهل خانه سخنی گوید اهل او به مصلحتی در گنجینه در آمد. سبد بزرگی بود بر سر آن چیزی پوشیده

دید آن چیز را برداشت کنیزك را در آن سبد نشسته دید. زود از گنجینه بیرون آمد و از حال کنیزك با شوهر می گفت. نظر کرد شوهر را متغیّر دید. از سبب تغیّر پرسید. شوهر قصّه را از اول تا آخر با اهل گفت او نیز از آن واقعه متحیّر شد و هردو محبّ و معتقد حضرت خواجه شدند و هر که آن قصّه را شنید او نیز معتقد گشت.

نقل کرد آن درویش که بعد ازین قصّه روزی عزیزی مرا گفت که کنیزکی داشتم ترکیّه دو سال است که از من غایب شده است ومعاملت قبول کرده ام. من آن قصّه را به حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه عرضه داشتم. فرمودند: کنیزك آن عزیز پیدا می شود اندك مدتی بر من گذشت آن عزیز تقاضا کرد. خواجه فرمودند دوسه روز صبر می باید کرد که محل چنین است و اتفاقا دوکان آن عزیز به دوکان من نزدیك بود. روزی یکی به دوکان آن عزیز آمد و ازو سؤال کرد که کنیزك ترکیه غایب کردهٔ؟ آن عزیز گفت: بلی، دو سال است و صفت اورا گفت. آن کس گفت: که این چنین کنیزك که تو می گویی در فلان دیه است. آن عزیز شادمان شد و آن کنیزك به آن عزیز رسید و خلق از آن نیز تعجّب بسیار کردند.

نقل کرد خواجه علاء الحق و الدین طابت تربته که در آن فرصت که عبد اللّه قزغن در مملکت ماوراء النهر حاکم بود و به طرف بخارا آمده بود. عزیمت آن کرد که در نواحی بخارا به صید بیرون آید. خلق ولایت را حکم کرد که به جهت صید بیرون آیید. اتفاقا حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه سرّ در بعضی از نواحی بخارا بودند. چون خلق آن موضع به صید بیرون آمدند، ایشان نیز به آن خلق موافقت کردند. چون هر کسی به صید رفتند، تلّی بود در آن نزدیکی حضرت خواجه بر آن تلّ بر آمدند و در گوشهٔ نشستند و کهنه خرقهٔ خودرا می دوختند. در آن اثنا بر خاطر مبارك ایشان گذشت که عزّت اولیا به حق است ازینجا بوده است که سلاطین عالم سر بر آستان ایشان نهاده اند. در همین حال سواری آمد با لباس ملوکانه و از اسب پیاده شد و به تعظیم و احترام تمام بر حضرت خواجه سلام گفت و به ادب بیامد و در طرف آفتاب بایستاد. چون ساعتی گذشت،

حضـرت خواجه سـر بر آوردند و گفتند: در چه کـاری؟ او گفت: در صیـد بودم، ناگاه جاذبۀ در باطن من پیدا شد و بی اختیـار مرا بدین طرف آورد. چون به این موضع رسیدم، حضـرت شما رادیدم، مـرا میلی تمام به خدمت شـما بحاصل آمـد این سخن را به ادب و حرمت گفت و آنـکه اظهار طلب کرد و تضرع و نیـازمندی بسیار نمود و التمـاس التفات کرد. خواجه فـرمود: مرا بگذار، فقیری ام درین ده بودم. عبد اللّه قـزغن خلایق را به صید بیرون آورد. من با ایشان مـوافقت کردم و چون مرا صلاحیت این کـار نبود، بدین جانب آمدم. چون خواجه این سـخن بگفتند آن سوار گفت: باری شما مرا صـید کردید. بعد از آن خواجـه بر خاستند و آن خـرقه را بر دوش مبـارك خود نهادند و به طرف صـحرا روانه شدند. حضرت خـواجه مسافتی راه قطع کردند و هنوز آن سـوار پیاده در عقب ایشان به نیاز تمام می رفـت. حضرت خـواجه به هیبـت سوی او نظر کردند. دیگر هیـچ نتوانست که در عقب ایشان رود. متحیر بر جای بماند.

نقل کردند که در کرمینه از درویشان و محبان و متابعان حضرت خواجۀ ما قدّس اللّه روحـه بسـیار بودند. درویـشی ازین جمـع با امیـرزاده کـه در کـرمینه بود اخـتـلاطی داشت. یك روز آن امیـرزادۀ آن درویش را جـفـا و ناسزای بسیـار گـفت و به نسـبت حضـرت خواجه نیـز بی ادبی کرد. آن درویش خسـته خاطـر به نزدیك شیخ خسـرو آمد. درویشان جمع بودند. اورا گـفتند: درین راه امثال این بارها بسیار می باشـد. انبیا و اولیا را چندین جفا و ناسزا گفتند. تحمّل می باید کرد، باشد که حق سبحانه و تعالی از برکت حضرت خـواجه اورا روشنایی کرامت فرمـاید. روز دیگر امیرزاده به صحـبت درویشان خواجه آمد و گفت: توبه کـردم بعد ازین هیچ درویشی را سخنی نگویم. دوش در خواب دیدم که در دریایی در گـردابی افتادم. حضـرت خواجه مرا از آن گـرداب خلاص دادند و من در نظر ایشان توبـه کردم و عذر بسـیار خواست. درویشـان اورا گفتند: مـبارکت باد سـعادت و دولت. چـون به منزل خود رفت بـعد از نماز پیـشین یکی آمـد کـه آن امیـرزاده دیوانه شده است و جـامهـا پاره کرده و در صحـرا می دود پای و سر برهنه و جـمعی از

متعلقان او در عقب او رفتند. بعضی از درویشان چون به منزل او رسیدند متعلقان اورا بر مرکب نشانده به منزل آورده بودند. پای او قوی مجروح شده بود و اضطراب می کرد. چون زمانی درویشان به نزدیك او نشستند. اضطراب او کمتر شد و به خود آمد. ازو پرسیدند که سبب این احوال چه بود؟ گفت: چون متعلقان من معلوم کردند که من توبه کرده ام، مرا ملامت کردند و سخنان باطل بسیار گفتند و مرا به شرب خمر دلالت کردند و الحاح نمودند که یك قدح بخور. همین که به تسویل شیطان قدح به دست گرفتم، حضرت خواجه را دیدم که از در خانه در آمدند، به صفتی و هیبتی که آنرا شرح نمی توان کرد و قصد من کردند و خواستند که چیزی بر من زنند. چون من آن حالت را مشاهده کردم مرا از خود خبر نماند و حالت آن امیرزاده چنان بود که از الم قدم قوی می نالید. به واسطهٔ آنکه سیخی در قدم او محکم شده بود و نتوانستند کشید. در خواست کرد درویشان را که مرا زودتر به بخارا به حضرت خواجه رسانید که شفای ظاهر و باطن من از برکهٔ نظر قبول حضرت ایشان است. در حال درویشان اورا در محفّه نشاندند و به طرف بخارا روان ساختند. چون به بخارا به حضرت ایشان رسیدند اورا قبول کردند و صحت ظاهری و باطنی اورا به حاصل آمد و صفت امارت و حکومت را گذاشت و تا آخر حیات در محبت درویشان راسخ بود.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه مرا به مصلحتی به طرف خوارزم روانه ساختند. جمعی از بخارا نیز با من همراه بودند چون در خوارزم در کاروان سرا نزول کردیم و هر کس از ما به کار خود مشغول گشتیم. روزی آن جمع مرا ناسزای بسیار گفتند و به حضرت خواجه نیز بی ادبی بسیار کردند و بعضی از ایشان در آن جفا مبالغت نمودند. من از آن حال قوی خسته شدم و به حضرت خواجه توجّه کردم و ده کس را از مردم کاروان سرا حاضر کردم و گفتم: من شیخی دارم و این جمع نیز شیخی دارند. اگر شیخ ایشان بر صواب بود، بر مال من یا جان من زند و اگر شیخ من بر صواب باشد، بر جان ایشان یا مال ایشان زند و گفتم اثر این سخن امروز یا فردا ظاهر

خواهد شد. آن روز گذشت. روز دیگر بامداد یکی آمد که در خانهٔ فلان کس که از منکران بود، آنچه بوده است دزد برده است و این خبر به اهل کاروان سرا رسید. همه از آن تعجّب کردند و مرا با آن صاحب واقعه ملاقات شد. گفت واقع آن چه نفس بود که دیروز در کاروان سرای بر تو گذشت. گفتم: بی ادبی به نسبت اولیاء اللّه خطر دین و دنیا دارد. بعد از این قصّه به ساعتی در کاروان سرای در حجره به جمعی نشسته بودیم و آش کدو می پختند. چنین گفتند که از هرات مردی آمده است و می گوید: با فلان بخاری دعویی دارم آن کس که اورا آن بخاری خدمت می فرماید و گوید: غلام من است. آن فرزند من است که در آمدن قزغن به هرات اورا اسیر برده بودند و حال آنکه آن بخاری از آن منکران بود و در جواب دعوی آن مرد هروی می گفت که من این غلام را در بخارا به چهار صد دینار خریده ام. لحظهٔ گذشت. آن غلام را مرضی حادث شد و در اندك زمانی فوت شد. شوری و فغانی در کاروان سرا افتاد و از مطالعهٔ این احوال آن ده کس و اهل کاروان سرا قوی در حیرت شدند و می گفتند: آنچه سخن بود که تو گفتی دیروز که اگر شیخ من بر صواب باشد بر جان شما زند یا بر مال و اهل انکار خجل و شرمسار گشتند و از آن داوری و انکاری به مقام استغفار و اعتذار آمدند.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در غدیوت در منزل شیخ شادی بودند. اتفاقا فصل زمستان بود و هوا بغایت سرد بود و شب بیگاه شده بود. خواجه فرمودند: شادی، آتش بکن، تا گرم شویم. شیخ شادی به طلب آتش بیرون آمد. به منزل پدر من رفت. چراغ نبود و ایشان تکیه کرده بودند. پرسید که آتش هست؟ مادر من جواب داد که هست. و حال آنکه شیخ شادی چیزی نداشت که به آن آتش گیرد. چیزی طلب کرد. مادر من گفت در فلان جای کاسهاست. آنکه بهتر باشد بگیرید. شیخ شادی در کاسهٔ آتش گرفت و چون آتش کرد و حضرت خواجه گرم شدند، فرمودند: شادی: در چه جای آتش آوردی از منزل آن فقیر؟ شیخ شادی قصّه را شرح کرد. خواجه فرمودند: این زمان به آن منزل رو و هر چه شنوی، بازنمای، شیخ شادی

چون به منزل پدر من رفت، اورا در ذکر یافت. به حضرت خواجه عرض کرد. بامداد پگاه مادر من به حضرت خواجه رفت و از غدیوت و کوفین درویشان بسیار در صحبت خواجه جمع بودند. خواجه از مادر من پرسیدند که چه آرزو داری؟ این روز طلب کن حال این بود که پدر و مادر من و خواهر من در ذلّ بنده گی حاکمان غدیوت بودیم. مادر من از جهت خود و خواهر من تضرع بسیار کرد و گفت: ما این دو ضعیفه طاقت ذلّ بنده گی آن جماعت نداریم. خواجه فرمودند: تو و دختر تو زود خلاص خواهید یافت اما سخت بخیلی کردی. اگر اهل بخارا را درمی خواستی، بتو می بخشیدم در اندك فرصتی از برکهٔ نفس حضرت خواجه مادر و خواهر مرا آزاد کردند و بعد آن پدر من و من خلاص یافتیم و دین و دنیای ما معمور شد.

نقل کردند که در آن فرصت که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه از قرشی به سر پل رفتند شیخ خسرو با جمعی از درویشان کرمینه متوجّه دریافت صحبت شریف ایشان شدند. چون به تاتکن رسیدند شنیدند که خواجه در سر پل اند شیخ خسرو گفت که در خاطر چنین می آید که حضرت ایشان در کشانی اند. چون به آن طرف توجّه نموده آمد از تاتکن درویشی با ایشان موافقت کرد و کجکول حلوائی پیش آورد. گفتند: این را به حضرت خواجه می باید برد. وقت صبح بود که به کشانی رسیدند و به لقای حضرت خواجه مشرّف گشتند. از اطراف جمع بودند چون آن کجکول حلوارا در نظر خواجه گذاشتند فرمودند: آن کودك دیوانه را طلبید که دی آخر روز از ما حلوا می طلبید. ساعتی گذشت کودك برهنه را آوردند. آن حلوا را پیش او نهادند و گفتند حلوا می طلبیدی، بخور. آن جمع که دی آخر روز در حضرت خواجه بودند متغیّر شدند. از سبب تحیّر پرسیده شد، چنین گفتند که دی آخر روز این کودك دیوانه از خواجه حلوا می طلبید. فرمودند: صبر کن. بامداد دوستان حق تعالی خواهند آمد و حلوا آورد.

نقل کردند: حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در نواحی کرمینه در کنار آب حرام کام نزول فرموده بودند و طعام می خوردند و شیخ خسرو بسط تمام داشت و در

خدمت خواجه ایستاده بود. خواجه به طرف شیخ خسرو نظر کردند و فرمودند: نتوانی. حاضران در تعجّب شدند که هیچ کس سخن نمی گوید. خواجه این سخن به چه معنی می گویند: بعده از شیخ خسرو پرسیده شد که آنچه خواجه فرمودند به شما، اشارت به چه بود؟ شیخ خسرو گفت چون مقدم میمون حضرت خواجه به کرمینه رسید و فقیران این موضع به لقای ایشان مشرّف شدند و من از ذوق محبّت ایشان در عالم نمی گنجیدم. در آن حال در خاطر من آمد که وقتی که حضرت رسول علیه الصلوة و السلام به میان صحابه رضوان اللّه علیهم اجمعین می رسیدند، چندین فداها و قربانها می کردند. مرا چیزی نیست یکی فرزند دارم آنرا فدای ایشان کنم. این سخن در خاطر من بود و درویشان طعام می خوردند خواجه روی به من کردند و فرمودند: نتوانی صورت حال این بود. هر که این قصّه را شنود به حضرت ایشان متعلّق شد.

نقل کردند که چون حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه به کرمینه رسیدند اتفاقا در آن فرصت گرگ غلبه کرده بود و خلق از آن قوی به تنگ آمده بودند. خصوصا در شب به تقریب در محلّی آن قصّهٔ غلبهٔ گرگ را عرضه داشتم و اسباب خرابی کرمینه را که هر چند وقتی آب حرام کام سر جوی کرمینه را ویران میکند و این زمان نزدیك آمده است که باز ویران کند و دیگر کرمینه بر سر راه افتاده است کار گزاران و قاصدان سلاطین روزگار بسیار بر کرمینه می گذرند و خلق این موضع مشوش حال می گردند. تقریر کردم حضرت خواجه فرمودند که دیگر گرگ زحمت نرساند و آب حرام کام جوی کرمینه را ویران نکند و قاصدان سلاطین دیگر نگذرند. بعده از برکهٔ نفس خواجه دیگر گرگ تشویش نکرد و در همان نزدیك از پادشاه روزگار حکم رسید که دیگر قاصدان به کرمینه نگذرند و سی سال است که سر جوی کرمینه را آب حرام کام ویران نکرده است و آن قصّه در میان خلق مشهور شد.

نقل کردند شیخ امیر حسین که در قصر عارفان به کار زراعت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه مشغول می بودم و به واسطهٔ آنکه حضرت خواجه می فرمودند امیر حسین هر

کاری که ترا می فرمایم، به حقیقت کنندهٔ آن کار تو نیستی، منم! از برکهٔ آن عنایت ایشان آثار بزرگ مشاهده می کردم و هم بنابر آن که از ایشان دانه بودم آنرا از خود نفی می کردم تا یك کرّت خاطر بدی بر من گذشت که مقصود تویی، نه خواجه بیقرار شدم و زود از قصر عارفان به شهر بخارا رفتم. حضرت خواجه بر دروازهٔ کلاباد بودند، در منزل درویشی چون بر ایشان سلام گفتم. تبسّم کردند و خاموش شدند. مرا حالتی عجب پیدا شد و قبضی عظیم و باری قوی چنانکه طاقت از من رفت. از آن منزل بیرون آمدم، از خود رفتم و کار بر من دشوار شد. درویشان کیفیت حال مرا بر خواجه عرض کردند. فرمودند: تا آنچه در سر اوست نمی گوید خلاص نخواهد یافت. ناقل گفت: با وجود آن بار و شکنجه که من داشتم نفس بد فرمای من نمی خواست که آن سر را گشایم چون کارم به تنگ آمد، آنچه گذشته بود تقریر کردم و عذر و استغفار پیش آوردم و درویشان را شفیع گردانیدم تا خواجه بر من بخشودند و از من عفو کردند و باز در لطف و تربیت را بر من گشادند.

نقل کردند شیخ امیر حسین که حضرت خواجهٔ ما قدّس الله روحه روزی در قصر عارفان فرمودند که بزیارت دوستی می رویم، بعد پانزده روز خواهیم آمد ان شاء الله به طرف غدیوت روان شدند. درویش دیگری با من بود چون شام شد مشوق حضرت خواجه بر من غالب گشت بی طاقت شدم. با آن درویش گفتم که در اندوه آنم که حضرت خواجه از غدیوت خواهند آمد. آن شام گذشت و روز شد بعد از ساعتی حضرت خواجه از طرف غدیوت آمدند و به هیبت در من نظر کردند و فرمودند ترا گفته بودم بعد پانزده روز خواهیم آمدن کوهی در پیش ما ایستاده کردی به آن طرف چون رویم؟ بعده روی به آن درویش کردند و گفتند: امیر حسین شام با تو چه گفت؟ آن درویش گفت، شام با من چنین گفت که در اندوه آنم که حضرت خواجه از غدیوت خواهند آمد من تضرع و زاری بسیار کردم. خواجه عفو فرمودند و گفتند چون مقصود تو آن است که من با تو باشم، یك لحظه من از تو غایب نیستم. **بیت:**

با تو ام هرجا که هستم با تو ام * تا نه پنداری که تنها می روم

این طریقه را می باید گذاشت. آنگاه فرمودند: بزرگ صفتی است محبّت کارگزار راه حق همین است فقراء صحابه را رضوان اللّٰه علیهم اجمعین همین صفت بود نمی خواستند که از صحبت و خدمت پیغامبر صلی اللّٰه علیه و علی آله و اصحابه و سلّم خالی باشند، لا جرم درد دل ایشان پیغامبر را بگذاشت که با رؤساء قریش صحبت خاصّ دارد اگر چه صحّت نیّت پیغامبر صلی اللّٰه علیه و علی آله و اصحابه و سلم در باب دین به حضرت حق تعالی و تقدّس معلوم بود، فرمان آمد که با آنها باش که بامداد و شبانگاه به یاد پروردگار خود جلّ ذکره مشغول اند و هردو چشم خود را از ایشان برمدار پس حضرت خواجه این لطفها نمودند و به طرف آن دوست رفتند و بعد از پانزدهٔ روز تشریف قدوم فرمودند.

نقل کردند که حضرت خواجهٔ ما را قدّس اللّٰه روحه در غدیوت محبّان بسیار بودند و هر که ایشان را به منزل خود می طلبید بر متابعت سنّت رسول صلی اللّٰه علیه و سلم و به جهت بر آمد کار آن نیازمند می رفتند و اهل بیت شیخ شادی را خاطر این می خواست که برکهٔ وجود شریف حضرت خواجه دایما در منزل ایشان باشد و اتفاقا حضرت خواجه قدس سرّه شامی در منزل درویشی بودند و اهل بیت شیخ شادی آن شام تضرع بسیار کرد به حضرت حق تعالی و تقدّس که می باید که خواجه درین دیه در همین منزل باشند و بسیار گریست. بامداد حضرت خواجه به منزل شیخ شادی آمدند و گفتند: حق تعالی ما را از برای ارشاد خلایق آفریده است. شب از حضرت حق در می خواهی که می باید که شیخ بهاء الدین درین دیه در منزل ما باشد و جای دیگر نرود. این سخن کی راست آید؟ شفقت می باید کرد، همه خود را نمی باید بود.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین روّح اللّٰه روحه که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّٰه روحه در قرشی بودند ایشانرا مرضی پیدا شد و آن مرض امتداد یافت. شبی بیگاه بود که جماعتی از عزلتیان به عیادت حضرت ایشان آمدند، از هر صنف مردم بودند. بعد از

ساعتی هر یك از ایشان احوال و مقامات خود را بر ایشان عرض می کردند و از نسبت خود از خواجه سؤال می کردند. بعضی به لغت عربی و بعضی به ترکی و بعضی به فارسی و خواجه جواب سؤال ایشان را به زبان ایشان باز می دادند. آن شب تا آخر خواجه با آن طایفه مشغول بودند و خواجه در منزل درویش ایمن شاه می بودند و اهل بیت او از برکهٔ صدق خدمتی که داشت، به نسبت ایشان و درویشان ایشان آثار قبول ازو بسیار شنوده می شد. حضرت خواجه گفتند: چون بامداد شد، از آمدن آن جمع عزلتیان آن ولیه پیش ما حکایت کرد.

نقل کرد شیخ خسرو کرمینی که روزی حضرت خواجهٔ ما قدّس الله روحه در قصر عارفان بودند. در آن باغی که این زمان مرقد مطهر ایشان در آنجاست و بر کنار حوض ایستاده بودند وبا پیری سخنی میگفتند. من رسیدم وسلام گفتم. آن پیر به طرف باغ روان شد. خواجه فرمودند که این خواجه خضر است علیه الصلوة و السلام دو کرت خواجه چنین گفتند. من هیچ نگفتم خاموش شدم و به عنایت حق جلّ و علا در ظاهر و باطن مرا میلی به او نشد چون دو سه روز گذشت، در باغ خانقاه باز، همان پیر را دیدم که حضرت خواجه با او سخن می گفتند چون مقدار دو ماه برین حال گذشت، روزی در بازار شهر بخارا مرا با آن پیر ملاقات شد. تبسّم کرد سلام کردم مرا در کنار گرفت و به صفت بسط پیش آمد و از احوال پرسید چون به قصر عارفان به حضرت خواجه رسیدم فرمودند در بازار شهر بخارا با خضر علیه الصلوة و السلام ملاقات کردی.

نقل کرد شیخ امیر حسین که یکباری حضرت خواجهٔ ما قدّس الله روحه مرا از قصر عارفان از راه فتحآباد به شهر بخارا روانه کردند به کفایت مهمّی و فرمودند شب در شهر باش و بامداد بیا می گریستم و با نفس خود جنگ می کردم و ناسزا می گفتم که ای نفس کافر هرگز باشد که مسلمان شوی تا از شرّ تو خلاص یابم. مردی نورانی قوی با صفا مرا پیش آمد و گفت: چند اضطراب می کنی؟ معلوم باشد که چه مقدار مشقّت و ریاضت کشیده باشی بسیاری از مشایخ را یاد کرد و ریاضتهای ایشان را گفت و طریقهٔ

رفتن ایشان را درین راه بیان کرد من تضرع کردم. دست در گریبان کرد و پارهٔ خمیر با من داد و گفت: نان پز و بخور. چون از من گذشت غایب شد. بعده به شهر بخارا رفتم و مهمّی که حضرت خواجه اشارت فرموده بودند کفایت شد آن خمیر را نزدیك نانبائی بردم، عطا نام او چون آن خمیر را دید، تعجّب بسیار کرد و گفت من هرگز مثل این خمیر ندیده ام و از حال من پرسید. گفتم: از خادمان حضرت خواجه ام آن نانبا خمیر را به نیاز تمام نان پخت قرصی از آن به او دادم چون بطرف قصر عارفان متوجّه شدم و به دروازهٔ کلاباد رسیدم، نماز شام شده بود. در مسجد آن موضع در آمدم. بعد از ادای نماز شام و نماز خفتن بوی سیب به مشام من رسید، در خاطر من گذشت ساعتی نبود که مقدار چهارده سیب از طاق مسجد از طرف قبله افتاد و پارهٔ نان و سیب خوردم و پارهٔ از شب توقّف کردم و در همان شب به قصر عارفان رفتم و در مسجد در آمدم و نماز بامداد را به حضرت خواجه ادا کردم و بر ایشان سلام گفتم. فرمودند که آن کس که ترا پارهٔ خمیر داد که بود دانستی؟ گفتم: ندانستم. فرمودند: چه سخنها گفت؟ من گفتم: چنین و چنین گفت: فرمودند: آن کس خضر بود صلوات اللّه علیه و سلامه خضر را چه می کنی او نیز غیر است حق را طلب. بعد آن قصّهٔ سیب را فرمودند. آنگاه گفتند و زهی سعادت که هم راه آن نانبا شد عاقبت الامر چنان شد که حضرت خواجه فرمودند آن نانبا به قبول حضرت خواجه مشرّف گشت و تا آخر عمر بر محبّت ایشان بود.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در غدیوت بودند و من و خال من و درویش نیکبیشاه باغ ارسلان در قبض و بار بودیم اما حال قبض ایشان به غایت عظیم بود چنانکه در خاك می غلطید و سرورِوی ایشان در خاك پوشیده شده بود. درین اثنا خواجه فرمودند که معاملت می باید تا خلاص شوید هزار دینار می باید که درویش باغ ارسلانی دهد و صد دینار خال مرا فرمودند و ده دینار مرا در خاطر من گذشت که درویش باغ ارسلانی یکدینار از دنیاوی ندارد و خال من نیز صد دینار ندارد و اگر من آنچه دارم جمع کنم شاید که هزار دینار نقد شود، از من ده دینار معامله می

طلبند حضرت خواجه فرمودند: من معاملت به نسبت دنیاوی نمی طلبم به مقدار آشنایی و در آمد درین راه می طلبم آن باغ ارسلانی هزار دینارست و آن خال تو صد دینار و آن تو ده دینار، یقین من به نسبت کمال اشراف ایشان زیادت شد.

نقل کرد درویشی که یکی از اسباب محبّت من به حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه این بود که عزیزی مرا به قصر عارفان به حضرت ایشان به مهمّی فرستاده بود و شیخ امیر حسین و شیخ محمد جبّرکوش با درویشان دیگر نزدیك باغی که این زمان مرقد منوّر خواجه در آنجاست، ایستاده بودند و تشها و زنبر پیش ایشان بود چون من به نزدیك ایشان رسیدم، خوفی در من پیدا شد و لرزه بر اعضای من افتاد. بعد از فرصتی حضرت خواجه از طرف منزل آمدند، از من سؤال کردند که چرا چنین متغیر حالی؟ گفتم: به این موضع رسیدم. ترسی در من پیدا شد، سبب این را نمی دانم. خواجه فرمودند: از امیر حسین پرس که احوال چه بود. از شیخ امیر حسین پرسیدم. گفت: از بامداد درویشان در حضرت خواجه به زنبر خاك می کشیدند بعد از فرصتی خواجه به طرف منزل متوجّه شدند، به جهت طعام درویشان لحظهٔ گذشت جوانی دیدیم که از طرف منزل خواجه به این طریق می آمد که از جایی به جایی چون مرغ می پرید. چون به نزدیك ما رسید، به همین صفت از پیش ما گذشت ما هم نگران او شدیم، قصد کردیم که این کار را گذاریم و در عقب او رویم که درین حال حضرت خواجه از منزل بیرون آمدند و اشارت به ما کردند که: ساعتی صبر کنید تا من بیایم از آن سخن خواجه ترسی و تغیّری در ما پیدا شد درین زمان تو اینجا رسیدی. چون شیخ امیر حسین این سخن گفت، خواجه به من متوجّه شدند و فرمودند، چون درین حال تو نزدیك ایشان رسیدی صفت ایشان در تو عکس کرده است. بعده خواجه فرمودند که قصّهٔ آن جوان چنین بود که من از نسف به بخارا می آمدم، یکی را دیدم که چون مرغ می پرید چون به او رسیدم، گفتم: صحبت عزلتیان را چون گذاشتی و به چه سبب اینجا افتادی؟ به درد و حسرت گفت: من از فلان.شهرم آن قوم مرا به خود آشنا کردند و در صحبت شریف

خود راه دادند و مدتی با ایشان بودم. روزی بر کوهی نشسته بودیم، آرزوی زن و فرزند در خاطر من گذشت. آن طایفه بر رفت خاطر مرا دیدند قصد کردند که بروند و مرا گذارند زود دامن یکی از ایشان را گرفتم و در خواست کردم که مرا در جایی گذارید که آنجا خلق باشند. نظر کردم خود را اینجا دیدم. پس من آن جوان را از نسف به بخارا آوردم و شش روز در منزل ما بود و درین زمان که به منزل رفتم تا به جهت این درویشان طعام بیارم آن جوان اجازت طلبید اورا اجازت کردم و خواستم که سفره بر گیرم. تفرقهٔ احوال و بر رفت خواطر این درویشان را دیدم از منزل بیرون آمدم و ایشان را گفتم: ساعتی صبر کنید، تا من بیایم درویش می باید که به هر چیزی از جای نرود و اعتقاد او در حق پیر خود به هیچ وجه متبدل نشود تا که اگر خضر را علیه الصلوة و السلام بیند باید که با او التفات نکند. درین زمانکه حضرت خواجه این سخنان با آن درویشان می گفتند، آثار هیبت در جبین مبارك ایشان ظاهر شده بود. فرمودند: سهل مرتبه ای است در هوا پریدن مگس نیز در هوا می پرد، متوجّه به شیخ امیر حسین و آن درویشان شدند و فرمودند زنبر را خاك پر سازید و گذارید آنگاه خواجه به زنبر اشارت کردند زنبر خود رفت و خاك را خالی کرد و باز به نزدیك درویشان آمد، چند کرّت این چنین مشاهده افتاد و همه را احوال دیگر شد، خاصّه مرا و سبب محبّت من شد. پس از آن خواجه فرمودند: امثال این چیزها پیش بندگان خاص حق تعالی و تقدس اعتباری ندارد. بعده من چون به شهر بخارا رفتم و این قصّه را در حضور آن عزیزان شرح کردم، همه متحیّر شدند.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین عطّر اللّه تربته که درویشی بود امیر تاج نام از جملهٔ درویشان حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه و صفت او چنین بود که هر چگاه درویشان اورا به خدمتی از قصر عارفان به شهر بخارا فرستادندی به اندك فرصتی آنجا می رسید و از شهر بخارا به قصر عارفان فرستادندی به سهل وقتی می رسید به این طریق که چون از نظر درویشان غایب می شد اکثر وقت چون مرغ می پرید چنین گفت

که روزی درویشان مرا به شغلی به شهر بخارا فرستاده بودند و من به همان صفت می رفتم. اتفاقا حضرت خواجه به طرف شهر بخارا می رفتند. بر آن صفت من مطّلع شدند، آن صفت را از من خلع کردند دیگر نتوانستم به آن طریق زفتن. شنیدم از درویشی که می گفت: حضرت خواجهٔ ما در خراسان بودند و با درویشان دادن و گرفتن احوال و صفات را به تحقیق می نمودند. فرمودند: من بر احوال و صفات متصرّفم، اگر خواهم به کسی بدهم و اگر خواهم بگیرم.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین طیّب اللّه مشهده که روزی اصحاب در حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه حاضر بودند، لالا نام ترکی از کوفین آمد و بر خواجه سلام کرد. خواجه فرمودند: چرا آمدهٔ و چه می طلبی؟ گفت: روح شما را می طلبم حضرت خواجه توجّه به اصحاب کردند و گفتند در دهمش اصحاب گفتند: کرم حضرت بسیارست. پس از آن خواجه اورا نظری فرمودند، در حال چنان صفتی و حالی درو پیدا شد که از بیان بیرون بود و هر که اورا می دید، شیفتهٔ او می شد و از برکات نظر ایشان از مقبولان شد.

نقل کردند که روزی درویشان حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در قصر عارفان به اشارت ایشان زنبر می کشیدند در آن اثنا محمّد جبّرکوش که از درویشان خواجهٔ ما بود، از ریورتون آمد، صفتی و حالی درو تصرف کرده بود قرار و آرام نداشت. از درویشان که زنبر می کشیدند، از حضرت خواجه سؤال کرد. گفتند: خواجه به طرف منزل رفتند. درویش محمّد بتعجیل تمام به طرف منزل خواجه روان شد و از غایت اضطراب که داشت چون مرغ می پرید از آنجا که درویشان زنبر می کشیدند تا منزل خواجه مسافتی بود. کرّت دوم که پرید نزدیك به منزل خواجه رسید. درویشان چون آن حال را مشاهده کردند، در عقب او روان شدند چون به او رسیدند، خواجه از منزل بیرون آمدند و بانگ بر آن درویشان زدند و گفتند: ازین فقیر بی سروپا چه می خواهید؟ ازین صفت حاصلی نیست و برین احوال اعتمادی نیست، بسیار بیگانه باشد که چون

مرغ در هوا پرّد. حق طلبی بیرون ازین است آن درویشان قوی در خوف شدند. در آن حال حضرت خواجه ایشان را گفتند که زنبر را خاك پر سازید. خواجه اشارت به زنبر کردند، با خاك پر می رفت و خاك را می ریخت و باز می آمد. حاضران از مطالعۀ آن حال از کردۀ خود نادم شدند.

نقل کردند که روزی حضرت خواجۀ ما قدّس اللّه روحه دو کس را به اجره گرفته بودند در عمارت خیری و ایشان زنبر می کشیدند. زمانی گذشت به کراهت زنبر می کشیدند. حضرت خواجۀ ما قدّس اللّه سرّه توجّه به آن دو کس نمودند و فرمودند: مرا چه منّت می نهید اگر به این زنبر اشارت کنم، روان می شود. خواجه چون این سخن گفتند، در حال زنبر روان شد پربار می رفت و خالی می شد و باز می آمد، این چنین به تکرار واقع شد و مطالعۀ آن سبب حصول عقیدۀ جماعتی شد به حضرت خواجه.

نقل کرد درویشی که روزی با حضرت خواجۀ ما قدّس اللّه روحه در قصر عارفان زنبر می کشیدیم لحظۀ یك طرف زنبر را حضرت خواجه می گرفتند و طرف دیگر را من می گرفتم. زمانی بر چنین بود بعده حضرت خواجه ایستادند و فرمودند: تو طرف خود را بگیر مرا گرفتن حاجت نیست بر موجب اشارت ایشان یك طرف را من گرفته بودم و هیچ المی به من نمی رسید بل که مرا حالی می شد که از غایت شوق در عقب زنبر به تعجیل می رفتم، در آن روز چند کرّت این چنین لطف فرمودند.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین طاب مرقده که روزی حضرت خواجۀ ما قدّس اللّه روحه بر در دروازۀ گلاباد با جمعی از درویشان نشسته بودند و خلق بسیار به فتحآباد می رفتند. خواجه فرمودند درویشی را که در میان آن خلق انبوه آن کهنه پوش را نزدیك ما بیار. چون حاضر شد، ازو پرسیدند که به چه سبب از میان عزلتیان جدا شدۀ؟ گفت: روزی بر کوه ابو قبیس بودیم، قطب مارا خالص نام بود و حال چنان بود که هر چگاه مارا احتیاج به طعام شدی، حاضر می شد. روزی در دست هر یکی از ما کاسۀ تتماجی پیدا شد در خاطر من گذشت چه بودی اگر سیخی بودی. به مجرد این خاطر از

صحبت ایشان دور افتادم. چندین فرصت است که به درد فرقت ایشان مبتلا گشته ام و هر چند تضرع می کنم، به شرف صحبت ایشان نمی توانم رسید.

نقل کرد یکی از معتقدان حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّٰه روحه که روزی حضرت خواجه در حمّام بودند و اوایل حال من بود و از جهت آن تا مرا یقین حاصل شود، داعیهٔ مشاهدهٔ خوارق عادات و کرامات از حضرت خواجه در من می بود در حمّام عطش بر من غلبه کرد. در آن زمان خواجه فرمودند مرا که پارهٔ آب سرد بیار. زود از حمام بیرون آمدم و قدح پر آب سرد کردم به قصد آنکه به حضرت خواجه برم در خاطر من گذشت که اول من خورم آنگاه قدحی دیگر ازین آب به حضرت خواجه برم آن آب سرد را خوردم و قدحی دیگر به حضرت خواجه بردم. فرمودند: چرا آن خاطر را به خود راه دادی و آن آب را خوردی؟ این از کرامات است یقین حاصل شد.

نقل کردند که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّٰه روحه در نسف بودند و فصل زمستان بود. خواجه را اتفاق طرف بخارا شد و در آن سفر خواجه محمد نبیره که از فرزندان مولانا حافظ الدین کبیر بخاری بود رحمة اللّٰه علیه در صحبت خواجه بود وآن روز هوا ابر بود و درویشان نسف در خواست می کردند که خواجه توقف فرمایند که هوا ابر است، خواجه توقف نکردند. جمعی عظیم از درویشان در رکاب خواجه بودند. باران باریدن گرفت و هر لحظه زیادت می شد. حضرت خواجه اشارت به خواجه محمد کردند که بگو تا باران ایستد و خواجه محمد در حضور خواجه آن چنان سخن نمی گفت. خواجه فرمودند: من ترا می گویم که بگو ای باران ایست. چرا نمی گویی؟ پس خواجه محمد به اشارت خواجه گفت که ای باران ایست در لحظهٔ باران ایستاد و هوا گشاده شد و آفتاب پیدا گشت، حالی در حاضران ظاهر شد و درویشان نسف که به جهت بدرقه رفته بودند، بسیار گریستند و رکاب حضرت خواجه را بوسیدند و باز گشتند.

نقل کردند شیخ امیر حسین که حضرت خواجهٔ ما قدس اللّٰه روحه در آن باغ بودند که این زمان مرقد منوّر ایشان در آنجاست و امیر برهان الدین فرزند امیر سیّد کلال

علیهما الرّحمة به حضرت خواجه پارهٔ ماهی آورده بود، خواجه به پختن آن ماهی مشغول بودند. چون ماهی را در تنور گذاشتند، اتفاقا فصل بهار بود، ابری عظیم پیدا شد. خواجه اشارت به امیر برهان الدین کردند که بگو: تا باران برین موضع که ماییم نه آید. او تضرع کرد و گفت: مرا چه محلّ آنکه این سخن گویم؟ سخن من در حدّ قبول نیست. خواجه فرمودند: من ترا می گویم: تو بگو. نفس نگاه دار امیر برهان الدین به ضرورت اشارت خواجه آنچنان گفت. به قدرت الهی در آن موضع که حضرت خواجه بودند چند قطره بیش نه بارید، اما بیرون آن موضع چندان باران بارید که در هر جایی آب جمع آمده شده بود، از مطالعهٔ آن حال یقین حاضران در حق حضرت خواجه زیاده گشت.

نقل کرد دانشمندی که حضرت خواجهٔ ما خواجه بهاء الحق و الدین قدّس اللّه روحه بکش آمدند اتفاقا فصل بهار بود باران بسیار می بارید چنانکه در فصل بهار در کش می باشد و حال آنکه در موضعی که ایشان نزول فرمودند خانهٔ بود که از سقف او آب باران می چکید ایشان فرمودند که ما درین خانه می باشیم و آن روز باران به قوّت می بارید و آب از سقف خانه می چکید. چون قدم شریف ایشان به آن خانه رسید، در حال از سقف آن خانه آب از چکیدن ایستاد و در آن فرصت پنج شبانروز پیوسته باران بارید و در کش بسیاری از عمارتها و بناها افتاد و از برکات قدم خواجه آب از سقف آن خانه نچکید. هر که مشاهدهٔ آن حال کرد به کمال ولایت ایشان اعتراف نمود.

چنین نماید انظار اولیا آثار.

نقل کردند که روزی حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه به منزل دوستی رفتند. فصل بهار بود و آن روز باران به قوّت می بارید و از سقف خانهٔ او آب می چکید. اتفاقا خواجه در آن خانه نزول کردند. آن عزیز صاحب منزل از آن حال نگران خاطر شد، خواجه فرمودند که خاطر جمع دار باشد که به واسطهٔ قدم درویشان دیگر آب نچکد چون بر لفظ مبارك خواجه آن سخن گذشت دیگر از سقف خانهٔ او آب نچکید و در آن چند روز که خواجه در آن خانه بودند، متصل باران می بارید و بسیار خانها و عمارتها

ویران شد روز آخر که خواجه عزیمت سفر کردند و آن عزیز صاحب منزل طعامی ساخته بود، در زمانی که در سفرهٔ اهل بیت او نان می نهادند آن عزیز گفت در سفره نان بیشتر نهید و آن جماعت بکراهت بودند در آن عمل و می گفتند مارا نان کم می ماند آن عزیز از عمل جماعت در بار شد. چون سفره را در حضور خواجه باز کرد، ازو پرسیدند که این نان را خورده می شود؟ بار آن عزیز زیاده شد چون دانست که خواجه عمل به کراهت اهل بیت را دیدند خواجه لطف نمودند و فرمودند اگر چه آن جماعت این نان را در سفره بکراهت نهاده اند و لیکن ما به جهت خاطر تو این نان را می خوریم پس خواجه از آن نان بخوردند و چون آن عزیز آن سفره را برداشت و نزدیك آن جماعت برد، در حیرت شدند از بسیاری نان که در سفره بود. بعده چون خواجه قدم از آن خانه بیرون نهادند، آب از سقف آن خانه چکیدن گرفت. به مثابهٔ که از ناودان آب فرود آید آن عزیز به حضرت خواجه باز نمود که بر لفظ مبارك گذشته بود که دیگر آب نچکد.

خواجه فرمودند: چنین بود، اما بجهت کراهت آن جماعت این حال واقع شد. به ایشان بگو اینك سفرهٔ پر از نان و اینك آب چون ناودان!

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه از نسف به بخارا می رفتند و آفتاب در برج جوزا بود و هوا بغایت گرم بود و جمعی از درویشان در قدم ایشان بردند و روز چاشتگاه شده بود. خواجه فرمودند: درازگوشان را بار سازید درویشان گفتند: هوا قوی گرم است. خواجه فرمودند: روان می باید شد بی توقف. درویشان روان شدند. خواجه روی مبارك به طرف این ضعیف کردند و فرمودند: هوا گرم هست؟ من گفتم: بلی، گردن من سوخت. اتفاقا خواجه کلاهی از نمد بر سر مبارك داشتند و طرف آفتاب را سایه کرده بودند در حال طرف آفتاب را گشادند چنانکه آفتاب بر گردن مبارك ایشان می تافت و فرمودند گردن من نیز گوسوز چون حضرت خواجه آن چنان کردند ساعتی نگذشت که پارهٔ ابر پیدا شد و اندك اندك جمیع آسمان ابر گرفت و آن چنان هوای گرم خوش و خرم شد. خواجه فرمودند:بینم این زمان چون خواهد

سوخت؟ آن درویشان را حال دیگر شد.

نقل کرد شیخ خسرو از مولانا عارف روح اللّه روحه که گفت: روزی با حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در راهی می رفتیم، فصل زمستان بود و مارا در پای موزه و کفش نبود و برفی عظیم آمدن گرفت بغایت در تشویش شدیم. توجّه به خدمت خواجه کردم و گفتم: این چه حالت است؟ خواجه را صفت عجبی بود به طرف آسمان بهیبت نظر کردند. در لحظهٔ آن برف ایستاد و هوا قوی خوش شد.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در غدیوت در منزل درویش اسحاق بودند و درویشان بترتیب طعام مشغول بودند و در تنور آتش می کردند و زبانهٔ آتش بلند شده بود. در آن حالت حضرت خواجه دست مبارك خود را در تنور در آوردند و فرصتی داشتند و بعد از آن بیرون آوردند، به عنایت الهی یك تار موی از دست مبارك ایشان متغیّر نگشته بود.

خلیل اللّه با آتش همی گفت * اگر مویی ز من باقیست می سوز

همه را از مشاهدهٔ آن صفت وقت کرمی پیدا شد.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه که در آن روز که پسر ایشان فوت شده بود فرمودند: ما به عنایت حق سبحانه و تعالی بحضرت پیغامبر صلی اللّه علیه و علی آله و اصحابه و سلم موافقت کردیم پسران ما نیز فوت شدند و فرمودند: هر چه بر حضرت پیغامبر صلی اللّه علیه وآله واصحابه وسلم گذشت، به حسب آنچه ارادة اللّه بود، بر ما نیز گذرانیدند و هر سنّتی که از پیغامبر صلی اللّه علیه و علی آله و اصحابه و سلم به ما رسید ما به آن عمل کردیم و نتیجه و اثر آن در خود مطالعه کردیم تا به حدی که به ما رسید که حضرت پیغامبر صلی اللّه علیه وعلی آله واصحابه وسلم با صحابه در منزلی بودند، می خواستند که در تنوری نان پزند، حضرت پیغامبر صلی اللّه علیه وعلی آله واصحابه وسلم صحابه را رضوان اللّه علیهم اجمعین فرمودند: هر کسی درین تنور نانی بندند. صحابه چنان کردند وحضرت پیغامبر صلی اللّه علیه و علی آله و

اصحابه و سلم نیز نانی در آن تنور بستند و سر تنور را استوار کردند. بعد از زمانی نظر کردند همه نانها پخته بود مگر نان حضرت پیغامبر صلی اللّه علیه وعلی آله و اصحابه و سلم که همچنان خمیر بود. ما نیز بر متابعت حضرت پیغامبر صلی اللّه علیه و علی آله و اصحابه و سلم همچنین عمل کردیم نان همه درویشان پخته شد و نانی که ما بسته بودیم خمیر بود.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه به طرفی می رفتند و شیخ امیر حسین رحمه اللّه در قدم ایشان بود به آبی رسیدند خواجه بر زبر پل ایستادند و فرمودند؛ امیر حسین وقت فداست خودرا درین آب انداز. شیخ امیر حسین خودرا در آن آب انداخت. به اشارت حضرت خواجه و غوطه خورد و حضرت خواجه از پل گذشتند و در آن طرف آب فرود آمدند و زمانی دراز بنشستند از اصحاب نیز چند کس در خدمت ایشان بودند. آنگاه خواجه فرمودند؛ امیر حسین از آب بیرون آی. شیخ امیر حسین بیرون آمد، همه جامهای او خشك بود. خواجه ازو پرسیدند: آن ساعت که خود را در آب انداختی چه حال بود؟ شیخ امیر حسین گفت: حالم قوی خوش بود. من در خانهٔ بودم بغایت با صفا. چون زمانی گذشت آن خانه را دری پیدا شد، حضرت شما مرا اشارت فرمودید از آن خانه بیرون آمدم و به حضرت شما رسیدم.

نقل کرد درویشی که پدر من در غدیوت می بود وملازمت حاکمان آن دیه می کرد. حق تبارك و تعالی به عنایت بی علّت مرا به سعادت محبّت حضرت خواجه ما قدّس اللّه روحه مشرّف گردانید و به واسطهٔ آنکه پدر و مادر من درویشی از درویشان ایشان را جفا و ناسزا بسیار گفتند و او از پدر و مادر من بغایت آزرده شد خواجه نیز از ایشان آزرده شدند بلا و حادثهٔ متوجّه حال ایشان شد و احوال ایشان ابتر گشت و پدر من بزحمت سکره مبتلا گشت و به تطویل انجامید تا فرصت چهار ماه، تا کار به جایی رسید که اکثر اوقات اورا ملازمت حمّام می بایست نمود و مدتی مرا با ایشان ملاقات نشد. روزی به خدمت خواجه رسیدم، فرمودند: به فلان حمام رفته بودم پدر ترا دیدم آن

زمان مرا برو رحم آمد، ترا می خواهد اورا پرسش بکن. من از حضرت خواجه التماس کردم که از لطف حضرت شما توقع آن دارم که از بندگی شما چنان روم که از پرسش من آن زحمت او کمتر شود و به جهت این تضرع بسیار کردم. لطف نمودند و فرمودند: چون نزدیك او رسی اورا بگوی تا این کلمه را بگوید **یا غیاث المستغیثین اغثنی**، که خوش خواهد شد بعده باشارت ایشان نزدیك پدر رفتم و سلام حضرت خواجه را رسانیدم و گفتم: فرمودند که این کلمه را بگوید که **یا غیاث المستغیثین اغثنی**، که خوش خواهد شد پدر من چون این کلمه را سه بار یا چهار بار بر زبان راند حق تعالی و تقدّس اورا از آن زحمت خلاصی داد و زحمت سکره ازو منقطع شد. روز دیگر به طرف غدیوت اتفاق رفتن کرد و بر مرکب سوار شد. چون به چهار سو رسید، حضرت خواجه بر در مسجدی نشسته بودند، پدر من از مرکب پیاده شد و شکر لطف توجه خاطر شریف ایشان گفت و ذکر صحّت خود کرد خواجه مرا فرمودند: پدر را بر مرکب سوار گردان پای پدر را گرفتم تا اورا بر مرکب سوار گردانم مرا نگذاشت و گفت اگر چه تو فرزند منی، امّا ازین جهت که از خادمان و محبّان حضرت خواجهٔ روا نباشد که پای من عاصی جافی را بگیری. خواجه فرمودند بگذار تا پای ترا بگیرد پدر من به نیاز تمام گفت: فرزند من در حضرت شما قربی دارد مرا در حضرت شما چرا قرب نیست. خواجه فرمودند: به واسطهٔ قرب فرزند ترا این مقدار قرب باشد که به ایمان ازین عالم روی و لیکن در غربت و شدّت و تنگی خواهی مرد. الحق آنچنان که حضرت خواجه فرموده بودند، واقع شد و از برکهٔ نفس ایشان به سعادت ایمان رفت. حق سبحانه و تعالی به لطف و عنایت خود همه را به سعادت ایمان ازین عالم فانی به آن عالم باقی برد و محبّت اولیاء خود را وسیلهٔ غفران ایشان گرداناد، بمنّه و کرمه.

نقل کردند که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه از غدیوت به طرف باغ ارسلان می رفتند چون نزدیك به آن دیه رسیدند، ایشان را به مجذوبی ملاقات شد. در موضعی با او بنشستند، در آن میان آن مجذوب در حضرت ایشان بی ادبی کرد و سخنی بغایت

بدگفت که من ترا و خدای ترا افسوس می دارم. خواجه چنان متغیّر شدند که حدّ نداشت. بعده دو کرّت فرمودند: عفو بعد از قدرت و باز به طرف غدیوت متوجّه شدند.

آن مجذوب در عقب ایشان می رفت پارهٔ که رفت، گفت: مرا اجازت فرمایید. خواجه فرمودند ترا اجازت است. چند کرّت آنچنان واقع شد و او نمی توانست که از قدم ایشان باز گشتی، آخر گفت که: یکی از درویشان خودرا فرمایید تا مرا در کنار گیرد. خواجه فرمودند اختیار تراست. آن مجذوب گفت: شیخ امیر حسین را فرمایید تا مرا کنار گیرد. خواجه اشارت به شیخ امیر حسین کردند و به تعجیل روان شدند. چون شیخ امیر حسین اورا کنار گرفت، حالش دیگر گشت و بیفتاد و روح از قالب او بیرون آمد. مجذوب متحیر شد و چون حضرت خواجه مسافتی رفته بودند، بر اثر ایشان می دوید چون رسید، صورت حال را عرضه کرد. خواجه فرمودند: نیك کرد که مرد ما شاء اللّه کان گور و کفن ساز و دفن کن. مجذوب بزاری در آمد و در خواست می کرد که تدبیری فرمایید. چون در ماندگی مجذوب بسیار شد و خواجه به او هیچ التفات نمی کردند و درویشان را فردا فرد التماس کرد که از حضرت خواجه التماس فرمایید تا این حادثه را دفع کنند. خواجه روی به آن مجذوب کردند و گفتند: کسی که خدای مرا جلّ جلاله و مرا افسوس دارد می باید که از عهدهٔ مثل این واقع بیرون آمدن پیش او سهل باشد و او همچنان تضرع و زاری می کرد. اصحاب بیك کلمه از حضرت خواجه در خواست کردند که او بغایت بد کرد و این بی ادبی او از حدّبیرون است و این زمان عجز و بیچارگی خودرا دانسته است. خواجه کرم فرمودند و باز گشتند و پای مبارك را از کفش بیرون کردند و بر سینهٔ شیخ امیر حسین نهادند و روح در قالب او در آمد و حرکتی ازو پیدا شد و به حالت اصلیّه خود باز گشت. خواجه فرمودند: چون نزدیك او رسیدم، سیر کردم روح اورا در آسمان چهارم یافتم. باز گردانیدم و به حقیقت حیات آن درویش سبب حیات حقیقهٔ آن جماعت حاضران شد و یقین ایشان به نسبت ولایت خواجه کمال بگرفت.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه شیخ شادی را فرموده بودند که فراخشاخان خودرا بفروش. شیخ شادی امتثال امر خواجه کرد، امّا یك فراخشاخ سرخ داشت آنرا نفروخته بود. چون حضرت خواجه به غدیوت آمدند، به شیخ شادی هیچ التفات نکردند در آن صحبت درویشان غدیوت بسیار بودند. بعد از ساعتی حال شیخ شادی دیگر شد و از درون او آواز عظیم می آمد، چنانکه گویی کسی جواز می کوبد. حضرت خواجه روی به شیخ شادی کردند و فرمودند: ما به تو هیچ الم نمی رسانیم، همان فراخشاخ سرخ است که ترا شاخ می زند و آن اواز را حاضران می شنودند و حضرت خواجه همچنان می گفتند که ما چه کنیم همان فراخ شاخ سرخ است که ترا شاخ می زند بعده آن درویشان از حضرت خواجه در خواست بسیار کردند تا شیخ شادی را بخشیدند و ازو عفو فرمودند و ظهور آن سبب رسوخ عقیدهٔ حاضران شد به حضرت خواجه.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در غدیوت بودند و به باطن به نسبت یکی شفقت می کردند تا درین طریق در آید. آن کس، سر نباتی به من داد که این را به حضرت خواجه رسان چون به حضرت ایشان رسانیدم آنرا قبول نکردند. من آن سر نبات را باز به همان کس رسانیدم و قصّه را گفتم. آن کس ذکر ولایت ایشان کرد و گفت: هر آینه چنین است در آن ساعت که آن سر نبات را من به دست تو به حضرت ایشان فرستادم، گفته بودم که اگر ایشان را ولایت باشد، این نبات را قبول نه کنند، اما این زمان ببرکه خواهند گرفت من باز آن سر نبات را به حضرت ایشان بردم، قبول کردند و مرا فرمودند: نگاه دار. بعده از آن موضع به طرفی رفتند چون پارهٔ راه رفتند نیازمندی سبدی پر از انار به حضرت ایشان آورد یك انار به من دادند که به نزدیك آن کس رسان و فرمودند درین سرّیست سر به مهر و این بیت خواندند، **نظم:**

سخن سر بمهر دوست به دوست * حیف باشد به ترجمان گفتن

من چون آن انار را نزدیك آن کس بردم، حالش دیگر شد. گفت که در آن زمان

دوّم باره که نبات را به تو دادم، در خاطر من این بود که نبات را قبول کنند و اناری نزدیك من فرستند، مرا تحقیق شد که حضرت خواجه قوی بزرگ و صاحب کمالند از برکهٔ توجّه خاطر شریف ایشان درین راه حق در آمد.

نقل کرد درویشی که روزی یکی از اعوانهٔ بخارا براتی بر قصر عارفان آورد و اتفاقا اورا به حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه ملاقات شد، بر ایشان عرض کرد. ایشان فرمودند: نزدیك مردم دیه بر آن عوان بی ادبی کرد و کهنه پوستینی بود در بر خواجه از ایشان کشید و با وجود آن لگدی بر ایشان زد و از آنجا به غدیوت رفت و شب قصد کرد که به حرم کسی دست درازی کند سرش را بریدند و از شرّش خلاص یافتند و هلاك آن ظالم واسطه زندگی جمعی شد که از آن بی ادبی بی خبر.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در غدیوت بر کنار جویی بودند درویشی را گفتند که پارهٔ چوب بید بیار تا کفچهٔ تراشیم. درخت بیدی بود آن درویش از آن پارهٔ چوب برید و به حضرت خواجه آورد عوانی بود در غدیوت، بیامد و آن درویش را که چوب بید آورده بود، می زد خواجه فرمودند: اورا گناه نیست، این گناه را من کرده ام مرا بزن. آن عوان همچنان آن درویش را می زد و خواجه می گفتند: مرا بزن در آن میان به پای چپ لگدی به طرف خواجه انداخت و در آن غضب سوار شد در کنار آن جوی مرغزاری بود به جهت مرغی اسب را دوانید از اسب افتاد و همان پای که به طرف خواجه بی ادبی کرده بود، در رکاب ماند و آن اسب در آن مرغزار می دوید چندانکه پای آن عوان بی ادب خرد بشکست و در آن ادب آن ظالم بی ادب هلاك شد و از آن واقعه بسیار کس به سعادت محبّت خواجه رسیدند.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه بر دروازهٔ کلاباد در حجرهٔ درویشی بودند. ساعتی گذشت آواز سمّ مرکبی آمد از طرف فتحآباد می آمد و بر در آن حجره ایستاد. خواجه از درون حجره فرمودند: نیکبی شاه در آی که نسبتی که تو می طلبی اینجاست. و مقصود اینجا حاصل می شود چون نیکبیشاه در آمد، خواجه

فرمودند: استر ترا از پشتهٔ فراجون ما باز گردانیدیم، دانستیم که تو به طلب حقیقی به طرف ترمذ می رفتی گفتیم: بی همتی باشد که طالب ازینجا به ترمذ رود نیکبی شاه گفت: چنین بود که می فرمایید چون به پشته فراجون رسیدم، استر ایستاد و هر چند سعی کردم، قدمی آن طرف ننهاد. گفتم: مصلحت آن است که عنان اورا گذارم تا هر کدام طرف که خواهد رود. چون گذاشتم، فی الحال این طرف روان شد و به طرف منزل هم نرفت و به تعجیل تمام راست تا به در این حجره آمد و ایستاد هر که در آن حجره بود از آن اشراف ایشان متحیّر شد. بعده آن کس از مقبولان شد.

نقل کرد درویشی که روزی حضرت خواجهٔ ما قدّس الله روحه با شیخ امیر حسین شفقتی می کردند و عتابی می فرمودند و می گفتند: ترا گفته بودیم که فلان زمین را هموار می باید کرد تا آب خورد و تو تقصیر کردی و اتفاقا در آن مجلس خدمت مولانا حسام الدین خواجه یوسف و جماعتی از علما که معتقد و محبّ حضرت خواجهٔ ما بودند، حاضر بودند و بعضی از مردم قصر عارفان نیز بودند. درین زمان حسن نامی از قصر عارفان در خواست کرد از خواجه که امیر حسین را بخشید. خواجه اورا فرمودند: خاموش باش که من با امیر حسین شفقت می کنم و تو نمی دانی. این معنی مکرر شد و آن حسن هر لحظه در خواست می کرد آخر الامر حضرت خواجه به هیبت متوجّه شدند و فرمودند: امیر حسین را با تو گذاشتم، هر چه شود تو دانی در حال در شیخ امیر حسین تغیّری پیدا شد وسر خودرا مقداری می بر داشت وبر زمین می زد چون جواز گرنج کوبی فرصتی گذشت حال چنان بود که خوفی و هیبتی در اهل مجلس پیدا شد و هیچ کس را از حاضران طاقت آن نبود که از خواجه التماس نماید. به جهت شیخ امیر حسین. خدمت خلافت پناهی خواجه علاء الحق و الدین به طرف مولانا حسام الدین خواجه یوسف اشارت فرمودند، ایشان با جمیع علما که بودند بر خاستند و در خواست کردند. خواجه متوجّه به خواجه یوسف و آن اکابر شدند و فرمودند: به جهت خاطر شما امیر حسین را بخشیدم و در لحظهٔ آن تغیر او نماند و از آن حال به حالت اصلی خود باز گشت.

نقل کرد عزیزی که روزی به دریافت لقای حضرت خواجه ما قدس الله روحه شتافتم و نزدیك ایشان نشستم. فرمودند از من دور نشین که این زمان نزدیکی نیست و به این مقدار که با ما نزدیك شدی به تو بلایی خواهید رسید. آن عزیز گفت: چون از آن منزل از حضرت ایشان بیرون آمدم، ظالمان مرا گرفتند و مبلغ هزار دینار از من طلب داشتند و تشویش بسیار کردند، چندین سعی بایست نمود تا به دشواری تمام از ایشان خلاص یافتم و به یاد من آمد این معنی که بسیار شنیده بودم از درویشان که از حضرت خواجه نقل می کردند که می فرمودند: از عنایات الهی در حق من این بود که به مجال دریافت صحبت این طایفه موفق می شدم و از مجال که می بایست از ایشان دور بودن، هم دور می بودم و از این طایفه بهره کسی می تواند گرفت که شناسندهٔ احوال و اقوال ایشان باشد، بهرهٔ صحبت شریف ایشان گاهی عطاست و گاهی بلا.

نقل کرد درویشی که یکباری حضرت خواجه ما قدّس الله روحه در قصر عارفان مرا فرمودند که در خانه شست من گندم است، می باید به شهر بخارا بردن. از آن گندم دو من گرفتم و در موضعی گذاشتم، بعد از ساعتی حضرت خواجه آمدند و شیخ امیر حسین را فرمودند این گندم را در جوال کن شیخ امیر حسین به آن مشغول شد و از حضرت خواجه پرسید که این گندم چند من است؟ گفتم: شست من. خواجه فرمودند: شست من نیست. این گفتند و به طرف منزل رفتند و شیخ امیر حسین نیز به کاری مشغول شد من متحیّر شدم تأمل کردم و با خود گفتم چون دانستند که این گندم شست من نیست، این را نیز خواهند دانست که من گرفته ام. آن دو من گندم را آوردم و در جوال ریختم بعد از زمانی حضرت خواجه آمدند و شیخ امیر حسین را فرمودند که این گندم را بر درازگوش بار ساز و به طرف شهر بخارا روان شو. درین حال بر لفظ شیخ امیر حسین گذشت که این گندم چند من است؟ خواجه فرمودند: شست من. شیخ امیر حسین تعجّب کرد و متوجّه به حضرت خواجه شد و گفت: آن ساعت فرمودید شست من نیست و این زمان می فرمایید که شست من است. خواجه فرمودند، آن ساعت

شست من نبود و این ساعت شست من هست.

نقل کردند: خواجه علاء الحق و الدین عطّر اللّه تربته که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در بازار می رفتند یکی را دیدند که کوزهٔ شیرینی دارد و می فروشد حضرت خواجه آن کوزه را شکستند حاضران را از آن عمل انکاری در خاطرها گذشت. چون تفحّص کردند، در آن شیرینی موش مرده یافتند. از آن فراست تعجب کردند و انکار به اقرار مبدل گشت.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه بر کنار جویی گذر می کردند. کودکی سبویی بر کنار جو نهاده بود. خواجه آن کوزه را شکستند، کودك در گریه شد. خواجه یکی درویش را فرستادند از بازار بجهت این کودك سبویی بیار تفحّص کردند کوزهٔ کودك ناپاك بوده است.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در آن باغ بودند که این زمان مرقد مطهّر ایشان در آنجاست و من با درویش دیگری در حضرت ایشان بودیم و خواجه تکیه فرموده بودند. ساعتی گذشت، حالت با هیبتی در خواجه پیدا شد، آن درویش بیهوش افتاد. خواجه بر خاستند و گرد آن حوض می گشتند. بعد از زمانی درخت سیبی را در کنار گرفتند، لحظهٔ برین گذشت وجود مبارك ایشان بزرگ شد چندانکه همهٔ باغ از وجود ایشان پر شد و در هر چیزی که نظر می کردم همین وجود ایشان را می دیدم. بعده باز دیدم که وجود مبارك ایشان خورد می شد تا آن زمان که از وجود ایشان اثری نماند باز دیدم که از وجود ایشان اثری پیدا شد تا چندانکه به همان حالت اصلی رسیدند و همان درخت سیب را در کنار گرفته اند و ایستاده به غایت در حیرت شدم که این چه احوال است؟ آنگاه خواجه فرمودند که از حضرت عزیزان علیه عظائم الغفران همچنین احوال در نقل آمده است.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در قصر عارفان بودند و روز وقت نماز دیگر بود. مؤذّن بانگ نماز گفت. درین حال از غدیوت قاصدی آمد که

خال فلان درویش تو بیمارست و حضرت خواجه را با خال من التفاتی بود به سخن او مشغول بودند که مؤذّن به اقامت مشغول گشت. خواجه نماز دیگر ادا کردند و اوراد بخواندند و بر خاستند و هنوز بر جای نماز بودند که (**اِنَّا لِلّٰهِ وَ اِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ * البقرة: ١٥٦**) گفتند. نماز خفتن شده بود که از غدیوت کسی آمد که خال تو فوت شد. از آن قاصد پرسیده شد که چه وقت فوت شد؟ گفت: وقت نماز دیگر بود.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّٰه روحه در قصر عارفان بودند. ابراهیم نام درویشی از غدیوت آمد به صحبت خواجه ازو پرسیدند که: پیاده آمدی یا بر درازگوش؟ آن درویش گفت: بعضی راه پیاده آمده ام و بعضی بر درازگوش. خواجه فرمودند اگر ترا محبت ماست چرا پیاده به نزدیك ما نیامدی؟ آن درویش در گریه شد. در حال حضرت خواجه به دیه باغ ارسلان روان شدند و چون به آن موضع رسیدند، اجتماع عظیم شد و درویشان و نیازمندان جمع شدند و صحبتی خوش بود و آن ابراهیم غدیوتی در عقب خواجه به باغ ارسلان آمد. بر همان صفت می گریست و زاری می کرد و درویشان باغ ارسلان را بر حال او ترحّم آمد و به حضرت خواجه آمدند و در خواست کردند که ازین درویش ابراهیم عفو فرمایید. خواجه اورا نزدیك خود طلب فرمودند و به او التفات نمودند بیهوش افتاد و اصلا و قطعا ازو نفس بر نمی آمد. آن خلق متحیّر شدند و اعتقاد ایشان چنان شد که او مرده است، آن مقدار زمانی که آشی پخته شود آن درویش ابراهیم بر همان صفت بود در حضرت خواجه. بعده خواجه دست مبارك خود را برو نهادند، از آن صفت بر آمد، امّا طاقت نشستن و ایستادن نداشت خواجه فرمودند که اورا به غدیوت می باید برد و در خانهٔ که او باشد، کسی از درویشان پیش او نه در آید. چون اورا به غدیوت بردند، ضعیفهٔ صالحهٔ بود که از محارم آن دریش ابراهیم بود چون آن وقاعهٔ اورا شنود، نزدیك او در آمد و ساعتی بنشست صفت او در آن ضعیفه عکس کرد، بیهوش افتاد و زمانی دراز بر آن صفت بماند و چون به خود آمد آن صفت تمام ازو زایل نشد و تا مدت یك سال اثر آن صفت در آن ضعیفه

باقی بود و حال و کار آن ضعیفه قوی شد و آثار بزرگ ازو مشاهده کرده می شد.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدّس الله روحه در شهر بخارا بودند و سخن در مقام عشق می گفتند و حالتی شگرف در حاضران پیدا شده بود، آن صفت فی الحال در من عکس کرد و به همان صفت به قصر عارفان رفتم. اتفاقا مرا با یکی و اورا با من تعلّق خاطر شد و چون نزدیك همدیگر رسیدیم، در میان من و او دستی پیدا شد، نظر کردم دست و آستین حضرت خواجه بود. من زود چشم خود را پوشیدم و به تعجیل تمام به طرف منزل رفتم. شیخ شادی را دیدم. گفتند: در عقب تو مرا خواجه روان کردند و من همین ساعت رسیدم و خواجه چنین فرمودند که متعلقان ترا نیکو محافظت کنند و درین معنی مبالغت نمایند تا ما به نزدیك تو نخواهیم رسید، این صفت از تو زایل نخواهد شد. بعد از این به هفتهٔ چون به حضرت خواجه مرا ملاقات شد. فرمودند: تا دست ما را ندیدی، چشم خود را نه پوشیدی، آنگاه حضرت خواجه به اندك التفاتی آن صفت را از من زایل کردند. روزی این ضعیف که جمع کنندهٔ این آثار و انوار ولایت است، در بخارا بود در صحبت درویشان خواجه و ذکر شفقت شیخ به نسبت مرید می گذشت که تا چه غایت است. عزیزی از جمله درویشان خواجهٔ ما قدّس الله روحه فرمود که در آن موضع که من بودم تا بخارا دوازده فرسنگ راه بود، روزی مرا اتفاق شد که به منزل یکی از دوستان روم. چون رسیدم، آن دوست در خانهٔ خود نبود. اهل اورا گفتم: جامهای مرا می باید شستن و درین حال مرا با او میل خاطر شد و به هیچ نوع مرا طاقت آن نشد که خود را از آن میل بازدارم اورا گفتم که در خانه را بر بند همین که او قصد کرد که در خانه را بندد، درین حال آواز سم مرکب به گوش من رسید که به تعجیل می آمد و نام مرا می گفت که فلان درویش درین خانه هست؟ من قوی در خوف شدم و آن ضعیفه نتوانست که خاموش باشد. فی الحال جواب داد که درین خانه است به ضرورت به خوف تمام من از آن خانه بیرون آمدم. آن سوار گفت که خدمت خواجه ترا می طلبند، این زمان از بخارا رسیدند و این مرکب ایشان است چون رسیدند، فی الحال مرا گفتند:

اورا طلب و هیچ توقّف مکن و برین مرکب سوار شو. آن عزیز گفت: من از آن حال در تحیّر شدم که میان من و ایشان چندین مسافت است، اگر درین زمان لطف و شفقت ایشان مرا در نمی یافت، بر من آن چنان عمل می گذشت خوفی و هیبتی هر چه تمامتر در من پیدا شد. به حضرت خواجه رفتم و سلام گفتم. در نظر خلق اظهار نه کردند من زود به ترتیب طعام مشغول شدم. چون طعام حاضر شد، لقمهٔ از آن طعام نخوردند و هر لحظه به هیبت در من نظر می کردند. چون خلوت شد، مرا گفتند: اگر من نمی آمدم بر تو چه حال می گذشت؟ من قوی خجل شدم.

نقل کرد درویشی که من روزی در باغی بودم، در موضعی و اتفاقا چنان افتاد که مرا با یکی ملاقات شد و با او میل خاطری شد و خود را از آن معنی نتوانستم نگاه داشتن، قصد او کردم. چون نزدیك او رسیدم، حضرت خواجه را دیدم که ظاهر شدند عصایی در دست مبارك ایشان بود، خواستند که آن عصا را بر من زنند چون آن حال را مشاهده کردم، چشم خودرا پوشیدم و دست بر روی خود نهادم از آن موضع زود به طرف منزل رفتم. مدتی نمی توانستم که در چیزی نیك نگاه کنم و از آنجا که من بودم، تا به بخارا ده روزه راه بود.

نقل کرد درویشی که در قصر عارفان درویشان حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه پالیز کشته بودند و قوی محلّ آب دادن بود و اتفاقا وقت بی آبی بود، چنانکه در بخارا در اکثر اوقات در بهار می باشد. روزی حضرت خواجه نزدیك پالیز آمدند و فرمودند: این پالیز را وقت آب دادن است. من گفتم: آب نیست. خواجه فرمودند: حق تبارك و تعالی قادر است که آب دهد، تو دهانهٔ آب را راست ساز. پس من زود دهانهٔ پالیز را راست کردم و همهٔ شب منتظر می بودم. چون صبح شد، آب آمد، پالیز را آب دادم و در نزدیکی پالیز پاره سیر و پیاز بود آنرا هم آب دادم. چون تمام شد، آب ایستاد. تصوّر کردم که از طرف بالا آب افتاده است. تفحّص کردم، بندی که بر کنار جوی کرده بودم، دیدم که استوار است. چون بیشتر رفتم، در جوی هیچ آب نبود، هر چند مبالغه

کردم علامت آنکه درین فرصت نزدیك در جوی آب بوده باشد، نبود. متحیّر شدم. چون به حضرت خواجه رسیدم، فرمودند: پالیز را آب دادی؟ گفتم: بلی. گفتند: چون در جوی آب نماند، چه کردی؟ گفتم: به طرف بالای جوی رفتم و تفحّص بسیار کردم، در جوی آب نبود و اثر هم نبود. خواجه فرمودند: چون دانستی خاموش باش.

نقل کرد درویشی که جمعی از درویشان حضرت خواجۀ ما قدّس الله روحه در قصر عارفان جوی فالیز می کشیدیم، در آن اثنا من چنین گفتم که شنیده ام یکی از درویشان خاندان خواجگان قدست ارواحهم بوده اند همین طریق مریدان ایشان فالیز را جوی می کشیده اند. چون طعام حاضر آورده اند، مریدان ایشان گفته اند: خوش بودی اگر چند خربزۀ زامیجی بودی. آن عزیز در آن زمین فالیز در آمده است و خربزۀ زامیجی بیرون آورده است و پیش آن درویشان گذاشته است. من با درویشان خواجه درین سخن بودم که حضرت خواجه رسیدند و گفتند: در چه سخن بودی؟ من خاموش شدم. از درویشان یکی گفت که قصّه این بود. خواجه تبسّم فرمودند و مارا بسخن مشغول کردند و دست مبارك را دراز کردند و از زمین فالیز یك خربزه زامیجی گرفتند و در آستین کردند و به طرف منزل روان شدند و حال آن بود که وقت طعام خوردن درویشان شده بود، ما نیز در عقب خواجه روان گشتیم. آن درویشان با من گفتند که مارا بوی خربزۀ زامیجی می آید. راوی که محرم حَرَم خواجه بود گفت که چون حضرت خواجه به خانه در آمدند، آن قصّه را پوشیدند و گفتند: این خربزه را کسی از شهر بخارا آورده است و چون من در عقب حضرت خواجه به خانۀ ایشان در آمدم، اهل بیت خواجه رحمهما الله گفتند: شما این زمان فالیز را جوی می کشید و اینك خربزۀ زامیجی از شهر بخارا آورده اند من حقیقت حال را در خانۀ ایشان تقریر کردم، حضرت خواجه باز آنرا به نوعی از خود نفی کردند. در خانۀ خواجه چون از حقیقت حال معلوم کردند و امثال این ظهورات را در صحبت شریف بسیار مشاهده کرده بودند، گفتند پیش دوستان حق تعالی و تقدس این چنین چیزها سهل است.

نقل کرد درویشی که روزی خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه بدیه باغ ارسلان می رفتند در راه دهقانی زمین فالیز را شد کار می کرد، آن شغل را گذاشت و چند قدمی پیش آمد و بر حضرت خواجه سلام گفت خواجه فرمودند در چه کاری؟ گفت زمین فالیز می رانم. خواجه پادشاه می باشد که خربزهٔ نیك شود خواجه فرمودند نیك شود برکات باشد. خواجه از آن دهقان در گذشتند و فرمودند وقتی دهقانی زمین را ارزن می کشته است سید آتا علیه الرحمة برو گذشته است و ازو پرسیده که چه می کاری؟ آن دهقان گفته است: ارزن، و لیکن این زمین ارزن نیکو نمی دهد. سید آتا گفته است: آن زمین را که ارزن بده. می گویند: چند سال در آن زمین ارزن شده است بی آنکه ارزن کشته شدی. ناقل گفت: بعد از آن فرصتی آن دهقان غدیوتی را دیدم، سوگند یاد کرد که آن سال در آن زمین خربزه نیك شد. آن زمین را تیرماه جو کشتم و بعد از جو ارزن کشتم، چند سال در آن زمین در وقت جو شدن جو می شد و در وقت ارزن شدن ارزن می شد، به واسطهٔ نفس مبارك خواجه که گفته بودند برکات باشد و آن قصّه در آن نواحی مشهور شد و سبب عقیدهٔ جماعتی گشت.

نقل کرد درویشی که روزی نیك روز که از درویشان خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه بود از سوخاری به حضرت ایشان آمد قوی خسته خاطر. خواجه ازو پرسیدند که سبب تغیّر تو چیست؟ گفت: حسین نامی در سوخاری مرا ناسزای بسیار گفت، از آن مشوّش نشدم و لیکن چون به حضرت شما بی ادبی کرد، از آن خسته خاطر شدم. خواجه فرمودند: تو مشوّش مباش، زود باشد که فضیحت دنیا و آخرت شود. درویش نیك روز گفت: آن ساعت که حضرت خواجه این سخن گفتند، روز نماز دیگر بود از خدمت ایشان به طرف سوخاری رفتم، نماز شام شده بود آن حسین را دیدم که در دست طعام داشت که نزدیك خادم خود به سر زراعت می برد. چون خادم به طعام خوردن مشغول شد، او به کار خادم مشغول شد در آن حال گرگی بیامد و بر روی او جست و بینی و لب اورا بر کند و صورت او بغایت کراشیده شد و در میان خلق رسوا شد و آن قصّهٔ او

مشهور شد و حسین گرگ گرفته اورا لقب شد.

نقل کرد درویشی از مولانا نجم الدین دادرك کوفینی روّح اللّه روحه که گفت روزی حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در نواحی بخارا می رفتند دشتی بود در آنجا هفت آهو را دیدیم که به طرفی می رفتند. حضرت خواجه مرا گفتند که بندگان حق تعالی را این چنین بوده است که امثال این جانوران نزدیك ایشان می آمده اند. تو نیز طلب کن. من گفتم: در حضور شما مرا چه حدّ اینست؟ خواجه فرمودند: طلب تو حاجت نیست، باین مقدار توجّه ایشان خواهند آمد. چند قدم رفتیم، آن هفت آهو آمدند و نزدیك ما ایستادند. خواجه مرا گفتند: هر کدام را که خواهی بگیر و من هر چگاه قصد می کردم که یکی ازیشان را بگیرم، دیگری می آمد که مرا بگیر. چند کرّت این چنین واقع شد، من متحیّر شدم. حضرت خواجه دست مبارك خود بر پشت آن هفت آهو رسانیدند و گفتند: ما یافتیم، حاجت نیست، چون از آن هفت آهو گذشتیم و مبلغی راه رفتیم، هنوز ایستاده بودند و در ما نظر می کردند.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در شهر بخارا در منزل. مولانا حسام الدین خواجه یوسف بودند و جمعی از علما و درویشان حاضر بودند و شیخ شادی نیز در آن جمع بود مردی بیامد گفت: بر شیخ شادی دعوی دارم. خواجه فرمودند: نیك باشد، علما حاضرند دعوی بگوی. آن مرد گفت: اورا پیش حاکم ولایت می برم. خواجه فرمودند: ما قضیّه ترا بهتر از حاکم برسیم و تفحّص کنیم. آن مدعی نفس خواجه را قبول نکرد. خواجه فرمودند: شادی با او برو، همین ساعت معلوم خواهد شد که ترا چون می برد به نزدیك حاکم. بعضی از درویشان با شیخ شادی موافقت کردند و با آن مدّعی فرزندان او بودند، پیش از آنکه به حاکم رسند، راه گذر ایشان بر حمّام در آهنین بود. حاضران گفتند: ناگاه آن مدعی در بالا بش آن حمّام سر نگون افتاد و در حلق و بینی او از آن آب در آمد. فرزندان را گفت: مرا بگیرید. زود فرزندان اورا از آن آب بیرون آوردند، چشم باز کرد و گفت: هیچ کس را با شیخ شادی کاری نیست،

این زخم مرا از تیغ مشایخ رسید. این دو سه کلمه گفت و در ساعتی فوت شد. فرزندان به کار او مشغول گشتند و درویشان به حضرت خواجه آمدند و آن قصّه را تقریر کردند. آن جمع علما حاضر بودند، خواجه توجّه به شیخ شادی کردند متبسّم و فرمودند: چه کارهاست در عالم؟ خواجه یوسف و حاضران از آن نفس حضرت خواجه که فرمودند، همین ساعت معلوم خواهد شد که ترا چون می برد تعجّب بسیار کردند و سبب مزید یقین ایشان شد، به حضرت خواجه.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین نوّر اللّه مرقده که چون طریقهٔ حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه استقامت و پی روی سنّت بود اکثر صحبت ایشان با علما بود و در وقت ایشان مقدم علما مولانا حسام الدین اصیلی و مولانا حمید الدین شاشی بودند رحمة اللّه علیهما و حضرت ایشان را با خواجه صحبت بسیار می برند. روزی حضرت خواجه به این فقیر اشارت کردند که پارهٔ با دام بگیر که به دریافت صحبت مولانا حمید الدین شاشی می رویم و اتفاقا مولانا به اصحابی که در خدمت ایشان بودند، در شرع آباد بودند. چون خواجه را با مولانا ملاقات شد خواجه فرمودند که ما در جست و جوی شما و شما در گفت و گوی ما، حال دانشمندان که در صحبت مولانا بودند دیگر شد. مولانا تواضع بسیار کردند حال آن بوده است که پیش از ملاقات خواجه مولانا باصحاب بذکر خواجه مشغول بوده اند. چون مولانا و اصحاب بادام خوردند، خواجه پوست بادام را جمع کردند و در موضعی پاکیزه دفن کردند. بعضی از اصحاب مولانا آن را انکار کردند، مولانا ایشان را منع کردند و فرمودند: انکار منمایید و صبر کنید خواجه فرمودند: مغز در حمایت پوست است اگر در پوست خللی می باشد در مغز سرایت می کند. اگر در شریعت خللی واقع می شود در طریقت سرایت می کند. مولانا حمید الدین تحسین بسیار کردند و شکر گفتند و جمع منکرانرا گفتند: صبر نکردید ایشان اثبات شما می کرده اند، با دوستان حق تعالی استاخی نمی باید کرد. خواجه فرمودند: سخن خواجگان است که ما خوشه چین علماییم، پس ما اثبات می کنیم که روزی بزرگی از

ما سؤال کرد که مدتی است که مارا با شما ملاقات می شود و ما در یابنده طریقه شما نیستیم در جواب آن بزرگ گفتیم که طریقهٔ ما متابعت سنّت است، به نسبت حضرت رسول صلی اللّه علیه و علی اله و اصحابه و سلم تصدیق ثابت کرده ایم و به نسبت عمل متابعت علما می نماییم هر چه ایشان نقل می کنند، از حضرت رسول صلی اللّه علیه و علی آله و اصحابه و سلم ما به نسبت عمل پی روی آن می کنیم، از ابتدا تا این زمان وظیفه ما این است.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین طابت تربته که اول ظهوری که خدمت مولانا حمید الدین رحمة اللّه علیه از خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه مشاهده کردند و سبب محبّت ایشان شد آن بود که چون طریقهٔ پسندیدهٔ ایشان بر همه لایح شده بود، بسیاری از دانشمندان را به صحبت ایشان میل شد، خاصه خدمت مولانا حسام الدین خواجه یوسف را که به خواجه پیوستند و محبّ ایشان شد و به واسطهٔ مطالعهٔ احوالی که ایشان از خواجه کردند، ترك مدرسه و ترك تدریس در مدرسه کردند و اموال اوقاف را که در مدّت ملازمت مدرسه گرفته بودند حساب کردند مقدار دوازده هزار دینار شد، در صدد آن شدند که آنها را بدهند و بسیاری از دانشمندان موافقت ایشان نمودند و ملازمت صحبت شریف خواجه می کردند و بعضی اکابر و علماء بخارا این معنی را انکار می کردند و می گفتند: نزدیك آمده است که مدارس مهجور گردد و رونق و ابهت علم نماند و بعضی می گفتند: خدمت مولانا حسام الدین خواجه یوسف، دانشمند صاحب کمالند، هر آینه متابعت ایشان بی سرّی نباشد. آخر روزی در حضرت خواجه بودم که مولانا خرد ظهیری که از کبار تلامذهٔ مولانا حمید الدین بود، به خدمت خواجه آمد و گفت که مولانا فرمودند که بامداد می خواهیم که صحبت درویشانه داریم. خواجه قبول کردند و گفتند: درین طلب سرّی هست، بامداد پگاه بخدمت مولانا متوجّه شدند. چون ملاقات شد، مولانا از سبب تشریف حضور سؤال کردند، خواجه قصّهٔ طلب را باز نمودند. مولانا فرمودند: امثال این سخنان وظیفهٔ من نیست، من نفرموده ام طریقه شما همه را

معلوم شـده است که بر نهج استقـامت است. کسی را بر شمـا اعتراضی نیست. خـواجه فرمـودند: ما طالب حـقّیم مهم و مـقصود مـا آن است که سلوك مـا بر جادّهٔ مـصطفویّه و متـابعت سنّت باشـد و حق از باطل متـمیّز گـردد و خدمت شـما مـقتـدای عصـرید حکم کتاب از شمـا می باید گرفت و اخبار رسول صلی اللّه علیـه و علی اله و اصحابه و سلم و آثار صحابه رضـوان اللّه علیهم اجمعین از شمـا معلوم می باید کرد، البته مـا طریقهٔ خود را بر شما عرض می کنیم، اگر موافق سنّت باشـد، مواظبت نماییم و اگر مخالف باشد، از آن رجوع کـنیم. چون مولانا کـمال جـدّ حضـرت خواجـه را در باب تمییـز حق از باطل معلوم کـردند، به استدعـاء حضرت خـواجه مولانا عـقد مجـلس کردند و از علما و فـقراء بخارا جمع کثیر حاضر شدند و مولانا خرد و جمعی از طلبه علم جرأت می نمودند که این چه طریقـهٔ درویشی باشد کـه بعضی مـدارس بی رونق شـده است و ابهت و عظمت علم نمانده است و اگر چند وقت برین بگذرد، طلبهٔ علم از افاده و اسـتفاده خواهند باز ماند و درین مجموع که آن جمع گفتند، حـضرت خواجه خاموش بودند و چون به نسبت روش خواجـه و درویشان ایشـان آن جمع هیچ مـحلّ اعتـراض نیافـتند، سخنان بیـرون از جادّه بسیـار گفتند، مولانا در غـضب شدند و مولانا خـرد را و متابعـان اورا منع بلیغ کردند و فـرمودند: این سـخنان شـما از طریق صـواب بیرون است. بـعده خـواجه توجّه به مـولانا کردند و فرمودند: حق تعالی و تقدّس به عنایت بی علّت درد دین را در باطن ما پیدا کرده است، در محلّی که مارا چیـزی مشکل می شود به موجب (**فَسْئَلُوا اَهْلَ الذِّكْرِ اِنْ كُنْتُمْ لاَ تَعْلَمُونَ * النحل: ٤٣**) حق تعالی گفته است: چیزی را که ندانید از اهل دانش پرسید. ما نیـز عمل می کنیم و رجـوع به علما می نماییم و ازیـشان سؤال می کنیم و بـه عمل می آریم، ازین جهت ملازمت صحبت ایشان می نماییم. این طریقه صواب هست یا نی؟ ما را اعلام نمایید. مولانا فرمودند. این طریقه بـه غایت مستحسن است و بر جادّهٔ سنّت است و بر همهٔ اهل اسلام لازم است کـه مواظبت برین طریقه نمایند. آنگاه خواجـه فرمودند: چون خدمت خـواجه یوسف این داعیـه را در ما شناخته اند، گـاهی کرم می فرمـایند و تشریف

حضـور ارزانی می دارند و حلّ مشکلات دینیّه فقـیران می کنند این روش چگونه است؟ مولانا فرمودند قوی روش پسندیده است. آن جمع تمام خـاموش شدند و محلّ مؤاخذه نمی یافتند و اتفاقا خـواجه نمدی پوشیده بودند، آن جمع گفـتند: این لباس منهی است. رسول صلی اللّه علیه و علی آله و سلم امت را از پوشـیدن جامهٔ که سـبب نـهی رسول اللّه صلی اللّه علیه و علی اله و اصـحابه و سلم عن لبس الشهرتین، باز داشت رسـول صلی اللّه علیه و علی آله و اصحابه و سلم امّت را از پوشیدن جامـهٔ که سبب دو شهرت گردد و این نمد سبب شهرت است. خـدمت خواجه یوسف در آن مجلس حاضر بودنـد، فرمودند که این نمد از آن نیست، لباسی سـبب شهرت است که در اعلا مرتبـهٔ تکلف باشد که خلق به آن مـشغـول گردند و ایـن نمد متـوسّط الحال است، کـسی به این مـشغـول نیـست. حضـرت خواجـه فرمـودند: چون این نمد سبب بـحث شد، اولی آنست کـه نپوشیم. فقـیری در آن جـمع حاضـر بود، آن نمد را به او ایثار کـردند. بعده منـکران گفـتند که طریقـهٔ بحث این درویشان را مـا نمی دانیم هم از جنس ایشان یـکی را حکم سازیم. هر سخـنی که در حقّ این درویشان او گوید، سخن همان باشد و چنـانکه در عصر هر صاحب دولتی اصحاب اقوال و ارباب، احوال را ازو می آورده اند و انکار آنچـه بیخواست از آن صاحب دولت به ظهور می آمده است، می کرده اند، در وقت خواجهٔ ما نیز ازین طایفه بسیار بودند:

یرید الجاحدون لیطفؤه * و یأبی اللّه الاّ ان یتمه

نظم: (مستفاد از نهم / ۳۲)

ما می خواهیم و دیگران می خواهند * تا بخت کرا بود کرا دارد دوست

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد * ما را چه جرم گر کرمش با شما نکرد

و از آن جـمـاعت در آن مجلـس بسیـار بودند، اتفـاق بر آن کـردند کـه درویشی است از فـرزندان خواجـه اولیـاء بزرگ قدّس اللّه روحه اورا طلب می بایـد داشت و درین قضـیّه حکم گردانـید تا هر چه او گوید در حق خـواجه و درویشـان ایشان سخـن آن باشد و به جهت این معنی آن درویش را حکم می ساختند کـه دانسته بودند از منکران عالی خواجه

بود و اتفاقا جمعی را که با آن درویش یك صفته یعنی یکجهت بودند، در انکار خواجه به طلب او فرستادند. خواجه در جمیع این احوال خاموش بودند. چون آن درویش بیامد، بقیهٔ اهل انکار بیکبار مسافتی راه اورا استقبال نمودند و تعظیم و احترام بسیار کردند. بعده چون آن درویش به مجلس مولانا رسید و اصحاب تفرقه جمع بنشستند از طریقهٔ حضرت خواجهٔ ما از آن درویش سؤال کردند. آن درویش گفت: آنچه حق باشد خواهم گفت. پس توجّه به خدمت مولانا و اهل مجلس کرد و گفت: خواجه قطب الدین والد این فقیررا می دانید؟ همه به یك کلمه گفتند: ایشان مقتدای اهل طریقت بودند خصوصا اهل انکار که وصف خواجه قطب الدین بسیار کردند آنگاه گفت: روزی در خدمت والد خود بودم که خدمت خواجه بهاء الحق و الدین در لباس نوّابان سلاطین آمدند و از مرکب پیاده شدند و با والد این ضعیف ملاقات کردند. بعد از لحظهٔ والد اشارت به من کردند در خانه در فلان موضع سر نباتی است چندین گاه است که آنرا نگاه داشته ایم بیار من به تعجیل رفتم و آنرا به حضرت والد آوردم. دو قسم کردند یك قسم به ایشان دادند و دیگری به من و فرمودند. تو فرزند منی و ایشان نیز فرزند منند و میان ما عقد برادری بستند و فرمودند یکدیگررا کنار گیرید. آنگاه والد مرا گفتند: واقف باش که از ایشان اسرار و احوال بزرگ خواهد به ظهور آمد پس آن درویش چنین گفت که این زمان دم ظهور آن احوال است که والد ما را فرموده بودند اهل انکار بیکبار خجل و شرمسار شدند، از آن ظهور حقانیّت طریقهٔ حضرت خواجه و سلطان ولایت ایشان به عنایت حق تعالی و تقدّس بر همه غلبه کرد (**فَوَقَعَ الْحَقُّ وَ بَطَلَ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ * فَغُلِبُوا هُنَالِكَ وَ انْقَلَبُوا صَاغِرِينَ * ۱۱۸-۱۱۹**) آنچه حق بود، ظاهر شد و آنچه منکران می اندیشیدند، باطل شد، مغلوب و محجوب از آن مجلس باز گشتند. حضرت خواجه خدمت مولانا را عذر بسیار خواستند و فرمودند: تصدیع خدمت کردیم و جرمانهٔ آن پیش مولانا بردند. مولانا از خواجه در خواست کردند که این طعام می باید که در قدم مبارك پخته شود، در حال خواجه با درویشان به ضبط آن اقدام نمودند و مولانا با اصحاب خاصّه جمع

نشسته بودند، خواجه لحظهٔ به صحبت مولانای آمدند و ساعتی نزدیك درویشان می رفتند که به کار پختن طعام مشغول بودند. اتفاقا یك کرّتی خواجه به صحبت مولانا آمدند و در پهلوی مولانا خرد نشستند، حال او دیگر شد. خواجه زود به طرف درویشان رفتند. مولانا خرد از خود رفت و بیهوش گشت و مولانا و اصحاب به آن مشغول شدند و خاطر مولانا قوی نگران شد این فقیر را طلب کردند و فرمودند: نزدیك است که مولانا خرد هلاك گردد، می باید به حضرت خواجه باز نمودن من قصّه را بر حضرت خواجه عرض کردم فرمودند: محلّ نگرانی خاطر نیست، اما رعایت خاطر مولانا می باید کردن.

خواجه دست مبارك بر کتف مولانا خرد نهادند آن صفت او کمتر شد. به حال خود باز آمد، بسیار گریست و عذر بسیار خواست از آن کرده و گفته و از صمیم قلب محبّ و معتقد حضرت خواجه شد و آن چندان انکار و عناد او در لحظهٔ باقرار و وداد متبدّل شد از مطالعهٔ آن احوال حضرت مولانا را به حضرت خواجه محبّت بسیار شد و از نسبت محبت خود مولانا در حضور خواجه چنین می گفتند که چنانکه سپیدی چشم را به سیاهی چشم در روشنایی احتیاج است، مرا به شما احتیاج است اوّل کرّتی را که این بندهٔ ضعیف که جمع کننده این کتاب عدة السالکین است، به حضرت خواجه رسیده بود در قضر عارفان، درین اثنا سخنی فرمودند که در آن وقت ظهور شیخ نجم الدین کبرا قدّس اللّه روحه در خوارزم سخنان به سمع مولانا فخر الدین رازی علیه الرحمة از شیخ رسیده است مولانا شیخ را طلب کرده اند و از شیخ پرسیده که بم عرفت اللّه به چه شناختی خدای را جلّ جلاله شیخ فرموده اند: عرفت اللّه تعالی بواردات غیبیّة تعجز عن ادراکها العقول المشککة، گفت، شناختم خدای را جلّ جلاله به آن وارداتی که از غیب به من می رسد که عاجز است از دریافت آن واردات، عقلها که در شك اندازنده است مولانا متحیر شده اند. بعده خواجه فرمودند به این ضعیف که وقتی علمای بخارا نیز به ما مشغول شدند و این قصّه را فرمودند.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین نوّر اللّه روضته که در اوایل ظهور خواجهٔ ما

قدّس اللّه روحه پیش از قصّه اجتماع علما و فقراء بخارا واعظی بود در شهر بخارا از فرزندان بکر فضل بخاری علیه الرحمة اورا نیز ازین پیوستن خواجه یوسف علیه الرحمة به حضرت خواجه بغایت دشوار آمده بود، بسیار می گفت که آن درویش سرو پا برهنه را علم و دانش نیست، متابعت کردن او چه معنی دارد؟ می باید اورا منع کردن تا به اهل علم دیگر صحبت ندارد. روزی اتفاق کرد و به جمعی از یاران خود به طرف قصر عارفان متوجّه شد و اتفاقا در همان روز خواجه یوسف نیز با جمعی از طلبه به حضرت خواجه به قصر عارفان آمدند، در باغ خانقاه اجتماع عظیم شد. چون از طعام فارغ شدند، اصحاب آن واعظ را صبر نمانده بود تا زودتر به خواجه و درویشان ایشان مشغول گردند. درین حال شیخ امیر حسین از در باغ در آمد و سلام گفت. خواجه فرمودند: امیر حسین به این طرف بیا. آنگاه گفتند: چند مخالفت امر ما می کنی؟ هر چند ترا یقین زیاده می شود، خلاف بیشتر می نمایی. شیخ امیر حسین گفتند. مرا چه محلّ خلاف باشد؟ خواجه فرمودند: ترا گفته بودم که سینهٔ فلان زمین بلند است آنرا می باید هموار کردن تا آب خورد و ترب کشته شود و بی کشت نماند. شیخ امیر حسین گفت: چنان کرده ام. خواجه جمعی از کبار اصحاب را فرستادند تا از حال آن زمین تفحّص نمایند. چون درویشان رفتند، آن چنان که خواجه فرموده بودند در سینهٔ آن زمین ترب کشته نشده بود، به واسطهٔ آنکه بلند بود، آب نرسیده بود. حضرت خواجه شیخ امیر حسین را گفتند: سخن مرا این چنین می شنوی؟ بهیبت در شیخ امیر حسین نظر کردند، در حال حالش دیگر شد افتاد و از گردن او آوازی آمد و روی او به طرف قفا و قفاء او به طرف سینه گشت. احوال حاضران از مشاهدهٔ آن حال متغیّر شد و فرصتی دراز بر آن گذشت. هیچ کس را از حاضران مجال آن نبود که از حضرت خواجه در خواست کند. آخر الامر خواجه یوسف و آن واعظ و جمع طلبه بر خاستند و شفاعت بسیار کردند. خواجه در خواست ایشانرا قبول کردند و فرمودند: تا دست شیخ امیر حسین را مالیدند روی و قفای او به حالت اصلی باز آمد و آن انکار حاضران به اقرار مبدّل شد.

نقل کرد درویشی که شامی بود و حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در شهر بخارا در منزل دوستی بودند، شیخ امیر حسین از قصر عارفان بیامد خواجه در روی او نظر کردند و فرمودند: امیر حسین بر تو چه رفته است؟ او خاموش شد. خواجه ازو پرسیدند؟ چند سال است که تو در صحبت ما می باشی؟ گفت هفده سال. خواجه فرمودند: درین فرصت هرگز از ما سخنی شنودهٔ که آن غیر واقع بوده باشد؟ شیخ امیر حسین گفت: نی. خواجه فرمودند: پس چرا آنچه گذشته است نمی گویی؟ او هیچ نگفت. خواجه فرمودند: چون تو نمی گویی، من گویم. پس بهیبت گفتند که بر ضعیفهٔ من یا دختر من نگران خاطر شدهٔ چون خواجه این سخن گفتند، از گردن شیخ امیر حسین آواز آمد و روی او به طرف پشت او شد و قفاء او به طرف سینهٔ او گشت و رنگ او به سیاهی می زد. زمانی بسیار بر آن حال بود و شب بیگاه شد و من هرگز پیش ازین این حال را مشاهده نکرده بودم از خود رفتم. در آن خانه عزیزی بود او بر خاست و التماس کرد. خواجه فرمودند: ای عزیز خاموش باش. طریقهٔ درویشان را تو نمی دانی. در صحبت ایشان نبودهٔ نزدیك آمده است که راستی را گوید. آنگاه شیخ امیر حسین گفت: صورت حال این بود که حضرت خواجه پارهٔ گوشت و صابون و روغن چراغ به من دادند که به قصر عارفان به منزل ما رسان، به این طریق که در خانه را گشای و این چیزهارا در تنشو گذار. چون به منزل ایشان رسیدم و به همان طریق آن چیزها را در تنشو گذاشتم نظر من بر خواهر خاتون خواجه افتاد. خاطر من میل کرد. حضرت خواجه فرمودند: چون می دانی که دیدهٔ ما از بصیرتی است که حق تعالی و تقدّس مارا کرامت کرده است در حکم حدیث نبوی که (**اتقوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنور اللّه**)، چرا مارا تشویش می دهی و زود راستی را نمی گویی؟ گفت بد کردم و توبه کردم. عفو فرمایید. خواجه دست مبارك خود را بر گردن شیخ امیر حسین نهادند، از گردن او آواز آمد و روی او و قفای او به حالت اصلی خود باز گشت و الحق مشاهدهٔ این احوال سبب رسوخ محبت من شد به حضرت خواجه.

نقل کردند: از شیخ شادی که یکباری پارهٔ کرباس به بازار شهر بخارا بردم و فروختم و آن عدلی را حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه خرج کردند و مرا فرمودند: چون به خانه رسی، بگو که بهای کرباس را خواجه خرج کردند. چون من از بازار شهر بخارا به غدیوت آمدم و اهل خانه از من پرسیدند عدلی کرباس را چه کردی؟ گفتم: بر میان بسته بودم، گشاده شد و افتاد. آن جماعت خاموش شدند صفت قبض عظیمی در من پیدا شد و آرام و قرار از من رفت. بعد از زمانی حضرت خواجه از شهر بخارا آمدند و به آن جماعت خانه گفتند که شادی آمد و با تو گفت که عدلی را بر میان بسته بودم گشاده شد و افتاد. این سخن خلاف واقع است من اورا گفته بودم که صورت حال را گوی. اکنون این قبض اورا از جهت آن است که بیان واقع نکرده است و بعده لطف نمودند و اورا از صفت قبض بیرون آوردند و آن شفقت و تربیت را به جای آوردند. حاضران را از آن اشراف و شفقت ایشان حال دیگر شد.

نقل کردند که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در غدیوت در منزل شیخ شادی بودند و با فقیران لطف می کردند. شیخ شادی می خواست که در آن خانه در آید اول پای چپ را در خانه نهاد خواجه فرمودند شادی از سر غفلت در آمدی بر تو چه گذشته است که غافل شدهٔ در خانهٔ که ما باشیم چرا بغفلت می در آیی چرا واقف نمی باشی؟ پس از آن خواجه انگشت مسبّحهٔ خود را بر زمین نهادند. شیخ شادی سرنگون در تنشو افتاد و احوال او دیگر شد و از خود رفت خوفی از مشاهده آن صفت بر حاضران مستولی شد در گریه شدند. درین ساعت درویشی از باغ ارسلان آمد و آن حال را دید روی بر زمین نهاد و تضرع بسیار کرد. خواجه از شیخ شادی عفو فرمودند و گفتند مرشد آن است که ذرّهٔ و قطمیری را در محلّ شفقت فرو نگذارد. اگر غفلت ترا بتو ننمایم پس من چه شفقت کرده باشم؟.

نقل کردند که یکباری درویشان در غدیوت در منزل شیخ شادی تتماج می پختند و اتفاقا بعضی از درویشان تتماج را به غفلت در دیگ می انداختند و مزاح می

کردند. چون تتماج انداختن تمام کردند خدمت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه از قصر عارفان رسیدند. قوی بهیبت شیخ شادی را گفتند که سر دیگ را استوار پوش پس روی به آن درویشان کردند و فرمودند که این چه عمری است که شما می گذرانید؟ مرا چندین کار بود دیدم که شما تتماج را بغفلت می اندازید بتعجیل آمدم، آن جماعت که غافل بوده اند احوال ایشان دیگر شد و بیخود شدند. شیخ شادی در خواست کرد. حضرت خواجه ازیشان عفو فرمودند و شیخ شادی را گفتند سر دیگ را گشای. شیخ شادی نظر کرد آن تتماج، انگور با شده بود و حال آن بود که فصل بهار بود، چنانکه معهود می بود در تتماج و روغن انداخته بودند و آن واقعه سبب ارشاد بسیاری از خلق شد.

نقل کردند که روزی از درویشان حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه در غدیوت در منزل شیخ شادی شیر گرنج می پختند چون آن طعام را در کاسها کشیدند و قسمت کردند هیچ کس نتوانست که از آن طعام لقمهٔ خورد. همه متحیّر شدند و گفتند: حلق ما گرفته شده است، امکانِ خوردن نیست، هر آینه درین سرّی خواهد بود. مصلحت آن است که این آشها در دیگ باشد و ما منتظر باشیم تا چه به ظهور آید؟ لحظه برین گذشت. حضرت خواجه رسیدند و فرمودند: من از قصر عارفان روان شدم شما دیگ بر آتش دان نهادید و چون چهار دانگ راه آمدم، آش را از دیگ کشیدید پس از آن حلقهای شمارا گرفتم تا نتوانید آش خوردن آن درویشان به ذوق تمام آش را به خدمت خواجه حاضر آوردند و آن روز در آن صحبت احوالی عجب گذشت.

نقل کرد درویشی که بار اوّل که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه به زیارت بیت اللّه می رفتند، در خراسان بودند. مکتوبی از آنجا فرستادند و شیخ امیر حسین را از بخارا طلب داشتند و اتفاقا من با شیخ امیر حسین به خراسان رفتم. چون به مرو رسیدیم خبر گفتند که خدمت خواجهٔ به جانب سرخس رفتند. چون به آن طرف متوجّه شدیم و نزدیك رسیدیم، حضرت خواجه مارا استقبال کردند ما در تعجّب شدیم که حضرت خواجه را چگونه معلوم شده است از آمدن ما؟ خواجه فرمودند: دوش دو کرّت با من

گفتند که درویش امیر حسین می رسد اورا استقبال کن.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین طابت تربته که روزی خدمت خواجه یوسف علیه الرحمة از حضرت خواجه ما قدّس اللّه روحه التماس نمودند که می باید که قدم شریف به باغ این فقیر که در مزار سفیدمون است رسد. خواجه آن التماس ایشان را قبول فرمودند و به طرف سفیدمون به آن باغ ایشان با درویشان رفتند و دو روز آنجا توقّف فرمودند. از عنایات الهی در روز سوم درویشان را در صحبت خواجه احوالی خوش بود و صحبتی بغایت گرم. در آن حال مولانا عارف رسیدند و به صحبت خواجه مشرّف گشتند. چون زمانی گذشت خواجه از آن باغ بیرون آمدند و در سایهٔ درختی تکیه فرمودند و این ضعیف در قدم ایشان بود. بعد از فرصتی خواجه یوسف با بعضی از طلبهٔ علم از باغ بیرون آمدند، امّا به صحبت خواجه نمی توانستند آمد. چون نزدیك ایشان رفتم، فرمودند در ما خوفی پیدا شده است از آن جهت نمی توانیم نزدیك خواجه آمدن و سبب خوف آن است که بعد از آن که خواجه از باغ به این طرف آمدند، مولانا عارف سخنی می گفت. لحظهٔ استماع کلمات او کردیم ثقالتی و قبضی در ما پیدا شد. زود از آن مجلس بیرون آمدیم. خوف عظیم بر ما مستولی شده است من قضیّه خواجه یوسف را بر حضرت خواجه عرض کردم. به باغ در آمدند وقت نماز پیشین شده بود به نماز مشغول شدند و مولانا امیر ابوبکر افشنجی را امامت فرمودند. بعد از تکبیر تحریمه فرصتی گذشت از مولانا ابوبکر حرکتی پیدا نشد. خواجه اورا از محراب بیرون آوردند و خود به امامت مشغول شدند. هیبتی در آن قوم که به خواجه به نماز ایستاده بودند پیدا شد و در هر یکی کیفیتی تصرّف کرد که نتوانستند نماز گزاردن مگر یك کس که به خواجه نماز گزارد و آن قوم که در آن باغ خواجه یوسف بودند قریب هفتاد تن بودند. هر یکی را حالی بود بعضی می گریستند و بعضی در خاك می غلطیدند و بعضی به طرف صحرا می رفتند و مولانا امیر ابوبکر عمامّه و درّاعه را انداخته بود و به هر طرف می دوید و می گفت: دلیل من از من رنجیده است و خاك و خاشاك بر سر می کرد و حضرت خواجه

چون نماز تمام کردند و احوال آن قوم را بر آن صفت مشاهده کردند حال عجبی داشتند. از باغ بیرون آمدند و بر بالای تودهٔ ایستادند. در آن حال خواجه یوسف می گفتند که خوف ما زیاده شد تدبیر این حال چیست؟ آن حال و صفت خواجه یوسف را بر خواجه عرض کردم از راه غیرت و اظهار عجز آن قوم گفتند تدبیر ایشان آن است که نزدیك مولانا عارف روند به سبب آنکه این احوال این قومرا از کلام و بیان او پیدا شده است اورا می باید پیدا کرد و اتفاقا مولانا به طرفی مختفی شده بود جمعی به طلب مولانا عارف رفتند. درین زمان من در حضرت خواجه تضرع نمودم که خاطر خواجه یوسف قوی در بار شده است که این قوم از جهت صحبت شریف شما به این باغ آمده اند و این حال ایشان را از بی معرفتی و نادانی واقع شده است. صلاح حال ایشان بر اندك التفات حضرت است. حضرت خواجه لطف نمودند و به هر یکی از آن قوم التفاتی فرمودند و اورا به حال خود باز آوردند امّا به مولانا امیر ابوبکر هیچ مشغول نشدند تا آن زمان که مولانا عارف آمد. خواجه متوجّه به مولانا عارف شدند و فرمودند این عمل که تو کردی از باب درویشی است صحبتی کرم یافتی و قومی را دیدی که بغایت متعلّق شده اند قصد آن کردی که ایشانرا به طرف خود جذب کنی. تنور گرم یافتی و خواستی که فطیرهای خام خود را در بندی و فساد کردی، بر تو واجب است که اصلاح حال ایشان بکنی. من خود به واسطهٔ التماس خدمت خواجه یوسف تدبیر کار این قوم غیر مولانا امیر ابوبکر کردم. آن زمان که من از باغ بیرون آمدم تو هم صحبت گرم یافته بودی و متوجّه به این مولانا امیر ابوبکر شدهٔ و شرح معارف الهی می کردی، باید که اصلاح حال این مولانا بکنی بزرگی عالم کامل را به سخن از خود ربودهٔ و غیر منتفع گردانیده فرزندان او ترا کجا گذراند؟ چون حضرت خواجه این سخنان گفتند و اثر هیبت و جلال از ایشان ظاهر می شد مولانا عارف گریان شد و بر خاست و تضرع بسیار کرد و گفت: بد کردم و توبه کردم مرا حدّ این نیست و خدمت خواجه یوسف بر خاستند و شفاعت کردند. خواجه از مولانا عارف عفو فرمودند و حضرت خواجه مولانا

امیر ابوبکر را التفاوت بسیار نمودند و آن صفت را ازیشان زایل گردانیدند و فرمودند تا عمّامه بر بستند و دراعه در پوشیدند و مولانا امیر ابوبکر به حال خود باز گشت و حضرت خواجه با خواجه یوسف و علما و اکابر و درویشان از باغ مزار سفیدمون به طرف شهر بخارا رفتند.

نقل کرد عزیزی که روزی حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در شهر بخارا بر درازگوشی نشسته بودند و اتفاقا درویشی بر راه گذر ایشان بود خواجه چون باو نزدیك رسیدند، آن درویش در خواست کرد که از درازگوش فرود آمدن شرط نیست. خواجه فرمودند که: مارا در خاطر نبود که فرود آییم در خواست حاجت نیست. آن درویش در غضب شد و خواجه را ناسزای بسیار گفت. خواجه تبسّم کردند و بشاشت نمودند. حاضران از آن لطف خواجه تعجّب کردند. اتفاقا روز دیگر خواجه به جمعی از درویشان به طرف کوفین رفتند و آن درویش را مرض صعبی پیدا شد. بعضی از کسانی که در آن روز بی ادبی او به نسبت خواجه حاضر بودند نزدیك او رفتند و اورا گفتند سبب مرض تو آن سخنان است که به نسبت ایشان آن روز گفتی. علاج تو هم از ایشان خواهد بود و آن درویش دایم از خواجه یاد می کرد. روزی مرا طلبید و گفت: اگر ایشان نخواهند آمد من هلاك خواهم شد. بعد از زمانی که از پیش او بیرون آمدم به طرفی به مهمی می رفتم مرا با خواجه ملاقات شد که همان ساعت از طرف کوفین می آمدند. بر ایشان سلام گفتم. از من پرسیدند که حال آن درویش بیمار چون است که این زمان پیش او بودی بهتر هست؟ من تعجّب کردم. آنگاه گفتم: زحمت قوی دارد منتظر لقای شریف است. خواجه به منزل نرفتند. بالفور به عیادت او رفتند و من نیز در قدم ایشان بودم. آن درویش را پرسش کردند و فرمودند: الشافی هو اللّه، خوش خواهی شد مترس نخواهی درین مرض مرد. از برکهٔ دعای ایشان اثر صحّت در آن درویش پیدا شد. خواجه را عذر بسیار خواست و گفت: خاطر شریف شما از من رنجیده باشد؟ من بی ادبی کردم، عفو فرمایید خواجه فرمودند: خاطر ما از تو نرنجیده است و در باطن ما از تو غباری نیست. آنگاه

خواجه از پیش آن درویش بیرون آمدند و در آن اثنا فرمودند: ما متابعت روش پیغامبر صلی اللّه علیه و علی آله و اصحابه و سلم می نماییم. دندان مبارك اورا شکستند فرمودند: اللّهمّ اهد قومی فانهم لا یعلمون. امّا گفته اند. مشایخ، تیغ برهنه اند. خلق خود را بر آن تیغ می زنند و ایشان خود را بر کسی نمی زنند. از حضرت عزیزان قدس اللّه سرّه سؤال کرده اند که می گویند فلان کس را تیغ مشایخ رسید. این سخن چگونه است؟ ایشان فرموده اند. آنکه مردست به غیر نمی پردازد و آنکه نامرداست نمی تواند. اما درین راه تیغی است برهنه خلق خود را بر آن می زنند.

نقل کرد درویشی که ملازم سفر و حضر خواجهٔ ما بود قدّس اللّه روحه که کرّت دوّم که خواجه به عزیمت زیارت بیت اللّه به بغداد رسیدند و وقت آن شد که حجاج به جهت راه کعبه شتر کرا گیرند، خواجه اصحاب را اشارت فرمودند که هر کسی به جهت خود شتری گیرند. آخر یکی شتر لاغر ضعیف ماند که از حجّاج هیچ کس آن را التفات و قبول نکرد. خواجه فرمودند که ما این شتر را می گیریم. اصحاب نگران خاطر شدند و به طریق تضرع به حضرت خواجه عرضه داشتند که این شتر قوی لاغرست و بی قوّت و راه کعبه راهی بغایت دشوارست. خواجه فرمودند: البتّه ما بر همین شتر خواهیم بر نشست. بعده چون در بادیه در آمدند، بسیار از شتران با قوّت بر جای بماندند و سقط شدند و حضرت خواجه در وقت رفتن به کعبه و در آمدن بر همان شتر ضعیف لاغر بودند و حضرت خواجه بسیار می فرمودند که هر که بر ستوری سوار شود، باید که بار خود را بر ستور نه اندازد و به قدر رعایت حال ستور نماید. از اولیاء اللّه کسانی بوده اند که از راه صورت بر ستور نشسته اند، اما از راه معنی بار ایشان بر مرکب نبوده است چنانکه از سلطان ابویزید قدّس اللّه سرّه منقول است در راه حجّ همهٔ اهل قافله را از آن صفت خواجه تعجّب بسیار شد.

نقل کرد شیخ امیر حسین که اول سبب محبّت و پیوستن من به حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه آن بود که من در قصر عارفان می بودم در منزل خواجه و من در سنّ

بیست سالگی بودم و کسب من زراعت بود، اما همه همّت من بر خورد و خواب بود و قرآن و آداب و احکام مسلمانی نمی دانستم و گذر حضرت خواجه که به مسجد می رفتند، بر در خانهٔ من بود و هر کرّت که می گذشتند، در من نظر می کردند و تبسّم می فرمودند، تا چند کرّت همچنین واقع شد. در من اندوه عظیم پیدا شد که چرا من نماز نمی گزارم؟ و کسی واقف این حال من نبود شبی درین اندوه به خواب رفتم. حضرت خواجه را دیدم که آینهٔ بزرگ روشن در دست ایشان بود، در دست من نهادند. خود را در آن آیینه دیدم، هم درین حال بودم که از خواب بیدار شدم. گریهٔ قوی بر من مستولی شد و هر ساعت می خواستم که نعرهٔ بزنم. به تکلّف بسیار خود را نگاه می داشتم. درین حال بودم که خواجه از در خانه در آمدند و نزدیك من نشستند و فرمودند: تورا چه شده است؟ من خاموش کردم. خواجه فرمودند که آن کس که آیینه را در دست تو نهاد که بود؟ گفتم: حضرت شما. فرمودند: چون دانستی، خاموش باش. گفتند: چرا نماز نمی گزاری؟ من گریستم و گفتم: نماز گزاردن نمی دانم و قرآن نه خوانده ام. خواجه فرمودند: ترا تعلیم کنم و هر تربیتی و شفقتی که باید به جای آرم و الحق آنچنان که فرمودند: به جای آوردند و اوّل سبب محبّت من این واقعه بود و دایم در خدمت ایشان می بودم و منتظر اشارت که چه فرمایند.

نقل کرد شیخ امیر حسین که در آن فرصت که تاراب را عمارت می کردند خلق ولایت بخارا قوی در تشویش شده بودند و خاطر شریف حضرت خواجهٔ ما قدس اللّٰه روحه از جهت تفرقه اهل اسلام در بار شده بود و من در آن وقت از سوخاری بجهت دیوار باغ بر پشت خارسپید می کشیدم. خواجه مرا فرمودند که قدم را به طرف تاراب رسان باشد که مسلمانان خلاص یابند. به اشارت خواجه به طرف تاراب رفتم. چون نزدیك تاراب رسیدم غلبه و شوری در آن خلق دیدم. چون بیشتر رفتم معلوم کردم که حکم شده است که خلق باز گردند. در حال مردم از تاراب به طرف شهر بخارا روان گشتند. من نیز با ایشان باز گشتم. روز دیگر به حضرت خواجه آمدم سؤال کردند که

چرا زود آمدی؟ قصّه را گفتم. خواجه فرمودند: کاشکی پیش ازین می رفتی.

نقل کرد یکی از ساکنان قصر عارفان که شبی خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه در مسجد قصر عارفان بودند و جمعی از درویشان حاضر بودند. خواجه متوجّه بمن شدند و نام پدر مرا گفتند و فرمودند: کیست که اورا به نماز حاضر آرد؟ و حال چنان بود که پدر من نماز نمی گزارد. همین که خواجه این سخن فرمودند جمعی را دیدم قوی با هیبت سلاحها از تیغ و دبّوس در دست دارند و قصد پدر من می کنند. زود بر خاستم و گفتم: من اورا به نماز حاضر گردانم. خواجه فرمودند: دولت و سعادت یابی. من از مسجد بیرون آمدم و بتعجیل به طرف خانه رفتم. آن جمع را بدان کیفیت دیدم که در عقب من به خانه آمدند. من پدر را گفتم: به نماز می باید رفت. گفت: بلی بروم. امّا مساهلتی می کرد. آن جمع را دیدم که قصد او می کنند. من تعجیل کردم و پدر را به وضو ساختن مشغول کردم و چشم من در آن جمع بود. پدر من وضو ساخت و به طرف مسجد روان شد. من در عقب او می رفتم. چون به کنار حوضی رسیدم که بر در مسجد است حال بر من دیگر شد و از خود رفتم. خلق در عقب خواجه نماز خفتن گزاردند و من بر همان حال بودم. حضرت خواجه آمدند و به دست مبارك خود دوش مرا مالیدند به حال خود آمدم، آن واقعه را به پدر خود گفتم. تعجّب بسیار کرد و مِن بَعد نماز را ترك نکرد.

نقل کرد شیخ امیر حسین که در آن فرصت که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه مرا به طرف لشکرگاه امیر بیان به جهت والد خود روان کردند، اتفاقا خواجه در قرشی بودند و فصل زمستان بود و هوا بغایت سرد و برف بسیار باریده بود و روز وقت نماز پیشین بود. خواجه لطف نمودند و با جمعی از درویشان تا سر راه رفتند و سخنان بسیار به این فقیر گفتند و فرمودند: من در جمیع احوال با تو ام در عالم صورت تو می روی، اما در حقیقت من می روم. خاطر جمع دار بی توشه و مرکب و همراه مرا روانه کردند. از نظر ایشان چون روان گشتم، حال عجیبی داشتم و وقت نماز شام بود که بموقع رسیدم که در آنجا دو گنبد بود و در بیرون آن شتران خفته بودند و خدیوندان شتران در گنبد

بودند و در آن حال برف می آمد. ساعتی آنجا نشستم. سه سوار از عقب من رسیدند در لباس و مرکب. یکی از ایشان را آثار امارت پیدا بود برو سلام گفتم. آن امیر ایشان چون از مرکب فرود آمد، دست مرا گرفت و با خود در آن گنبد در آورد. چنان معلوم کردم که خاطر او به طرف من میل کرده بود. بعده آن جمع پرسیدند: این چه کس است؟ امیر ایشان گفت: من اینجا رسیدم او نزدیك شتران نشسته بود. آن جمع گفتند: او دزد است. من تبسّم کردم و هیچ سخن نگفتم. امیر ایشان از کیفیّت احوال از من پرسید. گفتم: از طرف بخارا به طرف لشکرگاه امیر بیان می روم. گفتند به چه سبب؟ گفتم: من در صحبت عزیزی می باشم که پدر ایشان درین لشکرگاه است و آن عزیز را مانعی بود، بنابر آن نیامدند. گفتند: اگر راست می گویی توشه و مرکب و همراه تو کجاست؟ من گفتم: آن عزیز مرا این چنین فرستاد، مرا اختیاری نیست. یکی از آن جمع مردی بود حاجی گفت که آن عزیز که اورا چنین فرستاده است، از بندگان دوست حق تعالی است او دانسته است و دیده که این درویش در راه با ما همراه خواهد شد، از آن جهت اورا بی توشه و مرکب و هم راه فرستاده است. پس از آن امیر آن جماعت مرا رعایت بسیار می کرد و حقیقت حال آن جماعت چنان بود که ایشان از ولایت کات مال عظیم به نزدیك این امیر می بردند. بامداد چون روان شدند، خادمی می داشتند غایب شد. من گفتم: خادم شما باشم. جوالهای بسیار بود پر از عدلی، چهار تن ازیشان یکی جوال را می برداشتند و من تنها یکی جوال را. آن جماعت تعجّب می کردند و می گفتند: مگر او خضر است. مدّت چهل و پنج روز با ایشان رفتم. بعده چنین شنیده شد که لشکرگاه امیر در فلان موضع است. چون نزدیك رسیدیم، معلوم شد که آن امیر در لشکرگاه نیست. به طرف کرکسار به شکار رفته است. آن جماعت به طرف امیر رفتند. من گفتم: به طرف لشکرگاه می روم که مرا آن عزیز چنین امر کرده است که زینهار به لشکرگاه روی. آن جماعت هر چند سعی کردند، با ایشان موافقت نکردم و اتفاقا میان من و لشکرگاه دو کوه بود و دریای وخش در همین حال از طرفی دو کس آمدند و

گفتند: ما نیز به لشکرگاه می رویم، مرکبان داشتند مرا بر مرکب نشاندند و از آن دو کوه گذرانیدند و شام به منزل خود بردند و خدمت و رعایت بسیار کردند و بامداد مرا بر اسب نشاندند و گفتند: چشم خود را پوش چون چشم بر هم زدم مرا از آن دریا گذرانیدند. چون به لشکرگاه رسیدم، منزل والد خواجه را معلوم کردم. ایشان نیز به شکار رفته بودند. کاروانی یافتم که به طرف ترمذ می رفتند، با ایشان به ترمذ رفتم. بر درازگوشی مرا سوار کرده بودند چون به آب چغان رود رسیده شد، خلقی از اهل کاروان در آب افتادند. بسیاری از درازگوشان ایشانرا آب برد و در گذشتن از آن آب جامه و موزهٔ من تر شد، به سبب آنکه درازگوش من چون نزدیك کنار آب رسید، افتاد من از درازگوش فرود آمدم. چنین شنیدم که در آن حال بر کنار آن آب جمعی از بخارا بودند و مرا بر آن حال دیده و گمان برده اند که مرا آب برد. در بخارا در حضرت خواجه گفته اند که امیر حسین را آب برد. خواجه فرموده اند: اگر او در آب افتد یا در آتش عاقبت سلامت به نزدیك من خواهد رسید. چون به ترمذ رسیدیم، هر کسی متفرّق شدند. من به طرف بازار سه سوی ترمذ رفتم و در موضعی نشستم. هوا بغایت سرد بود و نماز دیگر و شام بر من قضا شده بود. بار عظیم داشتم. در خاطر آمد که مرا درین شهر آشنایی نیست درین حال درویشی آمد و دست مرا گرفت. درین حال دیدم که اورا محبّت من پیدا شد و مرا به طرف منزل خود برد، جایی قوی با روح و صفا بود. چهار کس در آن منزل بودند. زود جامهٔ مرا کشیدند و موزه مرا به کارد شکافتند و خشك کردند و طعام حاضر آوردند. چون فارغ شدیم، مرا گفتند: می باید که نماز خفتن را تو امامت کنی هر چند عذر گفتم، قبول نکردند. بعد از آن وضو ساختم و نماز دیگر و شام را قضا کردم و نماز خفتن را بضرورت امامت کردم. آن درویش و آن جمع بسیار گریستند. بعده از حال من پرسیدند. قصّه را با ایشان تقریر کردم تعجّب بسیار کردند، بعد از نماز بامداد از آن درویش اجازت طلبیدم که به طرف چهار سوی ترمذ روم و لیکن باز خواهم آمد ان شاء اللّه تعالی. زمانی بر دوکانی نشستم، جوانی ترك را دیدم درازبالا،

پوستین پوشیده که قرص بزرگی در کنار من نهاد و در من نظر کرد. من نیز آن نان را بوسیدم. مسجدی بود در آن نزدیك در آنجا در آمدم و بسیار گریستم و اندکی از آن نان

خوردم و چون از آن مسجد بیرون آمدم یکی را دیدم که بر مرکب سوار ایستاده است. در خاطر من آمد که ازین سوار از آن حاکم بخارا که پدر خواجه در ملازمت او می باشند پرسم. نزدیك او رفتم و برو سلام کردم و ازو پرسیدم. آن سوار گفت: آن جماعت که از کات آمدند، خبر شما را به پدر شیخ شما رسانیدند و پدر شیخ شما قوی منتظر می باشند و من از جملهٔ خادمان حاکم بخارا ام. بعد دو روز خواهم به طرف لشکرگاه رفت و منزل من درین ترمذ فلان جای است. خاطرم تسکین یافت. آنگاه به طرف منزل آن درویش رفتم و قصّه خبر پدر خواجه را گفتم. او تعجّب کرد و گفت: در رفتن شما به طرف چارسو حکمتی بوده است. بعد از دو روز به آن قاصد حاکم بخارا به طرف لشکرگاه رفتم و خدمت پدر خواجه را دریافتم و سلام خواجه را رسانیدم. از من پرسیدند که فرزندم بهاء الدین چه گفت؟ گفتم: چنین فرمودند که می باید آنچه در دست ایشان است بگیرند و به این طرف بیایند و اگر نه آیند لشکرگاه بر افتد آیند. پدر خواجه گفتند: این چه سخنهاست که فرزند من می گوید؟ مرا این امیر به عمل به بخارا خواهد فرستادن و این مقدار عدلی به من خواهد رسید. آنگاه مرا نزدیك حاکم بخارا بردند. من سلام خواجه را رسانیدم بعده در خدمت ایشان می بودم. معلوم کردم آن حاکم بخارا و ملازمان او نماز نمی گزاردند. ایشانرا امر معروف کردم. جمله به نماز در آمدند و من مؤذّن بودم مقدار دویست کس نماز می گزاردند و چون طریقهٔ خواجهٔ ما این بود که در لقمه و خرقه احتیاط بسیار می کردند من از طعام این حاکم و هر که در ملازمت او بود نمی خوردم. کسب من آن بود که بر کنار دریا نشسته بودم و هیزم جمع می کردم و می فروختم و قوت خود می ساختم و هر گاه مرا با پدر خواجه ملاقات می شد ایشان را می گفتم که حضرت خواجه مشتاق و منتظر شمایند. اصلا پدر خواجه به این سخن من التفات نمی کردند و مدّت پنج ماه و پانزده روز شده بود که من از حضرت خواجه

مفارقت نموده بودم و شوق من به حضرت ایشان از حدّ گذشته بود. روزی بغایت محزون در گوشهٔ نشسته بودم. بعضی از ملازمان و مقربان آن حاکم بخارا که با من میل خاطری می داشتند نزدیك من آمدند و گفتند: چنین شنیده ایم که این امیر روزگار را که این حاکم بخارا در ملازمت اوست خصمی پیدا شده است چه می گویی مارا مصلحت چیست پیش او توقّف نماییم یا به طرفی سر خود گیریم پیش از آنکه فتنه و کارزار شود؟ من گفتم: این سخن را من چه دانم؟ چون آن جماعت بسیار الحاح کردند که ما را بر سخن تو اعتماد است، از آن جهت که تو فرستادهٔ حضرت خواجهٔ مارا اعلام می باید کرد، بر زبان من گذشت که آن خصم بر این امیر غالب خواهد آمد. آن جمع ازین سخن متغیّر شدند و گفتند: این امیر را شست هزار سوار جرار است و آن خصم اورا ده هزار مرد بیش نیست. من گفتم: اگر حکم خدای تعالی این باشد که آن لشکر اندك غالب آید، شما چه می گویید؟ ایشان گفتند: چه توان گفت: در حال رفتند و قصّه را با حاکم بخارا گفتند که: مؤذن چنین گفت نقل کردند که او لحظهٔ خاموش شد و بعد آن گفت او خرد سال است و اورا علم نیست و رمل نیست، به سخن او نمی توان ازین امیر روی گردانیدن. آخر الامر چنان شد آن لشکر اندك نزدیك آمد. من پدر خواجه را گفتم که به کناره گوشه بیرون می باید شد. بعده هردو لشکر مقابل شدند و آن لشکر اندك غالب آمد و آن امیر با شست هزار سپاه را هزیمت کرد. بعده حاکم بخارا را دیدم، کهنه نمدی در خود پیچیده بود. مرا دید گفت: سخن ترا نشنیدیم. پس از آن پدر خواجه با چند کس دیگر سلامت بودند و پدر خواجه می گفت: به کابل می روم که سه هزار دینار عدلی دارم. من گفتم: چنین مگویید. به چشم خود دیدید که لشکرگاه این امیر در طرفة العینی بر افتاد. خواجه منتظر شمایند اکنون نیز نباید که فسادی واقع شود و پدر خواجه به این سخنان هیچ التفات نمی کرد و می خواست که به طرف کابل عزیمت کند که روز دیگر حاکم آن موضع که ما در آن جا بودیم، آمد و مرکبان و چیزهای پدر خواجه را و از آن مردم را که با پدر خواجه بودند گرفت و ایشان را تشویش بسیار کرد. همه در حیرت

شدند، من پدر خواجه و آن کسان را گفتم که از برکهٔ ولایت خواجه این چیزهای شما حاصل شود، به طرف بخارا بی توقّف می روید. همه گفتند: خلاف نکنیم و به طرف بخارا بی توقّف روان گردیم. من زود نزدیك آن امیر که غالب آمده بود، رفتم و گفتم: حاکم فلان موضع چنین ظلمی کرد. آن امیر حکم کرد که هر چه از شما گرفته اند بدهند و قاصدی را نامزد کرد برای آن معنی آن قاصد اموال را از آن کسان گرفت و به پدر خواجه و آن کسان سپارش نمود. آن امیر پدر خواجه را گفت: دو سه روز توقّف نمایید. بعده اتفاقا کاروانی از طرف هندوستان رسید. آن امیر پدر خواجه را با آن کسان به اهل کاروان سپارش نمود که ایشان را تا نزدیك بخارا رسانید. چون به در آهنین رسیدیم، نیم روز بود. من مرکب پدر خواجه را بر کنار آبی علف می داشتم، ناگاه در خاطر من خوفی پیدا شد. زود جامه و موزه در پوشیدم، نظر کردم دزدان آمده بودند، اهل کاروان را از آن حال واقف کردم بعده چون پدر خواجه به قرشی رسیدند، والده حضرت خواجه در قرشی بودند. پدر خواجه آنجا توقّف نمودند، طاقت من از اشتیاق لقای مبارك خواجه طاق شده بود. زود ازیشان اجازت طلبیدم و به طرف بخارا روانه شدم. وقت توت و زردآلو بود و هوای قوی گرم بود، اما به ذوق دریافت لقای شریف ایشان خوش حال می رفتم. چون به سعادت نظر مبارك خواجه مشرّف گشتم ذوق آنرا نهایتی نبود بعده از احوال والد و والده پرسیدند فرمودند: احوالی که در رفتن و آمدن بر تو گذشته است تو بیان می کنی یا من؟ گفتم: همه بر حضرت شما روشن است. فرمودند: شام اول که بدان دو گنبد رسیدی و در پیش آن شتران نشستی. ساعتی را از عقب تو آن امیر آمد و اورا با تو میل خاطر شد و تو با او در آن گنبد در آمدی و آن جماعت ترا بدزدی نسبت کردند و تو تبسّم کردی و از احوال تو پرسیدند و آن مرد حاجی آن سخن گفت و آخر کار ترا تعظیم کردند و بامداد که غلام ایشان گریخت و تو تنها آن جوال عدلی را برداشتی و ترا گفتند که مگر او خضر است. آن زمان تو نبودی، من بودم. فرمودند: چون به نزدیك آن دو کوه رسیدی و آن سواران ترا از آن دو کوه گذرانیدند و بعد از آن .

ترا به منزل خود بردند و شب خدمت کردند و بامداد ترا بر اسب نشاندند و گفتند: چشم خودرا پوش و از آن دریای وخش گذرانیدند، آن زمان ما با تو بودیم. فرمودند: چون بر درازگوش نشستی و در چغان رود در آمدی و درازگوشان اهل کاروان را آب برد و درازگوش تو نزدیك به کنار آب در آب افتاد و تو فرود آمدی و جامه و موزهٔ تو تر شد و آن یار بخاری که ترا بدان حال دید، تصوّر کرد که ترا آب برد نزدیك ما آمد و آن خبر گفت ما اورا گفتیم: اگر در آب افتد یا در آتش نزدیك ما او سلامت خواهد آمد و چون برادر تو آن خبر را شنید، بیامد که برادر من بسبب فرستادن شما در آب رفت، خونبهای اورا دهید. ما اورا گفتیم: اگر امیر حسین سلامت نیاید، هر چه تو طلبی بدهیم. فرمودند: چون در ترمذ در آمدی و به سر سه سو رسیدی در خاطر تو گذشت که درین شهر مرا آشنایی نیست حق تعالی به فضل و کرم خود آن درویش را نزدیك تو رسانید، تا ترا به منزل خود برد و آش پخت و ترا امامت نماز خفتن فرمودند و آن قوم بسیار گریستند و فرمودند: بامداد که به طرف چهار سوی ترمذ رفتی و آن ترك پوستین پوشیده، نان بزرگ در کنار تو نهاد و به گوشهٔ چشم در تو نظر کرد، هیچ می دانی که او که بود؟ من گفتم نه می دانم. خواجه فرمودند: او خضر بود و در خاطر تو آمد که آن سوار از حاکم بخاراست و از پدر من خبر دارد ازو پرسیدی و چون سلام مرا به پدر من رسانیدی و سخن مرا گفتی، پدر من گفت: این چه سخنهاست که فرزند من می گوید؟ مرا این امیر به بخارا خواهد فرستادن و این مقدار عدلی به من خواهد رسید. فرمودند: چون ملازمان حاکم بخارا آمدند و از تو احوال آن دو لشکر پرسیدند، تو گفتی: این امیر شما مغلوب خواهد شدن. چون پدر من عزیمت رفتن کابل کرد و سخن ترا نشنید، روز دیگر حاکم شهر صفا چیزهای اورا و آن کسان را که با او بودند گرفت و تو با ایشان آن قرارها کردی و نزدیك آن امیر غالب رفتی و قصّهٔ ظلم آن حاکم شهر صفا را عرضه داشتی و چیزهای ایشان با ایشان رسید. فرمودند: در آن زمان که تو بر در آهنین برکنار جوی مرکب پدر مرا علف می داشتی و در خاطر تو خوفی پیدا شد، آن خوف را در

خاطر تو من انداخته بودم. تمامی آن احوال را که در آن راه بر من گذشته بود، همه را بیان فرمودند. مرا تحقیق شد که آنچه در زمان روان کردن فرمودند که تو نمی روی، من می روم، حقیقت بوده است و مشاهدهٔ آن احوال اسباب یقین من شد به حضرت ایشان.

نقل کرد درویشی که سبب محبّت من به حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه این بود که من در تاتکن می بودم و به جمعی از درویشان خواجه که در آنجا می بودند مصاحب می بودم و از طریق کسب گاه گاه به قدر حال خود خدمتی می کردم و در صحبت آن درویشان از فضایل و شمایل خواجه بسیار می شنیدم. مرا میل خاطر تمام به دریافت صحبت شریف خواجه پیدا شد و از برکت ایشان در میان آن درویشان صفتهای پسندیده بسیار بود. روزی به جهت کفایت مهم یکی از آن درویشان که به منزل او رفته بودم و متوجّه به حضرت خواجه بودم، بعد از لحظهٔ طعام حاضر آوردند، در آن زمان صورت خواجه در نظر من آمد و آوازی بگوش من آمد که ترا به خراسان می باید آمد. صفتی در من پیدا شد، آن طعام را نخوردم، به طرف سمرقند متوجه شدم که از آنجا به طرف کش روم. به خدمت مولانا جلال الدین خالدی به واسطهٔ آنکه از درویشان شنوده بودم که مولانا به خواجه صحبت بسیار داشته اند و در میان ایشان محرمیّتهای بسیار شده است. چون به کش به منزل مولانا رسیدم پیش از ملاقات به مولانا متوجّه شدم تا باشد که از طرف ایشان طلبی پیدا شود. ساعتی گذشت جماعتی از ایمه از منزل مولانا بیرون آمدند و بعد ایشان مولانا مرا طلب کردند. چون ملاقات کرده شد، مرا عذر بسیار خواستند و گفتند که از زمان آمدن تو مارا خبر شد امّا خواستیم که در صحبت خلوت ترا بینیم. من قصّهٔ خودرا عرض کردم و بسیار گریستم و از مولانا نظری و التفاتی التماس نمودم. مولانا فرمودند: اگر دانم که مقصود تو از من کفایت می شود و من تقصیر کنم قوی نامسلمان باشم. این مطلوب تو از خدمت خواجه بهاء الدین قدّس اللّه روحه کفایت می شود و از فضایل و کمالات ایشان بسیار ذکر کردند و گفتند: همه خلق نگران حال می باشند و حال نگران خدمت خواجه است و مرا فرمودند زود می باید که به خدمت

ایشان متوجّه گردی و به بعضی از احوال و واقعات که در راه خراسان مرا پیش خواهد آمد اشارت کردند. بر فور از خدمت مولانا به طرف نسف روان شدم و از آنجا به طرف خواجه خیران متوجّه شدم و در کشتی نشستم. چون پارهٔ رفتیم نماز پیشین شد بانگ نماز گفتم آن جمع که در کشتی بودند، به استعداد وضو هیچ مشغول نشدند. خاطر من نگران شد. ایشان را نصیحت کردم هم قبول نکردند. مرا از صحبت ایشان نفور شد و حال بر من تنگ شد. خواستم که خودرا در آب اندازم، قدم از کشتی بیرون نهادم و به برکهٔ توجّه به حضرت خواجه بر روی آب روان شدم. آن جمع که در کشتی بودند چون آن حالت را مشاهده کردند، گریان شدند و گفتند: بد کردیم توبه کردیم هر حقّی که تو رسانی ما به آن عمل کنیم. در خواست آن است که به کشتی در آیی. بعده به کشتی در آمدم و نماز پیشین را به آن جمع به جماعت گزاردم و چون بقلعهٔ آمو رسیدیم، در آنجا احوالی عجب گذشت. بعد از آن به راه مرویگانه متوجّه به حضرت خواجه شدم. چون به ریگ رباط شیر شتر رسیدم، کاروانی مرا پیش آمد و گفتند این ریگ مرو قوی است و راه بسیار غلط می شود سعی در آن کن که در رفتن میل به طرف دست راست نمایی که طرف دست چپ بیابان زردك است و پایانی ندارد، و هم هلاك است. چون ازیشان گذشتم گفتم: نزدیك خواجه می روم و طالب راه حقّم، مرا چه خطر باشد؟ قاصد به طرف بیابان زردك روان شدم. پارهٔ راه رفتم، به خود آمدم. معلوم کردم که گرسنه ام و اشتهاء طعام دارم در خاطرم گذشت که اگر اینجا به این صفت طعامی بودی، در دیگی سنگین و سفرهٔ نان و سبزی خوش بودی. نظر کردم، دیدم طعامی به همان صفت در همان دیگ با سفرهٔ نان در سایهٔ تودهٔ ریگی است. چون آن حال را مشاهده کردم، حال بر من دیگر شد. بسیار گریستم و گفتم: ای کریم علی الاطلاق هر که ترا طلبد، هر چه اورا باید، حاصل است. من چرا از تو غیر ترا طلبم؟ این گفتم، کشش من زیاده شد. آن طعام را بر همان حال گذاشتم و روی در آن ریگستان آوردم و روان شدم چون پارهٔ راه رفتم رمهٔ آهو پیش آمد. چون مرا دیدند، از من رمیدند. بر خاطر من گذشت که اگر این

طلب من حق است و توجّه به خدمت خواجه درست است می باید که این جانوران از من نگریزند. در حال به طرف من آمدند و خودرا در من می مالیدند. باز حال بر من دیگر شد، بسیار گریستم و مستغرق توجّه ایشان روان شدم. آخر الامر چون به ما خان رسیدم، احوالی شگرف از برکهٔ توجّه به حضرت خواجه ظاهر شد. پس از آن موضع به طرف سرخس روان شدم، چون نزدیك رسیدم بر خاطر من گذشت که هیچ منزلی و دیاری از دوستی از دوستان حق تعالی خالی نمی باشد. توجّه کردم و گفتم: تا اجازت آن صاحب دولت نشود، درین شهر نه در آیم و اتفاقا دو درویش از مرو با من همراه شده بودند. لحظهٔ گذشت آن دو درویش گفتند: اینك دادوی دیوانه آمد. دیوانهٔ این ملك اوست. چون نزدیك رسید، اورا استقبال کردم و سلام گفتم. علیك گفت. و بعد از آن گفت: خوش آمدی درویش ترکستانی و مرا در کنار گرفت و گردهٔ بیرون آورد و دونیم کرد، نیمه را با من داد و گفت: نیمهٔ این ملك را با تو دادیم، در آی. چون به سرخس در آمدم و به چهار سو رسیدم یکی را دیدم که کودکان سنگ می زدند. ازو پرسیدم گفتند: این دیوانه را چهار وادار می گویند. او نیز دیوانه است. بر خاطر من گذشت که ازو نیز اجازت درین شهر در آمدن طلبم. در آن حال که کودکان اورا سنگ می زدند، گفت: درویش ترکستانی سخن همان است که داد وی دیوانه ترا گفت. بعد از آن معلوم کردم که مرا میل طعام شده است. با خود گفتم که درین شهر هر آینه از درویشان حضرت خواجه کسی باشد می باشد که من لقمهٔ اول از دست آن درویش خورم. درین سخن بودم که سقائی آمد و مرا گفت که من از خادمان حضرت خواجه ام مرا به منزل خود برد و سه نوع طعام پیش من آورد و گفت: حضرت خواجه به هرات رفته اند تا ایشان بیایند، منزل تو این است و من خادم تو ام. چون روزی چند شد، خبر رسید که حضرت خواجه آمدند. فی الحال با آن درویش به دریافت خواجه بیرون آمدیم. اتفاقا حضرت خواجه بر مرکبی سوار بودند و خلق بسیار در رکاب میمون ایشان بودند که به طرف مزار چهل دختران می رفتند. از بسیاری مردم نتوانستم که به حضرت ایشان ملاقات کنم. بر خاطر

من گذشت که خواجه بهاء الدین به خلق مشغول بوده است و من مدتی مشقّت کشیدم و آمدم و او با من هیچ التفاتی نکرد. مرا تدبیر کار خود می باید کرد همین که این سخنان بر خاطر من گذشت، خواجه از مرکب پیاده شدند و از میان آن خلق بسیار نزدیك من آمدند و فرمودند: خوش آمدی درویش تاتکنی تو این ساعت که اینجا رسیدی مارا معلوم شد. اما خواستیم که در خلوت ترا ببینیم و به تو مشغول گردیم، اما چون نزدیك شد که به واسطهٔ این خاطر عملهای خود را و اشارات آن صاحب دولتان را حبطه گردانی، به ضرورت درین جمع این مقدار بایست با تو مشغول شدن و چون حضرت خواجه از آن مزار مراجعت فرمودند و به منزلی که بود نزول کردند و انبوهی خلق کم شد و خلوت گشت، مرا نزدیك خود طلب فرمودند و گفتند: در چه کاری؟ هر چه بر تو گذشته است از آن روزی که در تاتکن در منزل فلان درویش ما بودی، به جهت کفایت مهم، او و ترا آن جذبه پیدا شد تا این زمان از همه مارا اعلام کرده اند و همهٔ آن احوال که ترا پیدا شد از واسطهٔ توجّه به ما بود و از آن ماست، آن روز که تو در صحبت مولانا جلال الدین خالدی بودی و ایشان آن الطاف فرمودند من در آن مجلس حاضر بودم و آن اشارات که ایشان کردند از همه من واقفم و آن زمان که قدم بر آب نهادی و روان شدی، بر روی آب ملاّح تو من بودم و آن احوال که از تو در قلعهٔ آمو ظهور کرد از توجه ما بود و آن طعام که در ریگ رباط شیر شتر دیدی آن طعام را من حاضر کرده بودم و آن رمهٔ آهو که نزدیك تو آمدند، چوپان ایشان من بودم و قصّهٔ داد وی دیوانه و چهار وادار و سقّا را نیز فرمودند. بعده فرمودند: این حال که این زمان در تست این نیز از سبب توجّه ماست و آن ماست، اگر خواهیم گیریم و اگر خواهیم گذاریم. گفتند: واقف باش که خواهم گرفت لحظهٔ گذشت، دیدم که از آن حال هیچ نماند و من تمام خالی شدم. خواجه فرمودند: می خواهی که باز با تو دهم؟ گفتم: بلی. در لحظهٔ دیدم که آن حال مرا با من ایثار کردند چند کرّت این چنین واقع شد و من متحیر بودم که به چه کیفیّت این حال را می گیرند؟ خواجه فرمودند که من متصرفم، اگر می خواهم می دهم و اگر می خواهم، می گیرم و این حال ترا به جذبه پیدا شده است، از آن جهت محل تصرّف است و حالی که به متابعت

و سلوك حاصل می بود هر صاحب تصرّفی آن را نمی تواند تصرّف نمود. درین اثنا حالی بزرگ مشاهده کردم، مرا رقتی پیدا شد، بسیار گریستم. خواجه فرمودند: چرا می گریی؟ گفتم: من چندین گاه در تاریکی بوده ام. خواجه فرمودند چنین مگو آنچه پیش ازین معلوم کرده بودی آن نیز حق بود، اما آنچه این زمان مشاهده کردی از آن بزرگترست به واسطهٔ این ترا احوال گذشته چنان می نماید. بعد آن مرا گفتند: این حال را می خواهی یا گذشته را؟ من گفتم: این را می خواهم. خواجه فرمودند: این معنی بی متابعت میسر نمی شود. گفتم: قبول کردم که آنچه اشارت حضرت باشد به جای آرم. فرمودند: مرگ نوت مبارك باد.

نقل کرد همین درویش که چون حضرت خواجهٔ ما قدّس الله روحه از سرخس به ماخان آمدند درویشانی که در حضرت ایشان بودند هر کسی را خدمتی می فرمودند. روزی فقاعی بود در جوار حضرت خواجه اورا گفت که هیچ کاری داری؟ ترا کسی بدهیم که بی مزد کار کند آن فقاعی گفت: مهمّی دارم که یخدان را می باید که از خاشاك و خاك پاك سازم. حضرت خواجه مرا و درویش اسماعیل غدیوتی را امر کردند که شما هردو یخدان فقاعی را پاك سازید و حضرت خواجه فقاعی را گفتند: ایشان را کار فرمای امّا به یك شرط که تو ایشان را هیچ طعام ندهی. به اشارت خواجه ما هردو به کار یخدان مشغول شدیم و اتفاقا آن روز باد سخت بود. مشقّت بسیار دیدیم در آن کار چندان حرکت کردیم که طاقت ما طاق شد. فقاعی را بر حال ما رحم آمد، در گریه شد. گفت: می دانم که شما گرسنه شده اید اما از خلاف امر خواجه قوی می ترسم. آخر گفت که امید دارم از کرم خواجه که این بی ادبی را بخشند چیزی به من داد و مرا به بازار فرستاد که طعامی بیار. من چون به بازار رسیدم، نزدیك دوکان نان فروش رفتم، در خوف بودم از طرف حضرت خواجه اگر چه از آنجا تا منزل خواجه مسافتی راه بود. زود در دکان نان فروش در آمدم و نان گرفتم و به خوف تمام از دوکان او بیرون می آمدم که درین حال از طرف قفای من گریبان مرا کسی گرفت. نظر کردم، خواجه بودند. نان را از من گرفتند و فرمودند: با من این نقشها میسّر نمی شود. طپانچهٔ بر گردن من زدند و

فرمودند: به غیر از من کسی دیگر شمارا نمی تواند طعام داد گرسنه می باید کار کرد. به خوف و اندوه تمام به طرف یخدان رفتم و قصّه را باز نمودم و باز به کار مشغول شدیم و به هر طریق که بود تا نماز دیگر کار کردیم ضعف و بی طاقتی به نهایت رسید. باز آن فقاعی گفت: به بازار برو باشد که این بار توانی طعام آورد به خوف بسیار به طرف بازار روان شدم و با خود گفتم. آن ساعت که حضرت خواجه در مسجد در آیند، به نماز دیگر گزاردن در آن زمان نان بگیرم، زیرا منزل ایشان مقابل بازار بود. چون خواجه به مسجد در آمدند زود از نان فروش نان گرفتم و به راه چهار سو به طرف یخدان بتعجیل روان شدم. چون به چهار سو رسیدم، حضرت خواجه پیش راه مرا گرفتند و نان را از من گرفتند و فرمودند: با بهاء الدین این تدبیرات پیش نمی رود. به طرف یخدان رفتم و حال را گفتم. بعده با درویش اسماعیل مقرر کردیم که می باید گریخت. هر چند کوشیدیم، آن نیز میسّر نشد و به واسطهٔ آن اختیارات در صحبت شریف خواجه راه نمی یافتیم. آخر الامر پدر حضرت خواجه را شفیع ساختیم تا ما را شفاعت کردند تا به صحبت خواجه توانستیم رسید.

نقل کرد همین درویش که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه مرا با درویش اسماعیل درماخان بهیزم آوردن فرستادند و دو درازگوش بما دادند یکی درازگوش خواجه بود. چون هیزم را بر درازگوش بار کردیم. در راه از درازگوش خواجه هیزم افتاد. اسماعیل در غضب شد و چنان که عادت عوام خلق است که در حال غضب بر خدیوند چهارپا دشنام می دهند، ازو چنان سخنی صادر شد. من اورا گفتم که ای مسکین این چه سخن بود که درین محل از تو صادر گشت آن درویش در گریه شد و بر سر و روی خود بسیار طپانچه زد و قوی در بار شد. چون نزدیك ماخان رسیدیم، حضرت خواجه مسافتی راه ما را پیش آمدند و به هیبت گفتند آن هیزم ناپاك را ازین درازگوش ما بیفکن که آن هیزم سِوختن را نمی شاید هیزم که کسی به جهت ما آرد و غضب کند و آن چنان ناسزا گوید سوختن آن هیزم روا نیست در آوان طلب من در بخارا بودم و خدمت سیّد امیر کلال علیه الرحمة و الرضوان در نسف بودند، مرا داعیهٔ پیدا شد که به خدمت امیر

روم. از بخارا بتعجیل روان شدم چون به خدمت امیر رسیدم فرمودند: فرزند بهاء الدین خوش آمدی، قوی محل است، مدتی است که به جهت خمدان هیزم دروده شده است کسی نیست که هیزم را نزدیك خمدان آرد و حال آنکه هیزم خار مغیلان بود بر پشت برهنه آن هیزم را به خمدان می آوردم و دایم شکر می گفتم و اینجا ناسزا می گویند و غضب می کنند. چند روز آن درویش غدیوتی قبض و بار عظیم کشید و کارش تنگ شد تا پدر خواجه التماس عفو نکردند حضرت خواجه از آن درویش عفو نفرمودند و اورا در صحبت شریف خود راه ندادند.

نقل کردند خواجهٔ علاء الحق و الدین عطّر اللّه تربته که در اوایل که من به حضرت خواجه ما قدّس اللّه روحه پیوستم و به قبول ایشان مشرف گشتم صفت محبّت ایشان در من چنان اثر کرده بود که قرار و آرام از من رفته بود و لحظهٔ بی صحبت شریف ایشان نمی توانستم بود. روزی حضرت ایشان متوجّه به من شدند و فرمودند: تو مرا دوست می داری، یا من ترا؟ گفتم ای مخدوم شمارا به این فقیر چه التفات خواهد بود؟ من حضرت شمارا دوست می دارم. خواجه فرمودند: ساعتی ساکن باش تا حال ترا معلوم گردد. چون زمانی گذشت نظر کردم در وجود من از محبّت حضرت ایشان هیچ باقی نماند، خواجه فرمودند: اکنون ترا معلوم شد که محبّت از طرف من بوده است؟

اگر از جانب معشوق نباشد میلی * طلب عاشق بیچاره به جایی نرسد

اگر محبوب حقیقی نقاب قبول از روی (**يُحِبُّهُمْ * المائدة: ٥٤**) نگشودی، کرا زهرهٔ آن بودی که قدم در سرا پردهٔ (**وَ يُحِبُّونَهُ**) (همان سوره و آیه) نهادی؟

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه بر بامی بودند و جمعی از درویشان در حضرت ایشان بودند صحبتی بغایت خوش بود. حضرت خواجه توجّه به اصحاب کردند و فرمودند: شما مرا پیدا کرده اید یا من شمارا؟ درویشان مجموع گفتند: ما شمارا پیدا کرده ایم. خواجه فرمودند: چون حال چنین است، مرا پیدا سازید. خواجه این سخن گفتند و از نظر اصحاب غایب شدند. هر چند اصحاب که بر آن بام بودند خواجه را طلب کردند نیافتند. همه متحیّر شدند. بعده دانستند که حال چیست از

آن سخن خود استغفار کردند و گفتند: حق اینست که خدمت شما ما را پیدا کرده اید، اگر جاذبهٔ لطف شما نبودی، کرا طاقت آن بودی که در صحبت قبول شما راه یافتی؟ اصحاب چون آن عذر گفتند بعده حضرت خواجه را دیدند که بر همان موضع که پیش از آن بودند، نشسته اند. جمیع درویشان متحیّر شدند و آن معنی سبب رسوخ محبّت ایشان شد به حضرت خواجه.

نقل کرد همین درویش که سبب محبّت من به حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه این بود که من از صغانیان در صغر سنّ به طرف بلده فاخرهٔ بخارا رفته بودم و ملازمت علما می نمودم. در آن اثنا مرا داعیهٔ پیدا شد که به زیارت بیت اللّه روم. چون به آن سعادت مشرف گشتم، باز ببخارا آمدم و حال آن بود که نفس من قوی طاغی شده بود و خود بین و نزدیك بود که حال دیگر شود و سر به شقاوت کشد. در چنین حال در من جاذبهٔ پیدا شد و بی اختیار مرا به صحبت شریف خواجه رسانید. چون به آن حضرت رسیدم، درویشان بسیار در صحبت ایشان بودند. خواجه مرا نزدیك خود کشیدند و طپانچهٔ بر گردن من زدند. حال من دیگر شد. در آن حالت ناله از من پیدا شد خواجه بانگ بر من زدند که خاموش باش چه جای ناله است که اگر این نالهٔ از تو پیدا نمی شد. کار تو در همین یك صحبت تمام می شد و چون خاموش نکردی از حال خود براستی از نمای و بگوی که خود را چون می بینی؟ گفتم: وجود خود را این زمان چون مبرزی می بینم، پر از نجاست که به هر طرف ازو نجاست و پلیدی می رود. حضرت خواجه سوگند یاد کردند که راست می گوید. صفت و حال او چنین است. بعد از آن روی به اصحاب کردند و فرمودند: اگر به صحبت ما نمی رسید، بی ایمان از دنیا می رفت.

نقل کرد یکی از درویشان حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه که روزی مرا داعیهٔ دریافت صحبت شریف خواجه پیدا شد از تاتکن به طرف بخارا متوجّه شدم و در آن حال ضعیفهٔ من چند درمی بمن داد که این را به حضرت خواجه می باید رسانید. هر چند ازو پرسیدم که به چه سبب می فرستی؟ سخنی نگفت. چون به بخارا رسیدم و به صحبت خواجه مشرّف شدم آن درمها را در حضرت خواجه ظاهر کردم. تبسّم کردند و

فرمودند: ازین چند درم بوی فرزند می آید. امید است که حق سبحانه و تعالی ترا پسری کرامت کند. بعده از برکهٔ دعای خواجهِ اللّٰه تعالی مرا پسری داد. در آن زمان که ناقل این قصّهٔ را باین ضعیف تقریر می کرد، آن پسر او در آن مجلس حاضر بود.

نقل کردند که حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّٰه روحه بسیار می فرمودند که صحبت اولیاء اللّٰه نعمتی بغایت بزرگ است.

آنکس که بیافت دولتی یافت عظیم * آنکس که نیافت درد نایافت بس است

و سبب دورماندن ازین نعمت قصورست که بر روندهٔ راه می گذرد. در آن فرصت که این بندهٔ ضعیف از سمرقند ببخارا رفت به دریافت صحبت شریف حضرت خواجه وظیفهٔ اصحاب ایشان چنان بود که به قدر امکان نماز را در صحبت حضرت خواجه در مسجد جماعت ایشان می گزاردند، خاصّه نماز بامداد را. روزی آن وظیفه ازین فقیر فوت شد و به آن سعادت مشرف نشدم که نماز بامداد را در آن جماعت پر برکهٔ حضرت ایشان گزارم. در بار شدم و در آن حال متوجّه ایشان شدم و آن نماز بامداد را خواستم که در راه مسجد ایشان گزارم رکعت اوّل را نیز نتوانستم با جماعت ادا کردن. آن بار زیاده شد بعده بتعجیل روان شدم که چون حضرت خواجه از مسجد بیرون آیند، بر ایشان سلام گویم و این دولت از من فوت نشود و مترصّد این معنی می بودم. چون بر حضرت ایشان سلام کردم جواب فرمودند و آهسته در گوش من گفتند که هر چگاه بر کسی قصوری می گذرد از صحبت دوستان حق تعالی و تقدس دور می ماند. از آن سخن حضرت ایشان اند. و بار من زیاده از آن شد. بر همان حال می بودم. چون نماز پیشین شد حضرت خواجه با اصحاب به منزل دوستی رفتند و این ضعیف را نزدیك خود نشاندند و آنگاه فرمودند: از حضرت عزیزان علیه رحمة الرّحمن پرسیده اند که مسبوق به قضاء مسبوقانه چه وقت برخیزد؟ ایشان فرموده اند: بپیش از وقت صبح تا نماز جماعت ازو فوت نشود.

نقل کرد درویشی که یکباری از نسف به دریافت صحبت شریف حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّٰه روحه آمدم حضرت ایشان در آن باغ بودند که این زمان مرقد منور

ایشان در آنجاست. در فضایل اولیاء اللّه بسیار سخنان گفتند و آنگاه فرمودند: خوابگاه ما اینجا خواهد بود و اشارت به موضعی کردند که مرقد مطهر ایشان حالیا بر آنجاست و این اشارت پیش از نقل حضرت ایشان به مدتی بود.

نقل کردند که هر چگاه عزیزی فوت شدی، حضرت خواجهٔ ما قدّس اللّه روحه این حدیث را می خوانده اند که (**الموت راحة المؤمن**)، درین حدیث صحیح تأویل آنست که موت وسیلهٔ راحت لقای حق است جلّ لقاؤه چنانچه در حدیث آمده است که (**لا راحة للمؤمن دون لقاء اللّه تعالی**)، یعنی مؤمن را غیر از لقای حق تعالی و تقدّس راحتی نیست به جهت آنکه وصول به دولت لقای الهی جلّ انعامه در زندان دنیا با بقاء حجاب بدن ممکن نیست، به دلیل (**الدنیا سجن المؤمن**)، لا جرم به این راحت مشرف شدن را سابقهٔ چشیدن موت بایست چنانکه در حدیث وارد شده است که و الموت دون اللقاء منقول است حضرت خواجه موت را بسیار یاد می کردند خصوصا در آخر حیات و می گفتند: دوستان رفتند. آن عالم بغایت خوش است و بعده طبقات خواجگان را قدّس اللّه ارواحهم ذکر می کردند و در همان نزدیك رحلت نمودند. در آن حدیث صحیح که عایشه رضی اللّه عنها طریق زندگانی و احوال حضرت پیغامبر را صلی اللّه علیه و علی آله و اصحابه و سلم روایت می کند مذکور است: (**یا عا ئشة اخوانی من اولی العزم و الرسل قد صبروا علی ما هو اشد من هذا فهضوا علی حالهم فقدموا علی ربهم فاکرم مآبهم و اجزل ثوابهم**) الی قوله (**وما من شئ احب الی من اللحوق باخلائی و اخوانی**) قالت عائشة و اللّه ما استکمل بعد ذلك جمعة حتی قبضه اللّه تعالی عایشه روایت می کند رضی اللّه عنها که حضرت رسول صلی اللّه علیه و علی آله و اصحابه و سلم هرگز طعام سیر نخورد. من در خواست کردم پیغامبر گفت: صلی اللّه علیه و علی آله و اصحابه و سلم ای عایشه!: دوستان و برادران من از اولو العزم و رسولان بدرستی که بر سختر ازین کارها صبر کردند و بر آن حال خود ازین دنیا گذشتند و به حضرت پروردگار شان رسیدند. پس ثواب بزرگ و باز گشت نیك ایشان را کرامت کرد و هیچ چیز دوستر نیست به من از پیوستن با دوستان و برادران خود عایشه رضی اللّه عنها گفت: بعد ازین

يك هفتهٔ تمام رسـول صلى اللّه عليه و على آله و اصحابه و سلم در دنيـا نبود ازين عالم به جوار لطف حق تعالى و تقدّس نقل فرمود.

نقل كردند از خـدمت بركه الزّمان قطب عـزلتيان القـدّوس عبد الوهّاب كـه گفت: چون حـضرت خواجـهٔ ما را دفن فـرمودند از طرف روى مـبارك ايشـان: به حكم: **(القبر روضـة من رياض الجنة)**، دريچـهٔ از جنّت در قبـر منوّر ايشان گـشاده شـد و دو حور در آمـدند و سـلام كردند و گـفـتند: مـا از آن شـمـاييم، از آن وقت كـه حضـرت كـريم على الاطلاق جلّت الطافه مـارا آفريده است منتظر خدمت شمـاييم. حضرت خواجـه فرمودند: مـرا بـه حضرت حق سبحانه و تعالى عهـديست كه تا بـه ديـدار بى چون و بى چـگونـهٔ او جلّ جلاله مشـرّف نگردم و جميع آن كسانرا كـه به من پيوسته اند و كلمـهٔ حقّى كه از من شنوده اند و بـآن عـمل كـرده اند، شـفـاعت نكنم به هيچ چـيـز و به هيچ كس اصـلا مشغول نگردم.

نقـل كـرد دانشمـنـدى كـه در آن وقت كه حضـرت خواجـهٔ ما قـدّس اللّه روحه از دار فنا بـه دار بقـا رحلت فـرمـودند من در ولايت كش بودم. چون آن خـبر بـه من رسـيـد قـوى شكستـه خاطر شـدم. با خـود گـفتم كـه باز به مدرسـه روم. همان شـام حضـرت خـواجـه را به خـواب ديدم كـه اين آيت مى خـوانند: **(اَفَائِنْ مَاتَ اَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَى اَعْقَابِكُمْ * آل عمران: ١٤٤)** و مى گويند: زيد بن حارثه گفته است: چون از آن خواب بيدار گـشـتم اشارت حضرت خـواجه را فهم كردم كـه به سبب روحانيّت با همه فـقيران كه با ايشان متـوجّه مى بوده اند، اين زمان نيز عنايت خواهند فرمود امّا آنچـه فرمودند كه زيد بن حـارثه گفـته اسـت آنرا معلوم نه كـردم. در همـان نزديك حضـرت خواجـه را به خواب ديدم، فرمودند: قال زيد بن حارثة: الدين واحـد، و دايم آن اشارت حضرت خواجه در خـاطر من مى بود. اين خـواب دليل حـقّانيت حضـرت ايشـان است كـه در حيـات و ممات بندگـان حضرت حق را جـلّ جلاله دلالت براه راست مى كنند و آنچـه مى نمايند از كتاب و سنّت و آثار صحابه رضوان اللّه عليـهم و سير سلف صالح است قدّس اللّه روحه و افاض علينا من بركاته.

دُعَاءُ التَّوْحِيد

يَا اَللهُ يَا اَللهُ لاَ اِلَهَ اِلاَّ اللهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللهِ يَا رَحْمَنُ يَا رَحِيمُ يَا عَفُوُّ يَا كَرِيمُ فَاعْفُ عَنِّي وَارْحَمْنِي يَا اَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ تَوَفَّنِي مُسْلِمًا وَاَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ اَللَّهُمَّ اغْفِرْ لِي وَلآبَائِي وَأُمَّهَاتِي وَلآبَاءِ وَأُمَّهَاتِ زَوْجَتِي وَلأَجْدَادِي وَجَدَّاتِي وَلأَبْنَائِي وَبَنَاتِي وَلإِخْوَتِي وَأَخَوَاتِي وَلأَعْمَامِي وَعَمَّاتِي وَلأَخْوَالِي وَخَالاَتِي وَلأُسْتَاذِي عَبْدِ اْلحَكِيمِ اْلآرْوَاسِي وَلِلْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ اَلاَحْيَاءِ مِنْهُمْ وَاْلاَمْوَاتِ «رَحْمَةُ اللهِ تَعَالَى عَلَيْهِمْ أَجْمَعِينَ» بِرَحْمَتِكَ يَا اَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ وَاْلحَمْدُ للهِ رَبِّ اْلعَالَمِينَ

دُعَاءُ اْلاسْتِغْفَار

اَسْتَغْفِرُ اللهَ الْعَظِيمَ الَّذِي لاَ اِلَهَ إِلاَّ هُوَ اْلحَيَّ الْقَيُّومَ وأَتُوبُ إِلَيْهِ

جناب حسین حلمي ایشیق «رحمة الله علیه»، ناشر نشریات **(حقیقت کتاب أوی)** بوده، در سال ١٣٢٩ هجری [١٩١١ م.] در بلدهٔ **-ایوب سلطان در شهر استانبول-** تولد یافته است. **(حقیقت کتاب أوی)**، شصت وسه کتاب عربی، بیست وچهار کتاب فارسی وسه کتاب أردویی وچهارده کتاب ترکی را به نشر سپرده وبا علاوه کتابهاییکه ازین کتابهای مذکور به زبانهای فرانسوی، آلمانی، انگلیسی، روسی وغیره ترجمه کرده شده است تعداد نشریات آن به یکصد وپنجاه ودو کتاب بالغ میگردد. همهٔ این کتابها از طرف **(حقیقت کتاب أوی)** چاپ میگردد. جناب حسین حلمی ایشیق «رحمة الله علیه»، یک عالم کامل ومکمل وبا صلاحیت اسلام می باشد ومرشد ایشان سید عبدالحکیم اروْاسی که در علوم دینی عالم متبحر، در معرفتهای تصوف نیز کامل ومکمل بوده، صاحب کرامات وخوارق می باشد. رسالة مآب حسین حلمی ایشیق «رحمة الله علیه» در شبی که روز ٢٠٠١/١٠/٢٥ (٨ شعبان ١٤٢٢) را به روز ٢٠٠١/١٠/٢٦ (٩ شعبان ١٤٢٢) وصل می کند از دنیا رحلت نموده ودر بلده ایوب سلطان که زادگاهش می باشد، مدفون گردیده است.

اسماء الكتب الفارسية التي نشرها مكتبة الحقيقة

اسماء الكتب	عدد صفحاتها
١ – مكتوبات امام رباني (دفتر اول)	٦٧٢
٢ – مكتوبات امام رباني (دفتر دوم و سوم)	٦٠٨
٣ – منتخبات از مكتوبات امام رباني	٤١٦
٤ – منتخبات ازمكتوبات معصومية ويليه مسلك مجدد الف ثاني (با ترجمه اردو)	٤٣٢
٥ – مبدأ و معاد و يليه تأييد اهل سنت (امام رباني)	١٥٦
٦ – كيمياي سعادت (امام غزالي)	٦٨٨
٧ – رياض الناصحين	٣٨٤
٨ – مكاتيب شريفه (حضرت عبدالله دهلوى) ويليه المجد التالد ويليهما نامهاى خالد بغدادى	٢٨٨
٩ – در المعارف (ملفوظات حضرت عبد اللّه دهلوي)	١٦٠
١٠ – رد وهابي و يليه سيف الابرار المسلول على الفجار	١٤٤
١١ – الاصول الاربعة في ترديد الوهابية	١٢٨
١٢ – زبدة المقامات (بركات احمدية)	٤٢٤
١٣ – مفتاح النجاة لاحمد نامقي جامي ويليه نصايح عبد الله انصاري	١٢٨
١٤ – ميزان الموازين في امر الدين (در رد نصارى)	٣٠٤
١٥ – مقامات مظهرية و يليه هو الغني	٢٠٨
١٦ – مناهج العباد الى المعاد و يليه عمدة الاسلام	٣٢٠
١٧ – تحفه اثنى عشريه (عبد العزيز دهلوي)	٨١٦
١٨ – المعتمد في المعتقد (رساله توربشتي)	٢٨٨
١٩ – حقوق الاسلام ويليه مالابدّ منه ويليهما تذكرة الموتى والقبور	٢٧٢
٢٠ – مسموعات قاضى محمد زاهد از حضرت عبيد الله احرار	١٩٢
٢١ – ترغيب الصلاة	٢٨٨
٢٢ – أنيس الطالبين و عدّة السالكين	٢٠٨
٢٣ – شواهد النبوة	٣٠٤
٢٤ – عمدة المقامات	٤٩٦

الكتب العربية مع الاردوية و الفارسية مع الاردوية و الاردية

١ – المدارج السنية في الرد على الوهابية ويليه العقائد الصحيحة فى ترديد الوهابية النجدية	١٩٢
٢ – عقائد نظاميه (فارسي مع اردو) مع شرح قصيدة بدء الامالي ويليه احكام سماع از كيمياي سعادت ويليهما ذكر ائمه از تذكرة الاولياء ويليهما مناقب ائمهء اربعه	١٦٠
٣ – الخيرات الحسان (اردو) (احمد ابن حجر مكي)	٢٢٤

اسماء الكتب العربية التي نشرها مكتبة الحقيقة

اسماء الكتب — **عدد صفحاتها**

اسماء الكتب	عدد صفحاتها